

صاحب امتیاز:
بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی و جانشین سردبیر: نادر دقیقی
دبیر تحریریه: علی عبد
طراح جلد و صفحه آرایی: محب بابایی
ویراستار: حمیده ایوبی
عکس: زینت ملابری
حروفچینی: سمیه کاظمی
همکاران این شماره:
فاطمه شیرازی، زهرا عبد، زینت ملابری
چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
توزیع: موسسه فرهنگی هنری شاهد

نشانی:
تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸ - ۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۳۵۱۰۸ - ۸۸۸۳۵۸۴
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹

Email: baran@shahedmag.com
www.shahedmag.com
www.shahed.issar.ir



- شاهد باران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می کند.
- شاهد باران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی شود.
- نقل مطالب شاهد باران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاما موضع مجله نیست

۲ دیباچه / پرواز تا اوج
۳ عاشق پرواز / مروری بر زندگی و مجاهدات امیر سرلشکر خلبان شهید سیدعلی اقبالی دوگانه
۶ یکی از بااخلاق ترین خلبانان بود / ناگفته‌هایی از زندگی و خدمات شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ حبیب بقایی اسدآبادی، فرمانده پیشین نیروی هوایی جمهوری اسلامی
۸ هم فرمانده بود و هم رفیق / بررسی سیره عملی شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیداسماعیل موسوی، مشاور فرمانده نیروی هوایی پرواز بی بازگشت / شهید اقبالی در قامت یک همسر در گفتگو با خانم فریده هاشمی، همسر مکرمه شهید
۱۴ حرف‌های پدرم؛ روز شروع جنگ؛ دیدار آخر... / شهید اقبالی در قامت یک پدر، در صحبت‌های دکتر سیدافشین اقبالی، تنها یادگار شهید
۲۴ جایش همیشه خالی است / یادکردی از شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم بازنشسته سید حسین میر عشق الله (سعید میر عشقی)
۲۸ یوسف گمگشته / شهید اقبالی در قامت یک برادر در گفتگو با سیدحسن اقبالی دوگانه، برادر شهید
۳۲ سال‌های با علی بودن؛ سال‌های بی علی بودن / شهید سید علی اقبالی در قامت یک برادر در گفتگو با خانم سیده زینب اقبالی دوگانه، خواهر گرامی شهید
۳۶ خوابی که موقع رجعت پیکرش دیدیم / شهید اقبالی در قامت یک برادر در گفتگو با خانم سیده کلثوم اقبالی دوگانه، خواهر گرامی شهید
۳۹ به جایگاه رفیعی که شایسته‌اش بود رسید / شهید اقبالی در گفتگو با فریدون بقایی
۴۱ ان‌شاءالله جایش در بهشت است / ماجرای ازدواج شهید اقبالی در گفتگو با خانم مهری سادات عشقی گل‌باز، از بستگان شهید
۴۲ فراموش نشدنی است / یادی از شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته فرج الله برات‌پور، از پیشکسوتان دفاع مقدس
۴۴ دلش همیشه با مردم بود / ناگفته‌هایی از زندگی شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم بازنشسته جانناز عباس رضانی، مشاور فرماندهی نیروی هوایی و از هم‌زمان شهید
۴۹ مسئولیت‌پذیر، شجاع و دل‌پاک بود / بررسی جایگاه و مقام شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم خلبان رضا رضانی، پژوهشگر و دوست شهید
۵۰ آخرین پرواز / روایت پرواز واپسین شهید اقبالی در گفتگو با مهندس خلبان شفیع حسین‌پور، هم‌رزم و هم‌پرواز شهید
۵۴ خلبان دانشمند / سیمای شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم خلبان حسین چیت‌فروش، جانشین سازمان موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس
۵۶ شریف، خوشرو، متبسم و محبوب بود / یادی از شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم بازنشسته هوشنگ آغاسی بیک، دوست و هم‌رزم شهید
۵۷ پرواز یک هنر است و اقبالی یک هنرمند / شهید اقبالی، زندگی‌خلبانی، عشق‌ها و امیدها در گفتگو با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته بهنام اغنامیان، از دوستان شهید
۶۰ روی بال‌های خودش پرواز کرد / بررسی مقام معنوی شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیاوش مشیری، پژوهشگر
۶۲ پرهیزگار و مؤمن بود و مرتب نماز می‌خواند / یادی از شهید اقبالی در گفتگو با امیر سرتیپ دوم بازنشسته کاظم عباس‌نژادی، هم‌دوره شهید
۶۳ شهید اقبالی جزو نوادر است / بررسی ابعاد معنوی شخصیت شهید اقبالی در گفتگو با دکتر سیدابوالحسن مخزن موسوی، رئیس دانشگاه بین‌المللی اهل بیت (ع)
۶۸ آنقدر پرواز کرد تا شهید شد / روند رشد و بالندگی شهید اقبالی در گفتگو با سرهنگ بازنشسته حجت محمدی دوگانه، از بستگان و هم‌محلی‌های شهید
۷۰ یک مؤمن دوست داشتنی بود / خاطراتی از شهید اقبالی در گفتگو با سرهنگ سیدمحمد طالبیان، از دوستان و همکاران شهید
۷۱ هم‌پرواز خوب / یادی از پروازهای شهید اقبالی در گفتگو با سرهنگ بازنشسته صمد والا زاده، هم‌پرواز شهید
۷۲ یک سر و گردن از همه بالاتر بود / ارزیابی کار شهید اقبالی در پرواز و خلبانی در گفتگو با سرهنگ خلبان بازنشسته سیدعلی محمد رفیعی، پژوهشگر
۷۳ وجودش مایه افتخار هر ایرانی است / خصوصیات اخلاقی و شخصیتی شهید اقبالی در گفتگو با سرهنگ فرخ صمدی دارستانی، از دوستان شهید
۷۵ فروتنی‌اش یکی از بارزترین خصوصیات او بود / یادی از شهید اقبالی در گفتگو با سرهنگ دو بازنشسته ابوالحسن ارزانی، از دوستان شهید
۷۶ نزد مردم محبوبیت داشت / بررسی سیره اخلاقی شهید اقبالی در گفتگو با حاج غلام‌رضا توکلی لاکه
۷۸ بنده مخلص خدا / سیمای شهید اقبالی در گفتگو با حاج حسن توکلی لاکه
۷۹ گفت: برای حفظ مملکت‌مان باید بروم / یادکردی از شهید اقبالی در گفتگو با باقر امیری دوگانه
۸۰ پرندۀ قلب‌ها / نقیبی به شخصیت شهید اقبالی در گفتگو با خانم سهیلا پورمحمدی، مستندساز
۸۴ انسان کمیابی بود / نکاتی از روزگار کودکی، نوجوانی و جوانی شهید اقبالی در گفتگو با محمدشفیع محمدزاده دوگانه
۸۵ روحیه معلمی داشت / شهید اقبالی در گفتگو با سیدحیدر اجاقی دوگانه
۸۶ عکس‌ها و خاطره‌هایی از «عمو ماشینی» / یادگارا و یادکردی از شهید اقبالی به قلم فرزاد صمدی دارستانی
۸۷ کتاب و آثار شهید سید علی اقبالی
۸۹ شعر



پرواز تا اوج...

سرلشکر خلبان شهید سیدعلی اقبالی دوگانه یکی از اسوه‌های ایثارگران هشت سال دفاع مقدس و یکی از زنده‌ترین خلبانان جان بر کف نیروی هوایی بود که در پایان نخستین ماه از دفاع مقدس شربت شهادت نوشید.

ایشان در خاندانی ایمانی و مذهبی در روستای دوگانه از توابع شهرستان رودبار دیده به جهان هستی گشود. پدرش کاسبی زحمت‌کش و خوشنام بود که مداحی و ذاکری اهل بیت (ع) را زاد و توشه آخرت خویش ساخت. سیدعلی در دامان پرمهر چنین پدر، و همچنین مادری مؤمنه پرورش یافت و خیلی زود مشخص شد که پسری درس‌خوان، باهوش و علاقه‌مند به مسائل فنی و علمی است. او آنقدر بخشنده بود که در مسائل درسی به تمام هم‌سن و سال‌هایش کمک می‌کرد. نیز در فصل تابستان که مدرسه تعطیل بود، با تشکیل کلاس‌هایی ویژه به آموزش قرآن کریم و چند درس دیگر به بچه‌ها همت می‌گماشت.

با روشن شدن گستره استعدادهای گوناگونش خیلی زود به آموختن خلبانی مشغول شد و سپس برای ادامه تحصیلات و آموزشهای فنی و تخصصی - طبق روال مرسوم در آن زمان - به آمریکا رهسپار شد. سرانجام با اخذ نمرات درخشان و رتبه‌های ممتاز به میهن عزیزمان بازگشت و از آن پس در هر مرحله‌ای از خدمتش در نیروی هوایی، عنوان جوانترین را در تاریخ این «نیرو» از آن خود ساخت. بدین صورت که با وجود هوش و تواناییهای ویژه‌اش به ترتیب و از پی هم، جوانترین ستوان، سروان، سرگرد و سرانجام جوانترین استاد خلبان تاریخ نیروی هوایی در ایران نام گرفت. نیروی هوایی همگام با امت مسلمان و انقلابی نقش بی‌بدیلی در پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایفا کرد و بزرگترین جلوه این همراهی، دیدار تاریخی پرسنل و برخی فرماندهان رده بالای آن با حضرت امام خمینی (ره) در ۱۹ بهمن ۱۳۵۷ بود. دیدار و

بیعتی تاریخی که نقطه عطفی در تاریخ انقلاب اسلامی شد و بیش از پیش موجب شکستن صفوف ارتش تحت فرماندهی رژیم ستم‌شاهی گردید و در کمترین زمان ممکن پیروزی قطعی انقلاب اسلامی را در پی داشت.

با پیروزی انقلاب اسلامی شهید اقبالی در همراهی با ملت و نظام عزیزمان به تشکیل و راهاندازی نیروی هوایی جدید متناسب با ارزشهای گرانبهایی که بر جامعه اسلامیمان حکمفرما شده بود اهتمام ورزید. نیرویی که با آمادگی بالا و توان و عزم و اراده پرسنل جان بر کف‌اش و در شرایط گذار نیروهای ارتشی - با توجه به نوپا بودن نظام و ضرورت بازسازی و سامان‌دهی ارتش - از نخستین روز دفاع مقدس با آمادگی دفاعی روی آسمان کشورمان و نفوذ به آسمان دشمن، وظیفه دفاعی و جبرانی را بر عهده گرفت و الحق در نقاط مرزی به خوبی از پس این کار مهم برآمد. ضمن اینکه نیروهای ایثارگر و از جان گذشته نیروی هوایی کشورمان از حدود یک سال و اندی قبل از شروع دفاع مقدس با حضور در نقاطی همچون کردستان، با اقتدار، صفوف نیروهای خائن و ضدانقلاب را در هم شکسته بودند و حالا منتظر انجام وظیفه در دفاع مقدس هشت ساله بودند.

شهید اقبالی نیز چنان دیگر افراد مخلص و فداکار نیروی هوایی، با وجود آنکه از همان نخستین روز جنگ هشت ساله با وجود مقام، رتبه، درجه و تجربیاتش می‌توانست در بخشهای فنی و طراحی و برنامه‌ریزی حملات و مراکز فرماندهی پایگاههای نیروی هوایی به خدمت ادامه دهد، اما با ایثار و از خود گذشتگی و با تشخیص مهم‌ترین وظایفی که در این مقطع از عهده‌اش برمی‌آمد، بدون اندکی درنگ، به یگانهای پروازی و عملیاتی پیوست و

نبرد مستقیم با دشمن گذار را بر هر چیز دیگری که می‌توانست امنیتی نسبی را برای خودش به همراه داشته باشد ترجیح داد. در پایان ۲۴ ساعت نخست جنگ، او در پرواز افتخارآمیز موسوم به «۱۴۰» یکی از بالهای قوی و قدرتمند این عملیات بود و در همراهی با هم‌زمان و هم‌پروازانش به دشمن ثابت کرد که با محاسباتی صددرصد اشتباه - به ویژه در خصوص نیروی هوایی جمهوری اسلامی ایران - به این کارزار وارد شده است.

در ادامه نیز با حضور محکم و باصلابتش نشان داد که عقاب تیزپرواز است و به درستی برای روزهای سخت خود را آماده کرده است. در عین حال با روحیه پاک و خداجوییش هیچگاه از پرداختن به مسائل معنوی و الهی غافل نشد و توأمان در عرصه عمل و عبادت سر بر آسمان سایید و با شهادتش معنایی دیگر بر زندگی آزادمردان و آزاداندیشان رقم زد. این «یوسف» شهدای نیروی هوایی جمهوری اسلامی که در زیبایی صورت و سیرت زبازد بود، سرانجام در جریان حمله به پایگاه العقره در خاک عراق پس از هدف قرار گرفتن پرنده شکاری تحت پروازش مجبور به فرود اضطراری و در واقع هبوط به سوی سعادت بر کره خاکی شد. سپس دشمن با فجیعترین وجهی ایشان را به شهادت رساند تا برگی دیگر بر تاریخ افتخارآمیز نیروی هوایی کشورمان و ننگی دیگر بر کارنامه ننگین دشمن جنایتکار که به هیچ کدام از کنوانسیون‌های نظامی و جنگی پای‌بند نبود، افزوده شود. سیدعلی اقبالی دوگانه، این پرنده سربلند و همیشه در اوج، پرواز را تا نهایت رساند و عاقبت شاهد وصل معبود را با افتخار در آغوش کشید. روحش شاد و نامش جاودانه باد. ■ (سردبیر)



عاشق پرواز

مروری بر زندگی و مجاهدات امیر سرلشکر خلبان شهید سیدعلی اقبالی دوگانه

درآمد

«جرأت و جسارت در پروازهای عملیاتی، دارا بودن تکنیک در کنار تاکتیک به همراه مهارت‌های فنی، علمی و تخصصی از شهید اقبالی استاد خلبان ماهر و برجسته‌ای ساخت، به طوری که انتقال مهارت‌های پروازی به ده‌ها جوان مستعد و تحت آموزش خلبانی را به عهده گرفت. تعداد زیادی از این خلبانان تارده‌های عملیاتی و فرماندهی ارشد نیروی هوایی راه یافتند و موجب افتخار و سربلندی میهن اسلامی مان شدند...» این زندگی‌نامه از سوی امیر سرتیپ دوم خلبان رضا رضایی که هم اکنون به عنوان پژوهشگر در مرکز مطالعات راهبردی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی خدمت می‌کند، در اختیار شاهد یاران قرار گرفته و اهمیتش در این است که با نظارت فنی و تخصصی برجستگان نیروی هوایی به رشته تحریر درآمده است. این نوشته پس از مطابقت با زندگی‌نامه موجود در یادنامه «شکوه پرواز»، به کوشش حکمت قاضی میرسعید، ناشر: دفتر پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی نهجا، در نهایت به رسم الخط و شیوه‌نامه شاهد یاران درآمد که با اندکی تلخیص و ویرایش تقدیم حضورتان می‌شود:



خلبانان نیروی هوایی باز کرد و بدین ترتیب بار دیگر در سال ۱۳۵۳ جهت گذراندن دوره کارشناسی تفسیر عکس‌های هوایی، مدیریت اطلاعات و عملیات هوایی به کشور آمریکا اعزام شد. پس از طی این دوره و بازگشت از آمریکا ابتدا در پایگاه ششم شکاری و پس از آن در پایگاه دوم شکاری ضمن پروازهای عملیات تاکتیکی و معلم خلبانی، مسئولیت شعبه اطلاعات و عملیات فرماندهی گروه یکم گردان ۲۳ شکاری و افسر ناظر اجرای طرح‌های عملیاتی معاونت طرح و برنامه نیروی هوایی را به عهده گرفت. شهید اقبالی در سال ۱۳۵۴ ازدواج کرد. ثمره این ازدواج فرزند پسری است به نام سیدافشین که امروز یکی از پزشکان حاذق کشور و از افتخارات ایران اسلامی است.

شهید اقبالی در عنفوان جوانی به عنوان خلبان شکاری بمب‌افکن داوطلب میدان رزم شد و از جمله خلبانانی بود که در مدت کوتاه عمر پربارش به میزان ۵۰ ساعت پرواز جنگی را در کارنامه فعالیت‌های یک ماهه جنگ از آن خود ساخت.

پیشرفته جت شکاری به همراه دو تن از دانشجویان ایرانی به نام‌های «محمد افشاری» و «سعید گیلانی» به پایگاه هوایی ویلیامز شهر فینیکس ایالت آریزونا آمریکا اعزام شد و پس از طی دوره‌های تکمیلی پرواز و پرواز با هواپیماهای «تی - ۴۱»، «تی - ۶»، «تی - ۳۷» و «تی - ۳۸» در مجموع به مدت ۲۲۰ ساعت با دریافت نشان خلبانی به عنوان خلبان نمونه این پایگاه به ایران بازگشت.

این امیر سرافراز، آموزش‌های تاکتیکی را با هواپیمای اف - ۵ در تاریخ چهاردهم بهمن ماه ۱۳۴۸ به سرعت به اتمام رساند و به عنوان افسر خلبان شکاری تاکتیکی در گردان ۴۳ شکاری به طور عملی فعالیت‌های پروازی خود را آغاز کرد. در سال ۱۳۵۱ در مسابقات تیراندازی هوایی که در پایگاه دزفول برگزار شد حائز مقام نخست در بین خلبانان سراسر پایگاه‌های نیروی هوایی شد.

آگاهی‌های علمی و مهارت‌های تخصصی در پروازهای تاکتیکی عملیاتی ایشان به گونه‌ای بود که در مدت کوتاهی تا سطح لیدر دومی ارتقاء یافت و با ۱۰ مورد تشویق و جدیت در انجام وظیفه و ارائه طرح‌های کاربردی در راستای پایین آوردن سوانح پروازی، جای خود را در ردیف بهترین و نام‌آورترین

سرلشکر خلبان سیدعلی اقبالی، در هفتم مهرماه ۱۳۲۸ در محله دوگانه از روستاهای پایین محله شهرستان رودبار استان گیلان در یک خانواده متوسط و مذهبی دیده به جهان گشود. پدرش به کار کشاورزی اشتغال داشت و اکثر اوقات زندگی‌اش به کشت درختان زیتون و روغن‌کشی از آن می‌گذشت. ایشان که افتخار ذاکری و مداحی اهل بیت علیهم السلام را داشت، مدتی نیز به کاسبی در «پایین بازار» مشغول بود. پسرش سیدعلی نیز همیشه به پدر کمک می‌کرد.

سیدعلی پس از گذراندن دوران طفولیت که همواره در هر زمینه‌ای استعدادش را نشان می‌داد، پس از کسب موفقیت‌های تحصیلی جهت ادامه مراحل آموزشی و درسی به تهران آمد و در دبیرستان امیرکبیر تهران ثبت نام کرد. او از همین دبیرستان موفق به اخذ دیپلم شد و در سیزده آذرماه ۱۳۴۶ به استخدام نیروی هوایی درآمد. پس از طی آموزش‌های نظامی و موفقیت در آزمون‌های زبان انگلیسی و مهارت‌های فنی و تخصصی و انجام دوره‌های آکادمی پرواز و پرواز مقدماتی با هواپیماهای «پاپ» و «اف - ۳۳» در دانشکده پرواز، در بیست و پنجم مردادماه سال ۱۳۴۷ به منظور تکمیل دوره خلبانی و پرواز با هواپیماهای



همگی سالم به پایگاه خویش بازگشتند. هم‌زمان با انجام این عملیات از سایر پایگاه‌های نیروی هوایی نیز از جمله «پایگاه‌های سوم، ششم، چهارم، یکم شکاری»، هر پایگاه متناسب با ظرفیت‌های پایگاهی خود در مجموع به استعداد ۲۰۰ فروند هواپیما آماده انجام عملیات گردید که تعداد ۱۴۰ فروند آنان با عبور از مرزهای بین‌المللی و بمباران نقاط از پیش تعیین شده عملاً پاسخ دندان‌شکنی به یاه‌گویی‌های صدام در سودای خام «فتح سه روزه تهران» دادند.

عملیات ۱۴۰ که در نوع خود یکی از گسترده‌ترین و موفق‌ترین و هماهنگ‌ترین عملیات‌ها در طول تاریخ نبردهای هوایی معاصر خوانده شده است با شجاعت و صف ناپذیر خلبانان غیور نیروی هوایی اولین پاسخ مناسب به دشمن متجاوز بود که همین امر باعث وحشت و هراس مستشاران، کارشناسان و تحلیل‌گران خارجی شد، همان مستشارانی که به هنگام خروج از ایران با لبخند تمسخرآمیزی چنین ابراز می‌داشتند که به زودی همدیگر را خواهیم دید.

در کتاب تاریخ نبردهای هوایی دفاع مقدس نوشته سرتیپ دوم خلبان علیرضا نمکی، فهرست قهرمانانی که در چند روزه آغازین جنگ در پایگاه دوم شکاری (تبریز) در وارد کردن فشار بر دشمن یعنی تا مرحله زمین‌گیر شدنش اهتمام ورزیده‌اند نام سرلشکر خلبان شهید سیدعلی اقبالی دو گاهه با نام پروازی «اسکارال» چند بار تکرار شده است.

امیر سرلشکر خلبان سیدعلی اقبالی سرانجام در آخرین پروازش در یکم آبان ماه ۱۳۵۹ زمانی که لیدری یک دسته دو فروندی هواپیماهای «اف - ۵» را به عهده داشت، در یک مأموریت برون مرزی با هدف بمباران یکی از سایت‌های راداری موصل به همراه هم‌مرزم خلبانش «ستوان خلبان شفیع حسین‌پور» از زمین برخاست. پس از رسیدن به منطقه و عدم مشاهده هدف، بلافاصله هدف ثانویه را که «پادگان العقره» در حوالی پایگاه هوایی کرکوک عراق و در نزدیکی مرز مشترک ترکیه، عراق و ایران بود و به دره عروسکا شهرت داشت تغییر مسیر داد و درست در ساعت تعیین شده، روی هدف ظاهر شد.

پادگان العقره در آتش و دود بمب‌های رها شده می‌سوخت و سیدعلی به همراه هم‌مرزم خلبانش «شفیع حسین‌پور» خوشحال و سربلند، آسمان عراق را ترک می‌کردند... اما در آخرین لحظات انگار دست سرنوشت حدیث دیگری را برای خلبان سی و یک ساله و محبوب مارقم زد: بمب‌های رها نشده‌ای هنوز در مخزن هواپیما بود و هدف دیگری در انتظار: رادار... راداری استراتژیک، که بارها امید هم‌مرزمانش را به یأس تبدیل کرده بود و پرنده‌های آهنین‌شان را نشانه رفته بود و او باید انتقام می‌گرفت. سیدعلی می‌دانست که چشم امید افشین کوچکش و افشین‌های بزرگ و کوچک دیگری در دل خاک میهنش به آن‌هاست. در آخرین ثانیه‌های باقی‌مانده از فرصتش که آخرین لحظات نساب زندگی‌اش نیز بود، مهم‌ترین انتخابش را کرد، انتخابی برای همیشه... و بار دیگر به سوی

اطلاعات و عملیات فرماندهی گردان ۲۳ شکاری و افسر ناظر اجرای طرح‌های عملیاتی معاونت طرح و برنامه نهجا بود.

امیر سرلشکر خلبان شهید سیدعلی اقبالی با وجود آنکه پس از پیروزی انقلاب اسلامی مدت کوتاهی از نیروی هوایی دور شد اما با آغاز جنگ، داوطلبانه و به خواست خود به نیروی هوایی بازگشت و با انجام پروازهای شناسایی و آموزشی فعالیت‌های خود را آغاز نمود.

پایگاه دوم شکاری با داشتن انواع هواپیماهای جنگنده شکاری اف - ۵ خلبانان مجرب، شجاع و کارآزموده یکی از پایگاه‌های درگیر و مؤثر در طول هشت سال دفاع مقدس بود. این پایگاه از نظر سازمانی دارای ۸۴ فروند هواپیماهای جنگنده اف - ۵ بوده که در روز آغاز جنگ در انجام عملیات ۱۴۰ فروندی، از میان این تعداد هواپیما، ۶۸ فروند آن با کار شبانه‌روزی یکصد تن از کارکنان فنی تحت امر فرمانده گردان ۲۱ نگهداری متمرکز در دسته‌های ۲، ۳ و ۴ فروندی آماده انجام عملیات و بمباران نقاط از پیش تعیین شده در «طرح نبرد البرز» شدند.

سرلشکر خلبان علی اقبالی با وجود این که جوان‌ترین معلم خلبان شکاری در آن سال‌ها محسوب می‌شد در «عملیات ۱۴۰» در قالب لیدر دسته پروازی ۴ فروندی از پایگاه دوم شکاری تبریز برخاست. او و هم‌پروازان تحت امرش پس از بمباران پایگاه هوایی موصل

امیر سرلشکر خلبان شهید اقبالی عاشق پرواز بود و به رغم مسئولیت‌های مهمی که برعهده داشت هرگز از فعالیت‌های پروازی دور نشد. جرأت و جسارت در پروازهای عملیاتی، دارا بودن تکنیک در کنار تاکتیک به همراه مهارت‌های فنی، علمی و تخصصی از وی استاد خلبان ماهر و برجسته‌ای ساخت، به طوری که انتقال مهارت‌های پروازی به ده‌ها جوان مستعد و تحت آموزش خلبانی را به عهده گرفت. تعداد زیادی از این خلبانان تا رده‌های عملیاتی و فرماندهی ارشد نیروی هوایی راه یافتند و موجب افتخار و سربلندی میهن اسلامی‌مان شدند.

تنی چند از غیورمردان نیز در همان آغازین ماه‌های جنگ تحمیلی و به ویژه در عملیات غرورآفرین ۱۴۰ فروندی آغازین روز جنگ، که به عملیات «۱۴۰» اشتهار یافت، مشارکت ورزیدند و شهید اقبالی خود لیدری یک گروه پرواز چهارفروندی را بر عهده داشت. این عزیزان با جرأت و جسارت و صف ناپذیری در رویارویی با دشمن متجاوز، افتخار آفریدند و با بمباران نقاط از پیش تعیین شده ضربات مهلکی بر پیکر دشمن متجاوز وارد ساختند. از میان این قهرمانان نام‌آور می‌توان از زنده‌یاد سرتیپ خلبان محمد دانش‌پور به همراه امیر سرتیپ خلبان سید اسماعیل موسوی و عزیزانی همچون یدالله جوادپور، بهروز سلیمانی و در نهایت شهدای سرفرازی مانند سرلشکر خلبان مصطفی اردستانی و سرلشکر خلبان عباس بابایی نام برد.

شهید اقبالی در عنفوان جوانی به عنوان خلبان شکاری بمب‌افکن داوطلب میدان رزم شد و از جمله خلبانانی بود که در مدت کوتاه عمر پربارش به میزان ۵۰ ساعت پرواز جنگی را در کارنامه فعالیت‌های یک ماهه جنگ از آن خود ساخت. شهید اقبالی در زمان مسئولیتش، در پایگاه‌های بوشهر، دزفول، تبریز و ستاد نیروی هوایی تهران سرپرست و صاحب پست‌های استراتژیکی همچون معلم خلبانی، ریاست شعبه

شهید اقبالی به دلیل آگاهی‌های بالای علمی و مهارت‌های فنی و تخصصی در پروازهای تاکتیکی و عملیاتی، در کمترین زمان ممکن توانست به سطح لیدری ارتقاء یابد و پس از آن جای خود را در ردیف بهترین و نام‌آورترین خلبانان نیروی هوایی باز کرد.

شهید اقبالی در یک نگاه

درجه در حین مأموریت:

سرگرد

رسته:

خلبان

نام:

علی

نشان:

اقبالی دوگانه

تاریخ تولد:

۱۳۲۸/۶/۷

محل تولد:

رودبار

تاریخ استخدام:

۱۳۴۶/۹/۱۳

جمع‌ی پایگاه:

دوم شکاری

عنوان تخصصی:

خلبان اف - ۵ ئی

تاریخ شهادت:

۱۳۵۹/۸/۱

مکان شهادت:

پادگان العقره عراق

وضعیت تأهل:

متأهل

تعداد فرزندان:

۱ فرزند

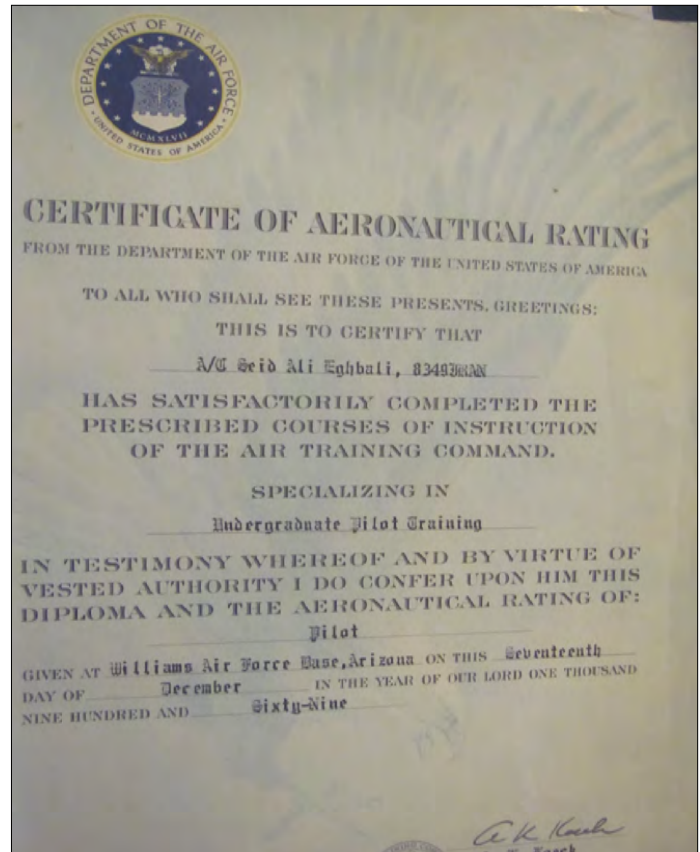
خلبان کابین عقب:

ندارد (تک کابین)

با امواج درهم آمیخته بود و به سختی شنیده می‌شد فریاد زد: «هوایما را ترک می‌کنم...» و صدا برای همیشه قطع شد. خلبان جوان، این پرنده زخمی را به زحمت به ۳۰ کیلومتری شرق موصل - نزدیکی مرز ایران - رساند. سرانجام هوایما سرنگون شد و او با کمک چتر نجات از هوایمایش «ایجکت» کرد و به اسارت دشمن بعثی در آمد. بنا بر آخرین اطلاعات، در ادامه، توسط عناصر مزدور رژیم بعث عراق، به فجیع‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین وضعی به شهادت رسید. بعدها جنایتکاران بعثی مدت‌های مدید در تلاشی بی‌شرمانه، برای سرپوش گذاشتن بر این جنایت هولناک، به دور از تأسی به قوانین بین‌المللی جنگ، بیست و دو سال سکوت کردند. تا این‌که در خرداد سال ۱۳۷۰ برابر گزارش‌های موجود عملیاتی و اطلاعاتی و نامه‌ارسالی کمیته

بین‌المللی صلیب سرخ جهانی مبنی بر شهادت ایشان و اظهارات دیگر اسرای آزادشده و خلبانان اسیر عراقی شهادت خلبان اقبالی محرز شد.

در سال ۱۳۸۱ پیکر مطهرش که غریبانه در گورستان محافظه‌نشینوار جوار جدبزرگوارش حضرت اباعبدالله الحسین (ع) و بخش دیگری از آن در «قبرستان زبیر» شهر موصل به خاک سپرده شده بود با پیگیری کمیته جستجوی اسرا و مفقودین و پیگیری‌های کمیته بین‌المللی صلیب سرخ جهانی به همراه تنی چند از دیگر خلبانان شهید نیروی هوایی، پس از گذشت بیست و دو سال دوری از وطن در میان حزن و اندوه یاران و هم‌زمان، به میهن اسلامی بازگشت و بر دوش امت حق‌شناس و وفادار ایران اسلامی به شکلی بسیار زیبا و تاریخی در میدان صبح‌گاه ستاد نیروی هوایی تشییع و در بهشت زهرا (س) تهران در کنار سایر هم‌زمان شهیدش آرام گرفت. روحش شاد و راهش پررهرو باد. ■



هدف پیش رفت. با بمباران موفق و متهورانه عظیم راداری دشمن، پرنده آهنینش به شدت مورد اصابت موشک قرار گرفت و با برقراری تماس رادیویی با هم‌زم خلبانش گفت: «شفیع، مرا زدند.» ستوان خلبان شفیع حسین‌پور که تا آن لحظه به خوبی او را در انجام عملیات یاری داده بود به شدت متأثر شد و گفت: «گمت کرده‌ام، کجایی». سیدعلی ابتدا جواب داد: «پنج کیلومتری شرق موصل» و سپس در حالی که صدایش



شهید اقبالی در زمان مسئولیتش، در پایگاه‌های بوشهر، دزفول، تبریز و ستاد نیروی هوایی تهران سرپرست و صاحب پست‌های استراتژیکی همچون معلم خلبانی، ریاست شعبه اطلاعات و عملیات فرماندهی گردان ۲۳ شکاری بود.



«هر وقت که برای دوستان سؤال فنی، علمی و پروازی پیش می‌آمد آقای اقبالی به عنوان یکی از پیشکسوتان پایگاه هوایی تبریز مطرح بود وی از نظر استعداد و هوش یکی از خلبانان ممتاز بود.»
امیر سرتیپ حبیب بقایی اسد آبادی فرمانده پیشین نیروی هوایی جمهوری اسلامی که حدود هفت سال از ۱۳۷۳ تا ۱۳۸۰ فرمانده نیروی هوایی بود در حال حاضر با ۴۶ سال سابقه خدمت عضو گروه مشاورین فرماندهی معظم کل قوا است. امیر بقایی اسد آبادی همچنین در زمانی که امیر سرلشکر محمد سلیمی فرماندهی کل ارتش را بر عهده داشتند به مدت چهار سال جانشین ایشان بود. به سبب دوستی نزدیک با شهید اقبالی در دوره‌ای از خدمتش تا زمان شهادت، این امیر سرفراز در گفت و شنود با شاهد یاران به بیان ناگفته‌هایی از زندگی و خدمات شهید پرداخته است. حاصل این گفتگو را بخوانید:



«ناگفته‌هایی از زندگی و خدمات شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ حبیب بقایی اسدآبادی، فرمانده پیشین نیروی هوایی جمهوری اسلامی و از دوستان شهید

یکی از با اخلاق‌ترین خلبانان بود...

متولد چه سالی هستید؟

من در سال ۱۳۲۹ متولد شدم.

بنابراین شما یک سال دیرتر از شهید اقبالی به دنیا آمدید. اولین بار ایشان را کجا دیدید؟

اولین بار این شهید گرامی را در پایگاه هوایی تبریز دیدم. اسفندماه در بوشهر بودند و همه به تبریز منتقل شدند. ما تا پیش از زمان شهادت آقای اقبالی در یک ساختمان با هم زندگی می‌کردیم.

در چه سالی با هم به تبریز رفتید؟

گمان می‌کنم ایشان در تبریز بودند که ما از بوشهر به آنجا منتقل شدیم. خلبان‌های اف. پنج ابتدا در بوشهر خدمت می‌کردند که سپس کلاً در پایگاه دزفول و تبریز مستقر شدند. تا پیش از آن در بوشهر بودند. ما سال ۱۳۵۵ در تبریز با ایشان همسایه بودیم.

پس تا قبل از اینکه آقای اقبالی به شهادت برسد فقط برای مرخصی به تهران می‌رفت؟

بله. تا هنگام شهادت پایگاه خدمتی علی آقا تبریز بود. میزان مرخصی ما در طول سال، یک ماه بود. البته اکثر دوستان در طول سال فقط ده تا پانزده روز مرخصی می‌رفتند که ایشان هم مثل بقیه بود.

چه ویژگی‌هایی باعث شد که شما جذب این بزرگوار شوید؟

در پایگاه تبریز تعداد خلبانان محدود بود و همگی خلبان اف. پنج بودند. ایشان یکی از با اخلاق‌ترین خلبانان بود. به علاوه به نظر می‌رسد یکی از جوان‌ترین خلبانان بود و با وجود سن کمش خیلی زود مدارج و مراحل پیشرفت را طی کرد. همچنین انسانی بسیار باسواد، علاقه‌مند، اهل مطالعه، باهوش و با اقتدار بود و شخصیت خاص خود را داشت. خلبانان اکثراً در محیط‌های بسته به کارهای خاص خودشان مشغولند و

از نظر اخلاقی و رفتاری با هم مهربان هستند. خلبانی شغلی است پرخطر و شرایط کاری این عزیزان به گونه‌ای است که حتی در همان زمان پیش از پیروزی انقلاب اسلامی و آغاز جنگ تحمیلی نیز یک سری از نیروها در حین انجام مأموریت‌هایشان به رحمت خدا رفتند. خدا رحمتش کند، زمانی هم که ما در پایگاه تبریز بودیم یکی از دوستان به نام آقای تبریزی به رحمت خدا رفت که از خلبانان خوب، خوش اخلاق و باسواد بود. یا - مثلاً - یکی دیگر از ما که از بوشهر به تبریز منتقل شد به نام آقای ولی دهقان دچار سانحه شد. معمولاً از خلبانان تعداد محدود و کمی می‌مانند و به پیری می‌رسند. بر فرض اگر در آغاز یک دوره بیست نفر حاضر باشند، شاید تا پایان خدمت سی ساله فقط چهار یا پنج نفر باقی بمانند. بگذریم که خلبان هواییمای شکاری بودن، خود به خود نیز کار پرخطری است. به طور متوسط ما هنگام جنگ تقریباً هر روز یک سانحه داشتیم. تعداد خلبانان همیشه محدود است و در دوران دفاع مقدس بالای دویست نفر از بهترین خلبانان ما شهید شدند. با این حال همواره آمار افراد فعال و اکتیو بالای ۵۰ درصد است...

از ویژگی‌های شخصیتی شهید اقبالی بگویید.

ایشان یکی از نیروهای خوش اخلاق، مردمی، جذاب و اهل سخن، مهربان و دارای تیپ خاص و تمام خصوصیات برجسته یک انسان کامل بود. به همین دلیل در بین همه عزت و احترام بالایی داشت. معمولاً در این قشر - مگر به جز موارد استثنایی - چنین موارد و مسائلی حاکم است و یک امر طبیعی است؛ مثلاً هر وقت که برای دوستان سؤال فنی، علمی و پروازی پیش می‌آمد آقای اقبالی به عنوان یکی از پیشکسوتان پایگاه هوایی تبریز مطرح بود و از نظر استعداد و هوش هم

یکی از خلبانان ممتاز بود. خاطره‌ای هم از ارتباطات خانوادگی و معاشرت‌های شهید عزیزمان با دوستانش دارید؟

آن موقع برنامه به گونه‌ای بود که دوستان خانوادگی در روزهای جمعه برای پیک نیک به اطراف مرند، سفیان یا مناطق خوش آب و هوا می‌رفتند و دور هم جمع می‌شدند. ایشان از افراد خوش برخورد و شیرین بود.

از دیگر جنبه‌های شخصیت شهید اقبالی بگویید.

یک نکته مهم این است که در اوایل سال ۱۳۵۷ شرایط به گونه‌ای بود که هر کسی می‌خواست از نیروی هوایی یا خلبانی کنار برود بسترش کاملاً مهیا بود...

منظورتان ماه‌های پیش از پیروزی انقلاب است؟

بله، در سال ۱۳۵۷، زمانی که انقلاب شروع شده و در حال اوج‌گیری بود. با وجود این، ایشان هم در آن زمان و هم در زمان جنگ در کنار خلبانان مؤمن ایستاد. در کل، یکی از استادان خلبان مسئولیت پذیر بود، که احترام و تکریم خاصی در بین همه خلبانان داشت.

روایت‌تان را از شهادت ایشان بفرمایید.

این قسمت از زندگی شهید خیلی غم انگیز است. با توجه به اخبار و اطلاعاتی که شنیده‌ام ناجوانمردانه‌ترین حرکتی بود که دشمن در رابطه با ایشان انجام داد. در

شهید اقبالی یکی از جوان‌ترین خلبانان بود و با وجود سن کمش خیلی زود مدارج و مراحل پیشرفت را طی کرد. ایشان انسانی بسیار باسواد، علاقه‌مند، اهل مطالعه، باهوش و با اقتدار بود و شخصیت خاص خود را داشت

آیا این چیزها حقیقت داشته است؟ یقیناً همه از برکت افرادی همانند شهید اقبالی بود که این گونه بقیه را از خواب بیدار و آگاه کردند. می‌توان با ایتار به سر منزل مقصود رسید. حالا که با شما صحبت می‌کنم بسیاری از دوستانم شهید شده‌اند از جمله شهید اردستانی، شهید اقبالی و ۵۶ نفر از کسانی که در پایگاه هوایی دزفول میهمان و ساکن آن‌جا بودند. امروز عکس تمام خلبانان شهید اف‌پنج و اف‌چهار موجود است. شهید ذبیحی از جمله خلبان‌هایی بود که در جمعی با هم خدمت می‌کردیم، بنده به شهید اردستانی گفتم اگر می‌شود من جای ایشان به عملیات بروم که قبول نکرد و شهید ذبیحی رفت. حدود ۴۵ تا ۵۰ دقیقه گذشت و منتظر ایشان بودیم. لحظه‌ای که مورد اصابت قرار گرفت من بی‌اختیار دستم به طرفی پرت شد که به صورت چند نفر از دوستان خورد. منظورم این است که روح‌های ما این قدر به هم نزدیک بود. از این موارد بسیار زیاد بود. مثلاً یک شب در تنگه ابوغریب در خوزستان شهید بیژن بیک محمدی هنگام قرائت دعای کمیل به شدت گریست. بنده به شهید اردستانی گفتم ایشان هم می‌خواهد هجرت کند، خوب است آقا بیژن را به تهران منتقل کنیم تا وظیفه آموزش را در نیروی هوایی به عهده بگیرد و شهید نشود. به هر حال ما ایشان را به تهران انتقال دادیم. یک هفته بعد در شلمچه دوباره دشمن حمله کرد. ما به اتفاق دو سه نفر دیگر آن‌جا را بمباران کردیم. شهید بیک محمدی هم آمده بود. به شهید بیک محمدی گفتم شما که به تهران برای آموزش نیروهای جوان رفته بودید که ایشان پاسخ داد مگر خون من از خون شما رنگین‌تر است؟ آن‌ها این قدر مرد بودند. ساعت ۱:۳۰ ظهر راه افتادیم و از امیدیه دزفول رفتیم. ساعت ۶ غروب شهید اردستانی به من تلفن زد و گفت اگر مطلبی بگویم ناراحت نمی‌شوی؟ گفتم نه، بگوید. خبر داد آقا بیژن را هم زدند. حتی پانزده روز پیش از شهادت شهید اردستانی و شهید فتاحی خواب شهید شدنشان را دیدم که آن را به خود شهید فتاحی هم گفتم.

این قدر فضای معنوی و روحانی بر آن فضا حاکم بود...

بله، این گونه بود. در آن دوران جوان‌ها جان‌شان را در راه رضای خدا هدیه می‌کردند و هیچ چشم داشت و انتظاری نداشتند. فقط عاقبت به خیری آرزوی همه‌شان بود و هنوز هم هست. خدا آخر و عاقبت ما را هم به خیر کند.

ان‌شاءالله.

پیروز و موفق باشید. ■

ایشان یکی از نیروهای خوش اخلاق، مردمی، جذاب و اهل سخن، مهربان و دارای تیپ خاص و تمام خصوصیات برجسته یک انسان کامل بود. به همین دلیل در بین همه عزت و احترام بالایی داشت

می‌خواهید صحبتی را درباره شهید شروع کنید بسیار متأثر می‌شوید. به راستی دلیل این همه احساسات پاک و عواطفی که نمی‌توانید خیلی از صحبت‌های تان را به پایان برسانید و از بیان خیلی صحبت‌ها حذر می‌کنید چیست؟

وقتی که شما با دین مبین اسلام به معنای واقعی کلمه شناخت و آگاهی پیدا کنید در محضر خدا مسئول و جوابگو هستید.

نیت، اخلاص پاک و

باصفا و نگاه به چهره‌شان مبارک است. معاشرت با شهید اقبالی دوست داشتنی، عزیز و مهربان هنوز هم بار عاطفی و روحی بالایی به همراه دارد. تا امروز شاید بیش از ۵۰ تا ۶۰ نفر از دوستانی که از نزدیک با آن‌ها ارتباط داشتم شهید شده‌اند. ما شاهد شهادت ۵۳ نفر از خلبانان مختلف در پایگاه‌های دزفول، امیدیه و تبریز بودیم که هر کدام از آن یکی بهتر بودند. بحث شهادت سفره‌ای است که خداوند باز می‌کند، این‌ها سر این سفره ارتزاق می‌کنند و روح‌شان در آرامش مطلق و کامل است. شهید اقبالی یکی از این بزرگواران و همیشه نفر اول و داوطلب هر پروازی بود. ما هیچ موقع در مقاطع سخت، کوچک‌ترین سستی و سهل انگاری از ایشان ندیدیم. در دوران دفاع مقدس همیشه مسابقه رقابت و پیشگامی بود. مثلاً شهید اردستانی پنج شش بار پرواز کرد و به جای خیلی از افراد رفت. در اواخر جنگ و با امکانات وقت، وضعیت این طور شد که همیشه کسی یک هواپیما را به مأموریت می‌برد که بالای ۸۰ تا ۹۰ درصد مطمئن بود برمی‌گردد.

جالب است که در تمام صحنه‌های دفاع مقدس هشت ساله این‌گونه ایثارگری‌ها و پیشتازی رزمندگان برای شهادت دیده و ثبت شده ولی متأسفانه عموم ما با فضای محیط جنگ در نیروی هوایی کمتر آشنایی داریم، چون در این زمینه کمتر کار شده است. می‌خواهیم درباره این رشادت‌ها و از خود گذشتگی‌ها بیشتر بدانیم.

اگر بخواهیم خاطراتی در ابعاد مختلف دفاع از صنعت نفت و پتروشیمی، دفاع از اماکن حساس و استراتژی کشور و طرح پدافند عراق و کارهایی که جزو شرح وظایف یا برعهده ما نبوده بنویسیم باید بگویم خود ما واسطه بودیم و خداوند به ما لطف کرد تا بتوانیم کمک کنیم. بعضی اوقات فکر می‌کنم آن مسائل حقیقت نداشت و بیشتر رؤیا و خاطره است. بنده از سال ۱۳۶۲ برای مأموریت به دزفول رفتم و نزدیک سیزده چهارده سال آن‌جا بودم که بهترین دوران زندگی‌ام بود. در آن‌جا شاهد شهادت ده‌ها هزار نفر از گل‌ها و عزیزان قشرها و سنین مختلف و تخلیه بیماران و انتقال مجروحین بودم. بعضی اوقات در خلوت به این می‌اندیشم که



اوایل جنگ، شاید ده دوازده نفر از دوستان در پایگاه هوایی تبریز اسیر یا شهید شدند. بنده آن‌چه از نحوه شهادت ایشان شنیده‌ام بسیار غم‌انگیز است و دوست ندارم که بر زبان بیاورم. ببینید؛ در چارچوب قانون و مقررات وقتی یک نفر اسیر می‌شود با توجه به جایگاه و شخصیتش باید همانند یک اسیر از او نگهداری کنند. در طول جنگ، عزت و احترام ما نسبت به اسراء با میهمان‌نوازی توأم بود، ولی دشمن، ناجوانمردانه‌ترین حرکات و برخورد را با اسراء ما داشت. با توجه به بحث‌ها و صحبت‌هایی که شنیده‌ام، به نظرم مرور ماجرای شهید اقبالی برای بار روحی جامعه هم سخت است. ما هنگام صحبت در خصوص این انسان‌های بزرگ باید بیشتر از روح بلند و عزت نفس‌شان بگویم؛ این‌که شهادت در راه خدا عین بقاء و حیات است. حالا آن فجایعی که با این عزیز بزرگوار انجام دادند بماند، که تقاضش را هم پس می‌دهند. یقیناً همه کسانی که چنین کاری کردند به سزای اعمال‌شان رسیدند و فردای قیامت هم اعماق جهنم جایگاه‌شان است. با این حال ما هیچ موقع با اسراء عراقی این چنین برخورد نکردیم و رفتارمان در کمال عزت و احترام بود. بر فرض هم که پایگاه یا پایگاه ما را هدف قرار می‌دادند و کلی وسایل و تجهیزات را از بین می‌بردند، ولی ما هیچگاه آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار نمی‌دادیم. یاد ما است در سال ۱۳۶۵ که در پایگاه امیدیه بودیم، وقتی هواپیمای شاکر محمد - خلبان عراقی - را زدیم و او را به اسارت گرفتیم طوری با عزت و تکریم رفتار کردیم که خودش هم باور نمی‌کرد این‌گونه برخورد شود. خودش فکر می‌کرد که او را اعدام می‌کنیم. بنده به او گفتم شما میهمان ما و اسیر هستید. بعد هم او را به کمپ بردند و آزاد شد. خیلی از این افراد بازگشتند و خیلی از آن‌ها هم همین‌جا ماندند و در جامعه ما زندگی می‌کنند. از لحاظ اخلاقی کار اشتباهی است که بخواهیم نیروهای آن‌ها را با نیروهای خودمان مقایسه کنیم. در واقع فجایعی را که آن‌ها انجام دادند، در طول تاریخ فقط مغول‌ها بودند که این‌گونه رفتار کردند.

نزدیک به چهار دهه از زمانی که با شهید اقبالی محشور و مأنوس بودید و سی و پنج سال از شهادت ایشان می‌گذرد. با وجود این، می‌بینم که هر وقت



«نقش شهید اقبالی در پرواز مهم و درخشان ۱۴۰، مثل نقش بقیه لیبرها و معلم خلبان‌ها بود. بالاخره ایشان در طراحی عملیات‌ها صاحب نظر بود. یک سری از نیروها که طراحی‌های پرواز را انجام دادند نوعاً آن روز پرواز نکردند. تعدادی شب تا صبح بیدار بودند، ولیکن کسانی که رفته بودند وضعیتی بهتر از آن‌ها نداشتند. در واقع همه ما دغدغه انقلاب، جنگ و کشور را داشتیم...» امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیداسماعیل موسوی شاگرد و هم‌رزم شهید، از روز آغاز جنگ در پهنه هوایی کشورمان به خدمت مشغول شد و حالا با کوله‌باری از تجربه، مشاور فرمانده نیروی هوایی (امیر سرتیپ حسن شاه‌صفی) است.

هم فرمانده بود و هم رفیق...

«بررسی سیره عملی شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیداسماعیل موسوی، مشاور فرمانده نیروی هوایی و شاگرد و هم‌رزم شهید



شما متولد چه سالی هستید؟

بنده متولد سال ۱۳۳۱ شمسی در اختیاریه شمیران هستم.

چه سالی و به چه مناسبت با شهید اقبالی آشنا شدید؟

من در سال ۱۳۵۰ وارد دانشکده خلبانی و در سال ۱۳۵۳ فارغ التحصیل شدم. خردادماه ۱۳۵۳ به عنوان خلبان شکاری تحت آموزش شکاری هواپیمای اف. پنج، هواپیمای اف. پنج ای یک کابین و اف. پنج بی دوکابین به دزفول منتقل شدیم. بعدها این هواپیماها به اف. پنج ای یک کابین و اف. پنج اف دوکابین تغییر پیدا کردند و نیروی هوایی، هواپیماهایی جدیدتر خرید. آن موقع شهید اقبالی به عنوان معلم خلبان در گردان ما فعالیت می‌کرد.

شهید اقبالی پرواز با آن هواپیماها را هم تدریس می‌کرد؟

بله، ما ابتدا با اف. پنج ای و بی می‌پریدیم. بعداً این هواپیماها در خط پروازی آمد و به عنوان هواپیمای روز ما درآمد و از هواپیمای اف. پنج ای و بی به هواپیمای اف. پنج ای و اف ترانسفر شدیم که باز هم شهید اقبالی معلم خلبان بود. چون معلم خلبانی که از ابتدا با یک گردان بوده دیگر عوض نمی‌شود. یعنی موقع ترانسفر شدن نیز این عزیزان همچنان معلم هستند. در آن زمان ایشان مجرد و البته افسر بسیار باسواد، بااخلاق و باشخصیتی بود. آقای اقبالی در همان سال ۱۳۵۳ با خانم فریده هاشمی نامزد کرد و بعد از ازدواج، صاحب فرزندی به نام سیدافشین شد. یادم است ابتدا علی آقا به بوشهر منتقل شد و ما هم پس از ایشان به بوشهر رفتیم و دوره را تا بهمن ماه تمام کردیم. در آن‌جا هم ایشان معلم خلبان بود که سال‌ها با همدیگر کار کردیم و البته همکار نیز بودیم. ما از وجود ایشان به عنوان معلم استفاده می‌کردیم تا این‌که خودمان رده‌های بالای پروازی را طی کردیم و معلم خلبان شدیم. انقلاب که به پیروزی رسید، ایشان به تهران منتقل شد و تا اوایل جنگ آن‌جا بود. ما در بوشهر با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم. البته آن زمان بنده مجرد و ایشان متأهل بود، آقا سیدافشین هم تازه به دنیا آمده بود. باری، دو گردان در بوشهر داشتیم که یکی به تبریز و دیگری به دزفول منتقل شدند و ما با شهید اقبالی به تبریز منتقل شدیم. ایشان در گردان ۲۲ شکاری مشغول به کار شد و بنده در گردان ۲۳ شکاری بودم. تا زمان پیروزی انقلاب ما مأموریت‌های مختلفی را با همدیگر انجام دادیم. یکی دو بار هم در گسترش‌های مشهد رفتیم.

گسترش‌های مشهد چیست؟

تعدادی هواپیما برای مأموریت به مشهد می‌رفت. ما برای رادار آن‌جا پرواز می‌کردیم. مثلاً فرض کنید در مناسبت‌های مختلف ممکن بود از بالا دستور بیاید که دو یا چهار یا شش فروند هواپیما از یک پایگاه مادر مثل تبریز و دزفول باید به مشهد بروند. ما برای یک دوره یک ماهه و دومه ماهه برای مأموریت به مشهد می‌رفتیم. خیلی مشتاق بودیم که به خصوص در گسترش‌های مشهد شرکت کنیم.

این اشتیاق به چه دلیل بود؟

آنجا هم خوش آب و هوا بود و هم زیارت امام رضا(ع) را با خودش داشت. مسیر پروازی ما آسمان حرم حضرت امام

پهلویم شدید درد می‌کرد. تا عصر به هر صورت کمی درد را تحمل کردم. نزدیک ساعت هشت و نه شب که ماجرا را به ایشان خبر دادند، مرا با هواپیما به بهداری برد. شهید اقبالی هم فرمانده بود و هم رفیق و نمی‌توانست مشکلات بقیه افراد را نادیده بگیرد...

اگر مرحوم پدر شهید اقبالی را می‌دیدید
واقعا جذب ایشان می‌شدید. این بزرگوار
از سادات و بزرگ محله بود که خیلی
برای‌شان احترام و ارزش قائل بودند. آقای
اقبالی هم در چنین خانواده‌ای رشد کرده
بود...



به تعداد نیامده بود. شهید اقبالی آن را تکثیر کرد و به ما داد تا در دشتبان‌های مان بگذاریم و در جریان باشیم که مثلاً صبح که وارد می‌شویم در اتاق را با این کلید باز کنیم. اما به یکباره و در اثر اتفاقی که افتاد وقتی در را باز کردند «کوران» شد. متأسفانه بلافاصله خبر رسید و از طریق سیستم، تویخی برای شهید اقبالی آمد. ایشان به من گفت فلانی! ما تویخ شدیم. منظور این است که چینی جوئی حاکم بود. موقعی که ایشان جو را این طور دید که حتی اجازه اضافه کردن چیزی را نداشتیم، خب این شرایط اثر می‌گذارد. هر انسان منطقی، این دو را مقایسه می‌کرد و می‌گفت ترجیحاً اگر خودم نوکر و آقای خودم باشم بهتر از این است که دیگری با پولم این طور برخورد کند. باری، مسائل انقلاب داشت به سرعت پیش می‌رفت و من و شهید اقبالی هنوز در مشهد بودیم. همان طور که اشاره کردم ما مدتی در گسترش مشهد بودیم که بعد هم دائماً آن‌جا بودیم. یادم است دقیقاً به دلیل این که سیستم، توهم توطئه داشت و فکر کرده بود اتفاقات اصیل و بر پایه اعتقادات اصیل اسلامی که در قالب انقلاب و نهضت دینی در خیابان‌ها رخ می‌داد از طرف روسیه حمایت می‌شود، کما این که تظاهرات عظیمی ۲۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۶ در تبریز اتفاق افتاد و مردم در مراسم چهل‌م شهدای قم شرکت کردند.

لابد چون تبریز نزدیک روسیه است، رژیم این تئوری توهم توطئه را برای خودش می‌بافت!
بله، آموزگار - نخست وزیر وقت - به تبریز آمد و گفت از طرف روسیه (شوروی سابق) این‌جا تظاهرات کردند. در مقابل نیز مردم به آموزگار بد و بیراه گفتند و او عوض شد! اصولاً این گونه فکر می‌کردند که از طرف شوروی تحرکاتی می‌شود. به این ترتیب، تعدادی هواپیما هم به مشهد مقدس فرستادند تا مرز ما بیشتر حفاظت شود.

شما آن‌جا بودید؟ چه اتفاقاتی افتاد و شهید اقبالی چه کار کرد؟

بله، من آن‌جا بودم. اتفاق خاصی نیفتاد، آقای اقبالی هم مثل بقیه خلبان‌ها می‌آمد، ده پانزده روز می‌ماند و بازمی‌گشت، ما هم همین طور بودیم. مأموریت مشهد برای همه‌مان لذت‌بخش بود. ما تحت هر عنوانی که به مشهد می‌رفتیم به عشق امام رضا(ع)

در گردان‌های پروازی معمولاً این جو حاکم بود که هر کسی صحبتی داشت راحت حرف خود را در جامعه می‌زد. اصولاً توده ارتش از همین مردم هستند. به عنوان مثال اگر پدر شهید اقبالی را می‌دیدید واقعا جذب ایشان می‌شدید. این بزرگوار از سادات و بزرگ محله بود که خیلی برای‌شان احترام و ارزش قائل بودند. آقای اقبالی هم در چنین خانواده‌ای رشد کرده بود. در واقع تحت تأثیر فضایی بودیم که در آن کار می‌کردیم. سطح کار خلبانی بالا بود و ما وضعیت ویژه‌ای داشتیم. اگر می‌خواستیم به خواستگاری برویم، کسی نه نمی‌گفت. به قول معروف، ما توی چشم بودیم. در مجموع، موقعی که افراد به جایی می‌رسیدند که می‌توانستند آزادانه حرف‌شان را بزنند همه از انقلاب و برقراری نظام جمهوری اسلامی دفاع می‌کردند؛ نظامی مبتنی بر ارزش‌های انسانی.

از خاطرات تان با ایشان بگویید.

همان طور که گفتم ما با شهید اقبالی در بوشهر بودیم. معمولاً دوره تغییرات کتاب‌های پروازی هر یک ماه یا پانزده روز است. ممکن است لازم باشد یک صفحه یا یک جمله آن تغییر کند. تعداد کتاب‌ها هم مشخص بود که هر کشوری مثلاً چند هواپیمای اف. چهار یا اف. پنج دارد.

نام این کتاب چیست؟

نام آن دشتبان و از نشریات فنی و عملیاتی پرواز است. در این نشریه اتفاقاتی را که در سراسر دنیا و آمریکا می‌افتاد به اجبار، مطابق روز تغییر می‌دادند. معمولاً تغییرات را فوری در دو سه صفحه منگنه می‌کردند و به تعداد کتاب دشتبان به عنوان «چنج» می‌آمد. ما باید دشتبان را باز می‌کردیم، صفحه را درمی‌آوردیم و این صفحه‌ها را جای آن می‌گذاشتیم. در داخل آن هم نوشته شده بود حق انتشار ممنوع است و حق ندارید که از روی چنجی که آمده کپی کنید؛ این قدر مسأله حساس بود و روی آن تأکید داشتند. یک بار چنج

رضای(ع) بود. شهید اقبالی و دوستان دیگر هم بودند و چون ایشان درجه و تجربه‌شان بالاتر بود اغلب به عنوان فرمانده گروه اعزامی و ارشدترین نفر انتخاب می‌شد. یادم است یک بار اتفاقی در مشهد افتاد؛ یک هواپیمای دوموتوره بلند شد، یک چرخ آن بسته و دیگری بسته نمی‌شد و نیمه باز مانده بود. به ایشان به عنوان ارشد اطلاع دادند و آقای اقبالی به کاروان آمد. کاروان اتفاقی در سر باند است که خلبان در آن‌جا می‌نشیند و وقتی هواپیمای شکاری می‌خواهد بنشیند به چرخ‌هایش نگاه می‌کند که به اصطلاح از نظر نشستن مشکلی نداشته باشد. خلاصه به ایشان خبر دادیم که هواپیمای سیویل - شخصی، غیرنظامی - بلند شده که دستور داد مأموران آتش‌نشانی باند و کف را فوم زدند و هواپیما نشست. هواپیما به محض نشستن، چرخ دیگرش بسته شد و با کمترین خسارت ایستاد. شهید اقبالی با درایت و نقشی که در این ماجرا داشت کار را به درستی انجام داد. همان طور که گفتم ما مأموریت‌های زیادی با همدیگر رفتیم. پس از بازگشت از مأموریت مشهد فهمیدم که مشکل سنگ کلیه دارم. حس کردم پهلویم درد می‌کند و تا عصر استراحت و به هر صورت کمی درد را تحمل کردم. نزدیک ساعت ۸ و ۹ شب که ماجرا را به ایشان خبر دادند، این عزیز من را با هواپیما به بهداری برد. تا صبح به بنده انواع و اقسام دارو و مسکن دادند تا دردم آرام شد.

منظورتان این است که این شهید گران قدر در عالم رفاقت چنین اخلاق‌هایی هم داشت.

بله، ایشان هم فرمانده بود و هم رفیق و نمی‌توانست مشکلات بقیه افراد را نادیده بگیرد. این‌ها گذشت تا این‌که ما به تبریز بازگشتیم و تا زمان پیروزی انقلاب با همدیگر به همین صورت همکاری داشتیم.

ایشان فعالیت‌های انقلابی هم داشت؟

اگر اطلاع داشته باشید پیش از پیروزی انقلاب



ایشان هم به عنوان معلم خلبان باتجربه در اولین پروازهایی که از روز اول مهرماه شروع کردیم و در پرواز معروف به «۱۴۰» که نخستین عملیات ما بود، شرکت کرد. آن‌ها ۳۱ شهریورماه از همدان رفتند که یک هواپیمای ما دچار سانحه شد و خلبانانش شهید شدند. در روز ۳۱ شهریورماه که به ما حمله شد، به پایگاه‌های اف.چهار در همدان و بوشهر ابلاغ شد که چهار فروند هواپیما به پایگاه شعیبیه و تکریت حمله کنند، این مأموریت انجام شد. متأسفانه یک فروند از هواپیماهای اف.چهار ما را زدند که آقایان صالحی و کابین عقیش خالد حیدری شهید شدند ولی بقیه کارشان را به بهترین نحو انجام دادند و بازگشتند. بعد هم مأموریت اصلی ما در روز اول مهرماه ۱۳۵۹ انجام شد...

حالا که دارید از پرواز معروف ۱۴۰ صحبت می‌کنید، خوب است بفرمایید که نام احتمالی اولیه این پرواز چه بود؟

ما با یک دسته پروازی بودیم که ابتدا نام پرواز، همان اسم دسته پروازی خود ما بود ولی بعدها به «۱۴۰» معروف شد. اصولاً ۱۴۰ از این جا گرفته شد که تعداد هواپیماها یکصد و چهل فروند بود. همان روز صبح، پایگاه‌ها کار خودشان را انجام دادند و چون به ما حمله شد، طبیعتاً باید پاسخ می‌دادیم، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای - نماینده وقت حضرت امام(ره) در شورای عالی دفاع - به مجلس رفتند و در پاسخ و توضیح حمله روز پیش، صحبت کردند.

این سخنان در چه روزی ایراد شد؟

اول مهرماه ساعت ۸ صبح که مجلس شروع به کار کرد. طبیعتاً بزرگ‌ترین اتفاقی که در مملکت افتاد حمله دشمن به پایگاه‌های نیروی هوایی و فرودگاه‌ها بود. نماینده ولی فقیه در شورای عالی دفاع در مجلس توضیح دادند که چه اتفاقاتی افتاده است و گفتند همین الان بیش از ۱۴۰ فروند هواپیما در بغداد و عراق مشغول بمباران و پاسخگویی به تجاوزات هستند. این نکته و خبر را هم با افتخار اعلام کردند و از آن به بعد به «۱۴۰» معروف شد. البته به معنی این نیست که ما در اول مهرماه ۱۴۰ «سورتی» مأموریتی را انجام دادیم. ۱۴۰ سورتی در همان سپیده دم انجام شد،

ایشان پس از پیروزی انقلاب برای مدتی تا اوایل جنگ به تهران منتقل شد. پیش از جنگ این بزرگوار به اتفاق چند نفر از دوستان به تبریز آمد، چرا که هم خلبان باتجربه و هم معلم خلبان بود و هم استفاده از تجربیاتشان داشتیم

پایش است، کلاه پروازش را هم در هواپیما می‌گذارد، به محض این‌که زنگ زدند جلیقه مخصوص پرواز را می‌پوشد و در پرواز «می‌پرد». نیروهای فنی هم گوش به زنگ و همه آماده توجیه هستند.

این‌ها مخصوص موقعیت‌های جنگی است؟

وقتی یک هواپیمای ناشناس هستیم و به مرز نزدیک می‌شویم قانون و دستورالعملی دارد. راداری‌ها سیستم پدافند در اختیارشان است. هر هواپیمایی که ناشناس تشخیص داده می‌شود، یعنی برنامه پرواز خود را به شبکه کنترل فضایی کشور نداده است. آن‌ها موظف هستند اول با آن تماس بگیرند، داخل محل شوند و شناسایی‌اش کنند. اگر شناسایی نشد و بدانند هواپیمایی بدون برنامه پرواز می‌کند اولین وسیله‌ای که باید برود هواپیمای آلت است؛ در تبریز یا هر جا که باشد. اگر در غرب، هواپیمای همدان یا جنوب دزفول و بوشهر بلند می‌شود، در مرز شرقی چاه‌بهار بلند می‌شود، همه‌شان ۲۴ ساعته آلت دارند، آماده پروازند و دو تا مهمات در هواپیما نصب شده است. شهید اقبالی به عنوان معلم خلبان مثل ما در مأموریت‌ها می‌آمد و می‌رفت، خانواده‌شان هم بودند، تا این‌که انقلاب پیروز شد. ایشان پس از پیروزی انقلاب برای مدتی تا اوایل جنگ به تهران منتقل شد. پیش از جنگ این بزرگوار به اتفاق چند نفر از دوستان به تبریز آمد، چرا که هم خلبان باتجربه و هم معلم خلبان بود و هم احتیاج به استفاده از تجربیاتشان داشتیم. کلاس‌هایی را در پایگاه‌های مختلف گذاشتند و از خلبان‌های باتجربه ستاد استفاده کردند. حین همین کلاس‌ها نیروها را راجع به مسائل مختلف جنگ الکترونیک و دستورالعمل پروازی توجیه می‌کردند که متأسفانه عراق جنگ را علیه ما آغاز کرد.

بود و حتماً عصرها به زیارت می‌رفتیم. پنج‌شنبه و جمعه نیز دسته‌جمعی با خانواده و فرزندان به شاندیز و کوه سنگی می‌رفتیم و خیلی هم خوش می‌گذشت.

خانواده‌های تان را هم می‌بردید؟

بنده که مجرد بودم، اما کسانی که متأهل بودند خانواده‌شان را می‌آوردند.

خانواده‌ها در «گسترش‌ها» جداگانه به مشهد مقدس می‌آمدند؟

بله، برای‌شان هواپیمای جدا می‌گذاشتند و ما هم با هواپیمای خودمان می‌رفتیم. زمانی که گسترش انجام می‌شود یک سری از وسایل زمینی و فنی هواپیما باید جلوتر برود، یا در طول مأموریت به محل بیاید. مثلاً اینکه لازم می‌شود قطعه برای هواپیما بیاورند. هر آن‌چه هست باید در پایگاه مادر پشتیبانی شود. دائم بین پایگاه مادر مثل تبریز و پایگاه مقدم که هواپیما در آن نشسته بود پرواز می‌گذاشتند. هفته‌ای یکی دو پرواز به آن‌جا می‌آمد و برمی‌گشت که خانواده‌ها هم می‌آمدند. بعضی اوقات هواپیما کمتر بود و خلبانان بیشتر بودند که با آن‌ها می‌آمدند. مثلاً شش هواپیما و پانزده بیست نفر خلبان بود. الباقی که هر روز نمی‌توانستند پرواز کنند؛ یک سری صبح و یک سری بعد از ظهر می‌آمدند و یک سری آلت [آماده] بودند. اف.چهار شب باید آلت می‌داد [اعلام آمادگی می‌کرد]. یعنی آماده می‌نشینند تا اگر رادار زنگ زد و احتیاج به شناسایی هواپیمای ناشناس داشت، ظرف پنج دقیقه اف.چهار برود و در اختیار رادار قرار بگیرد. آلت، اتافی است که خلبان با همین لباس به اضافه لباسی که رویش می‌پوشند با وسایل آماده، استراحت می‌کند. نهایتاً می‌تواند پوتینش را هم در بیاورد. اگر آلت شب باشد یا روز پوتین

■ آنلی که در این شکستگی بر دست شهید بسته شد سالها پس از شهادت ایشان باعث شناسایی پیکر پاکش شد

روز مأموریت مان را انجام دادیم. به هر حال در اولین موج حمله، هر پایگاه به یک پایگاه از دشمن حمله می‌کند.

شما با آقای اقبالی همراه یا هم‌پرواز بودید؟
نه، ما در دسته‌ای جداگانه بودیم. آقای فضیلت در بال بنده بود که با هم دو فروندی به موصل رفتیم.

وقتی تاریخ را ورق می‌زنیم می‌بینیم که در واقع نخستین پاسخ قاطع ما به دشمن در طول هشت سال دفاع مقدس پرواز ۱۴۰ بود. در آن شرایط که ارتش وضع مناسبی نداشت، سپاه پاسداران هم هنوز شکل نگرفته بود، بسیج هنوز چندان تشکل نیافته بود و نیروهای مردمی بعداً و به تدریج به جبهه‌ها آمدند، اما پتانسیل‌های بزرگی داشتیم. مثلاً دیدیم همان طور که نیروی هوایی در پیروزی انقلاب ایفای نقش کرده بود، در جنگ هم اولین سیلی محکم را به دشمن زد. هر کسی در دعوا اولین چک را بزند برنده است. عراق و همدستانش اصلاً چنین توقعی نداشتند که ما ۱۴۰ هواپیمای آماده داشته باشیم. تعداد خیلی بیشتری هم در پایگاه‌های مختلف کشور بودند.

همین طور است. پس از بازگشت از موصل هم هواپیماها دوباره بارگیری کردند. ما بعد از ظهر کرکوک را بمباران کردیم، که شهید اقبالی هم بود. البته من با ایشان پرواز نکردم؛ چون هر دو ما معلم خلبان بودیم.

نقش شهید اقبالی در پرواز مهم و درخشان ۱۴۰ چه بود؟

نقش شهید اقبالی مثل نقش بقیه لیدرها و معلم خلبان‌ها بود. بالاخره ایشان در طراحی عملیات‌ها صاحب نظر بود. یک سری از نیروها که طراحی‌های پرواز را انجام دادند نوعاً آن روز پرواز نکردند. تعدادی شب تا صبح بیدار بودند، ولیکن کسانی که رفته بودند وضعیتی بهتر از آنها نداشتند.

در واقع همه دغدغه انقلاب، جنگ و کشور را داشتند.

واقعاً این گونه بود. در مأموریت جنگی که بازگشت افراد نامعلوم است، بهترین زمان است که خود را نشان دهیم. خلاصه به هر ترتیبی که بود آن شب را گذرانیدیم. صبح زود هم در تاریکی ساعت ۵ بلند شدیم و به گردان پروازی آمدیم. برنامه را با آقای فضیلت گذاشتند. شهید اقبالی لیدر پرواز ۴ فروندی بود. آقای دانش‌پور و آقای جوادپور و یک سری از دوستان بودند که هر کدام در پرواز مسئولیت‌هایی داشتند. همه به موصل رفتیم و



در موج دوم ما روز اول که تبریز رفتیم به موصل حمله کردیم و بازگشتیم.

شهید اقبالی هم در تبریز بودند؟

بله، ایشان هم بودند. آن ۱۴۰ فروند از چند پایگاه تأمین شدند، مثلاً از پایگاه تبریز ۵۶ سورتی مأموریت انجام شد. هر هواپیمایی که بلند می‌شود، مأموریتش را انجام می‌دهد، برمی‌گردد و می‌نشیند یک «سورتی» محسوب می‌شود. وقتی می‌گوییم ۶۰ سورتی انجام شده یعنی ۶۰ مأموریت انجام شده است. حالا از این میان ممکن است مثلاً دو هواپیما هم برنگردند. در پرواز مشهور ۱۴۰، تعداد ۵۶ سورتی از تبریز و تعدادی نیز از همدان، دزفول، بوشهر و تهران بودند که همگی مأموریت‌شان را انجام دادند. فقط دو سه هواپیما از تبریز و دزفول بازنگشتند و خلبانان‌شان اسیر یا شهید شدند. شهید اقبالی هم یکی از ما بود که آن

ولیکن در این جا هواپیمای سوخت‌رسان داشتیم که داخل خاک خود ما پرواز می‌کرد، هواپیمای گشت هوایی داشتیم از همین هواپیمای شکاری اف.ب. پنج و اف. چهار و اف. چهارده که روی خاک خودمان از فضای کشور دفاع می‌کردند و هواپیمای ترابری که جابجایی سوخت و مواد را در بین پایگاه‌ها انجام داد. بالاخره پایگاه‌ها هم گوش به زنگ و آماده بودند. پرواز آن ۱۴۰ فروند در موج اول بود.

شهید اقبالی کلاس‌هایی را در پایگاه‌های مختلف گذاشتند و از خلبان‌های باتجربه ستاد استفاده کردند. چین همین کلاس‌ها نیروها را راجع به مسائل مختلف جنگ الکترونیک و دستور العمل پروازی توجیه می‌کردند که متأسفانه عراق جنگ را علیه ما آغاز کرد

تمام قدرت و سرعت وارد شد. در این جا فقط نیروی هوایی مقابل شان ایستادگی کرد. پایگاه سوم شکاری همدان و چهارم شکاری دزفول [وحدتی] بود که نیروهای ما با آنها درگیر شدند به طوری که با راکت، مسلسل و بمب و انواع و اقسام مهمات با هواپیمای اف. چهار و اف. پنج به جنگ تانکها رفتیم. البته هلی کوپترهای کبرای هوانیروز هم بودند که در پایگاه وحدتی نشسته بودند؛ آنها مهمات بارگیری کردند و به شکار تانک رفتند. جز نیروی هوایی و هوانیروز هیچ کسی جلوی اینها نبود. قصد صدام این بود و گفته بود که سه روزه خرمشهر را می گیرم و یک هفته ای در تهران با خبرنگاران مصاحبه می کنم. چرا پس از یک هفته اعلام کرد که حاضرم



آتش بس را بپذیریم؟ اگر چنین می خواست چرا به ما حمله کرد؟ پس روی هیچ فاکتوری حساب نکرده بود و حالا می دید که نیروهای ما برایش مزاحمت ایجاد می کنند. همین باعث شد که در پشت کرخه تأملی بکند که جریان چیست و با کی طرف است. در جنگ معادلاتی لازم است، مثلاً این که استعداد دشمن محاسبه شود و جلوی شما این قدر لشکر، یگان دریایی و هواپیما هست. دشمن روی اینها حساب نکرده بود.

می خواهم بگویم نیروی هوایی ما که دشمن روی آن حساب نمی کرد و حتی از آن برداشت وارونه ای داشت این گونه در صحنه حضور پیدا کرد. پس از یک هفته دشمن صحبت از آتش بس به میان آورد که هیچ عقل سلیمی آن را نمی پذیرد. مثلاً تا سر کرخه آمدند و همان جا ماندند. تا پشت دب حردان آمدند و گفتند آتش بس بکنیم. طبیعی است که مسئولین این ماجرا را نپذیرفتند. نیروی هوایی

در همه پروازها شهید اقبالی پای ثابت مأموریتها بود. نیروهای دیگر هر کدام به نوبت می رفتند و می آمدند تا این که یک ماه پس از جنگ این بزرگوار با آقای شفیع حسین پور برای پادگان العقره رفتند. متأسفانه هواپیمای ایشان مورد اصابت پدافند دشمن قرار گرفت و مجبور به ایجکت هواپیما شد.

حال این سرنوشت را در اول آبان ماه ۱۳۵۹ پیدا کرد. البته ما در نیروی هوایی همانند شهید اقبالی خلبانان زیادی داشتیم. اول مهرماه هم آقای افشین آذر اولین مأموریت را رفت و دیگر بازنگشت. ایشان هم در پرواز ۱۴۰ شهید شد و بعداً بقایای پیکرش بازگشت و در بهشت زهرا(س) به خاک سپرده شد. افرادی هستند که در طول هشت سال دفاع مقدس پس از زحماتی که کشیدند دچار سانحه و شهید شدند. نیروی هوایی به خصوص در شش ماه اول جنگ تلاش بسیار زیادی کرد تا از پیشروی دشمن در خاک خوزستان جلوگیری کند. زمانی که دشمن به خصوص در خوزستان با چهار لشکر وارد خاک ما شد، در نهایت در بهترین شرایط تنها لشکر ۹۲ زرهی اهواز را برای ایستادگی داشتیم. در خوزستان این لشکر با داشتن سه تیپ مأموریت حراست از آنجا را داشت، در حالی که مشکلات زیادی در نیروی زمینی داشتیم؛ خدمت سربازی را یک سال کردند، جنبش موسوم به خلق عرب و درگیری های کردستان این نیرو را درگیر کرده بود. این مسائل باعث شد که عراق با چهار لشکر به خوزستان حمله کند و راحت داخل بیاید. مثلاً یک لشکر می خواست خرمشهر و یک لشکر نیز اهواز را بگیرند که تا دب حردان آمدند. یک لشکر احتیاط گذاشته بودند، یک لشکر هم از شمال خوزستان وارد کرده بودند تا جاده اندیمشک - اهواز را ببندد. لشکر زرهی در دشت عباس با

مجدداً به پایگاهها بازگشتیم.

شهید اقبالی کجا را هدف قرار داد؟

اولین مأموریت همه ما موصل بود. ما باند پایگاه، تأسیسات موجود و هواپیماها را زدیم. البته یک سری عکس هوایی داشتیم، منتها مطابق وضعیت روز نبود. یک عکس هوایی کلی از پایگاه داشتیم با مختصات پایگاه، وقتی بالا می کشیدیم، هر جا را که مناسب دیدیم بمباران کردیم. مثلاً هدف ما رمپ پرواز، شلترها [آشیانه هواپیما] و باندهای فرودگاه بود که بمباران کردیم. ۵۶ فروند هواپیما از تبریز را در نظر بگیرید که هر کدام چهار بمب پانصد پوندی داشتند که سنگین هم بود. بعد از ظهر هم دستور دادند و پالایشگاه کرکوک را زدیم. فرودگاه و پایگاه را دوستان دیگر رفتند. در همه پروازها شهید اقبالی پای ثابت مأموریتها بود. نیروهای دیگر هر کدام به نوبت می رفتند و می آمدند تا این که یک ماه پس از جنگ این بزرگوار با آقای شفیع حسین پور برای پادگان العقره رفتند. متأسفانه هواپیمای ایشان مورد اصابت پدافند دشمن قرار گرفت و مجبور به ایجکت هواپیما شد. آقای حسین پور خلبان هواپیمای شماره ۲ بود. ایشان دید هواپیمای آقای اقبالی آتش گرفته و نشسته است. از آن موقع به بعد هیچ خبری از شهید اقبالی نداشتیم. بعدها شنیدیم که این شهید عزیز را قطعه قطعه کردند. در سال ۱۳۸۱ بقایای پیکر ایشان را آوردند. این بزرگوار فرمانده گردان ما بود و به هر



هم با تمام تلاش در مقابل دشمن مقاومت کرد تا نیروهای زمینی ما کم کم در منطقه مستقر شد. این بحث که می‌گوید ارتش در سال اول شکست خورد و بقیه نیروها از سال بعد پیروزی‌ها را به دست آوردند غلط مطلق است. برای این‌که هنر ارتش این بود که در سال اول دشمن را در هر جایی که بود تثبیت و زمینگیر کرد تا به سنگر خودش برود و به جلو حرکت نکند. به این ترتیب ارتش، سپاه پاسداران، بسیج و همه نیروها فرصت پیدا کردند که تهاجم را آغاز کنند. ابتدا چند حمله کوچک در عملیات توکل و عملیات هویزه انجام دادند، ولی عملیات‌های اصلی ما از مهرماه سال ۱۳۶۰ پس از شکست حصر آبادان، آزادی بستان، طریق القدس و فتح المبین بود که ارتش در همه این‌ها نقش داشت.

شهید اقبالی از لحاظ تدریس، چگونه معلم خلبانی بود؟

معلمی استاندارد دارد. زمانی که خلبان استاندارد را یافت و حد پیشرفت در آموزش را طی کرد می‌تواند معلم شود. آقای اقبالی از کسانی بود که زود معلم شد. زمانی که در سال ۱۳۵۳ به گردان شکاری آموزشی دزفول رفتیم فکر کردم ایشان هم دانشجویی مثل خود ماست؛ صورتش هنوز مو درنیاورده و خیلی جوان بود، درجه‌اش را هم زنده بود. ما آن‌جا فهمیدیم که ایشان معلم خلبان است، که باور کردنی نبود.

این بزرگوار برای چه درجه زنده بود؟

درجه سرگردی این عزیز رسیده، ولی هنوز ابلاغ نشده بود. آن موقع‌ها مد بود کسانی که درجه‌شان می‌گذشت فرض کنید مثلاً خبر درجه سرگردی‌شان می‌آمد، ولی هنوز خود درجه نرسیده بود، دیگر درجه سروانی را نمی‌زدند. یادم است شهید فتحعلی غلامرضایی، شهید اقبالی و فرد دیگری هم بود که این سه نفر درجه نداشتند و

آن زمان ما خلبان‌های شکاری، یک سال زودتر از بقیه خلبان‌ها ترفیع می‌گرفتیم. بازه زمانی معمول برای خلبانی در چهار سال، سه‌ساله به ما می‌رسید. مثلاً ستوان یکی دو ساله طی می‌شد. فکر می‌کنم ایشان تمام درجات را تا ماکزیمم ارشدی گرفت. مدتی هم دستش شکست و آتل بست که تقریباً دو سه ماهی در گچ بود و همان هم باعث شناسایی پیکرشان پس از گذشت سال‌ها از شهادت شد

همین دلیل هم ارتقاء یافت. مسئولیت‌های گردانی و یکنواختی آموزشی پایگاه در بوشهر با ایشان بود که با شهید شمس بیگی همکاری می‌کردند. در نهایت هم شهید شد و ما را داغدار کرد.

علت این‌که ایشان یکی از شاخص‌ترین شهدای نیروی هوایی است چیست؟

برای بنده، خلبان‌ها و همکاران خودم همه شاخص و ویژه هستند. شهید اقبالی که بیشتر نسبت به ایشان شناخت داشتم خلبانی مؤمن، کم حاشیه و باسواد بود که به معنای این نیست که بخوایم بگویم دیگران از ایشان کمتر بودند تا باعث سوءتفاهم شود، اما این شهید گران قدر انسانی بسیار عزیز و دوست داشتنی بود. شهید بربری، شهید سپهر و شهید حکمتی همگی‌شان این گونه بودند. خلبانانی هم بودند که هنوز نفس می‌کشند؛ مثل شهید زنده آقای برات‌پور و بقیه دوستان...

منتظر درجه بعدی بودند که بسیار زود آمد و این شهید بزرگوار از ستوان یکی به سروانی ارتقاء پیدا کرد.

جالب است که بعدش هم ایشان خیلی زود به درجه سرگردی رسید. دلیلش آن قابلیت‌هایی بود که از خودش نشان می‌داد؟

آن زمان ما خلبان‌های شکاری، یک سال زودتر از بقیه خلبان‌ها ترفیع می‌گرفتیم. بازه زمانی معمول برای خلبانی در چهار سال، سه‌ساله به ما می‌رسید. مثلاً ستوان یکی دو ساله طی می‌شد. فکر می‌کنم ایشان تمام درجات را تا ماکزیمم ارشدی گرفت. مدتی هم دستش شکست و آتل بست که تقریباً دو سه ماهی در گچ بود و همان هم باعث شناسایی پیکرشان پس از گذشت سال‌ها از شهادت شد. از طرفی در عین حال که ایشان «گراند» پرواز نمی‌کرد ولی آموزش‌های زمینی را انجام می‌داد.

از تدریس این شهید بزرگوار بگویید. آقای اقبالی هوشمند، باسواد و سریع‌الانتقال بود، به

درآمد



خانم فریده هاشمی، همسر مکرمه شهید یک «منتظر» واقعی و حقیقی است. او شاید بهتر از هر کسی می‌تواند واژه انتظار را برای نسل جوان معنا کند. کسی

که وقتی در پایان نخستین ماه جنگی هشت ساله از همسرش بی‌خبر ماند؛ ۲۲ سال تمام صبر کرد و سرانجام بقایای پیکر پاک شهیدش را در آغوش گرفت. خوب که «دلدار به وصل رسیده‌اش» را توصیف می‌کند، با افتخار سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «بنده با یک چنین فردی که می‌توانم بگویم از همه نظر کامل بود ازدواج کردم.»



شهید اقبالی در قامت یک همسر در گفت و شنود شاهد یاران با خانم فریده هاشمی، همسر مکرمه شهید

پرواز بی‌بازگشت

خانوادگی و مربوط به جشن تولدهای افشین است. فکر می‌کنم یک سری فیلم هم مربوط به پرواز و نیروی هوایی باشد. آن‌ها در هواپیما دوربین داشتند و فیلم می‌گرفتند. یک سری عکس هم از هواپیما هست که مثلاً نوشته صبح زود در عراق، یعنی ساعت ۶ صبح گرفته شده است.

مربوط به زمان جنگ است؟

مربوط به پیش از جنگ و عکس‌های شناسایی است. زمانی که جنگ شروع شد خلبانان ما به خودشان اطمینان داشتند و قرص و محکم بودند. در فیلم‌ها هست که یکی از دوستان جوان‌تر که شاگرد بود می‌گوید وقتی که پرواز رفتیم من استرس داشتم. دیدم که آقای اقبالی با ماژیک روی بمب‌ها به انگلیسی می‌نویسد «برای صدام» که من انرژی گرفتم.

شما با هم فیلم هم می‌دیدید؟

ایشان وقت برای سینما رفتن نداشت، اما اگر فرصت داشت فیلم‌های تلویزیون را تماشا می‌کرد.

شهید اقبالی روحیه نقد و نقادی درباره فیلم و سینما را هم داشت که مثلاً راجع به برخی صحنه‌ها از نظر فنی و محتوایی توضیح بدهد یا با ذوق راجع به هنر هفتم صحبت کند؟

ایشان دوست داشت که هر مقوله مورد علاقه‌اش را نقد و بررسی کند. آن‌چه را هم که بلد نبود سعی

عکس‌های تولد پسر افشین را که ایشان گرفته است دارم.

منظورتان این است که آنقدر به عکاسی علاقه‌مند بود که چند دوربین با لنزهای مختلف داشت؛ یعنی در حد یک عکاس حرفه‌ای؟

بله، همین طور است. ایشان بهترین دوربین‌های آن زمان را انتخاب می‌کرد و تمام لوازمی را که شاید یک عکاس حرفه‌ای با آن کار می‌کرد می‌خرید. به دلیل استعداد زیادی هم که داشت به سرعت نحوه استفاده آن را یاد می‌گرفت. علاقه همسرم به عکاسی به گونه‌ای بود که هر جا می‌رفتیم همه می‌گفتند عکاس آمد و به «عکاس هنرمند» معروف بود. مثلاً به مراسم عروسی که می‌رفتیم ایشان دوربین در دست داشت و مرتب عکس می‌گرفت. به فیلمبرداری هم علاقه‌مند بود. در فیلم مستندی که چندی پیش از زندگی شهید اقبالی ساخته شد [پرنده افلاک] از آن فیلم‌ها استفاده شده است.

دوربین آقای اقبالی چه بود؟

یک دوربین سوپر ۸ میلیمتری قدیمی...

ایشان به سینما علاقه داشت؟

بالطبع به سینما هم علاقه داشت.

چه مقدار فیلم از شهید به یادگار مانده است؟

تعدادی فیلم مختص نمایش با آپارات مانده که بیشتر

در این‌جا و در بدو ورود به منزل شما یک تابلوی نقاشی می‌بینم که در نوع خودش زیبا است. هر چند بنا بر شنیده‌ها و خواننده‌ها می‌دانیم آقای اقبالی یک نقاش حرفه‌ای و هنرمند دانشگاه رفته نبوده، اما مشخص است که با این ترکیب رنگ‌ها انسان با ذوقی بوده، به طوری که الان هم این اثر جذاب است و چندان به نظر نمی‌آید که سی‌چهل سال از عمر این نقاشی گذشته باشد.

همین طور است، اما مشخصاً علاقه و عشق اولیه ایشان خلبانی بود.

آقای اقبالی در چه رشته‌ای تحصیل کرده بود؟

ایشان در مقطع دبیرستان در تهران رشته ریاضی خوانده بود. از نظر علائق هنری هم به همه رشته‌ها از جمله عکاسی علاقه‌مند بود. دوربین‌هایی که می‌خرید اکثراً دارای لنزهای مختلف بودند. هنوز

سیدعلی به کتاب علاقه‌مند بود، البته بیشتر کتاب‌های فنی و تخصصی رشته خودشان را مطالعه می‌کرد. به کشاورزی هم خیلی علاقه داشت. آن را در محیط شهرستان و روستا که رفت و آمد می‌کرد آموخته بود

که به آمریکا رفته بودم اتومبیل اشکال پیدا کرد که خودم آن را از روی کتابچه تعمیر کردم. بار دیگر که اشکال پیدا کرد اتومبیل را به تعمیرگاه بردم و به تعمیرکار توضیح دادم که چه کاری انجام دادم. تعمیرکار آمریکایی گفت یک بار دیگر برای من توضیح می‌دهی و آن قطعه را باز می‌کنی؟ گفتم کاری ندارد الان اگر پیچ گوهی را بدهی اصلاً کل موتور را باز می‌کنم و می‌بندم. می‌خواهم بگویم ایشان انسان با استعداد و باهوشی بود و حافظه‌ای بسیار قوی داشت. خوشبختانه افشین هم دقیقاً همانند پدرش است.

آقا افشین در چه رشته‌ای درس می‌خواند؟

افشین ابتدا مقطع پزشکی عمومی را در ایران تمام کرد و سپس برای گرفتن تخصص ارتوپدی به آلمان رفت. ازدواج هم کرده است. ان‌شاءالله فوق تخصصش را هم بگیرد، چون پدرش خیلی دوست داشت ایشان تحصیلاتش را تا بالاترین مراحل ادامه بدهد. البته افشین هم به خلبانی علاقه داشت که من ممانعت کردم...

خوب یادم است روز ۳۱ شهریور ماه خلبان‌های عراقی فرودگاه مهرآباد را بمباران کردند. برای ما نشانه شروع جنگ در تهران همین بمباران بود. فردای آن روز هم شنیدیم که ۱۴۰ فروند هواپیمای ایرانی برای تلافی به عراق رفتند و گویا بیشترشان سالم بازگشتند. شنیده‌ام آقای اقبالی هم جزو آن ۱۴۰ فروند بودند...

بله، ایشان هم شرکت داشتند. هواپیمای اف. پنچ، تک نفره و اف. چهار، دونفره است. ایشان سردسته بودند و سه چهار فروند هواپیمای بی‌تبعیت از ایشان حرکت کردند. البته کل آن ۱۴۰ فروند هواپیمای پایگاه‌های مختلفی همچون دزفول، اصفهان و همدان پرواز کرده و گویا در یک جا به هم پیوسته بودند.

از این شهید عزیز بیشتر برای ما بگویید.

ایشان به فوتبال هم علاقه داشت. یک بار در فوتبال زمین خورد و دستش شکست. دست ایشان را که بستند، کمی کج جوش خورد. زمان آموزش در آمریکا فرصت خوبی برای معالجه دستش بود. آنجا دوباره دست علی آقا را شکستند، عمل کردند و پلاتین گذاشتند. همین پلاتین سبب شناسایی پیکر ایشان شد. روزی که پس از بیست و دو سال پیکر ایشان را آوردند متأسفانه پدرم سگته کرد و چند سال بعد فوت شد.

کمی از خانواده تان برایمان بگویید؟

پدرم آقای احمد هاشمی، فردی فرهنگی بود. شهید اقبالی در ۳۱ شهریور ماه به مأموریت پروازی رفت و ما دیگر ایشان را ندیدیم. سی و یک روز بعد در اول آبان ماه به شهادت رسید. این شهید گرامی انرژی مثبتی داشت و می‌توانم بگویم روان‌شناس خوبی هم بود. به دلیل این‌که در جمعی که کودکان بودند همه او را دوست داشتند و دورش جمع می‌شدند. یا اگر



تقدیم به عزیزترین موجود روی زمین، تقدیم به کسی که بیشتر از هر چیز موجود در عالم دوستش دارم، تقدیم به فریده عزیز! علی ۱۳۵۳/۹/۱

سال در بوشهر بودیم. یک منزل جدید به ما داده بودند که هنوز اطراف آن بایر و دست نخورده بود. ایشان به سربازها گفت تا تمام دور منزل را آماده کنند. البته آنجا وسعت زیادی هم داشت. خودش هم بالای سر آنها ایستاد تا دقیقاً هر کاری که لازم بود انجام دهند. قسمتی از آنجا را فضای سبز کردند. آقای اقبالی انسانی خوش فکر، مجری و مدیر بود.

چهل سال پیش در بوشهر واقعا امکانات زندگی کم بود. حتی خورد و خوراک و لبنیات را از شیراز با هواپیما می‌آوردند. به خاطر علاقه‌ای که ایشان نسبت به افشین داشت - مثلاً - برای سوپی که می‌خواستم برایش درست کنم قسمتی از فضای کنار منزل را سبزیجاتی مانند تره، جعفری و هویج کاشت. به یک سرباز هم سپرد که به موقع به آن آب بدهد چرا که خودش خیلی درگیر بود. علی آقا به دوستانش گفته بود هر روز صبح سربازان تان را بفرستید که مقداری سبزی برای تان بچینند. در آن برهه همه خلبان‌هایی که با هم دوست بودند در زمان‌هایی نزدیک به هم ازدواج کرده و تقریباً با همسران آنها هم‌سن بودیم. فرزندان ما هم هم‌سن بودند و با فاصله‌های چند ماه به دنیا آمدند که هنوز خیلی کم با یکدیگر ارتباط داریم.

به خاطر دارم یک روز یکی از سربازها برای چیدن سبزی آمده بود که سرباز ما از کارش ممانعت کرد. ظهر که علی آقا آمد به ایشان شکایت کرد که ما داریم زحمت می‌کشیم چرا دیگران استفاده کنند. آقای اقبالی در پاسخ گفت همه کودکان مثل افشین من هستند. این جا دولتی است و من توانستم از آن استفاده کنم، شما هم بگذارید همه استفاده کنند.

خاطره دیگری که دارم این است که ایشان یک بار در مورد مسائل فنی تعریف کرد برای دوره دانشجویی

می‌کرد یاد بگیرد. در واقع یک روحیه پرسشگر و کنجکاو داشت. فکر می‌کنم قبلاً در تهران به یک دوره مقدماتی خیلی کوتاه آموزش نقاشی رفته بود. این بوم را هم که می‌بینید خودش درست کرد. کار نجاری هم می‌کرد و خیلی سلیقه از خودش نشان می‌داد. مثلاً سرویس تختخواب افشین را پدرش ساخت.

در دو عکسی که این‌جا هست - همچنان که فرمودید - سیدافشین در یک عکس سه ساله و در دیگری چهار ساله است. در یک‌گراوند دو عکس، دو بوفه متفاوت دیده می‌شود. جالب است با آنکه نزدیک به چهل سال از عمر آن می‌گذرد، ولی هنوز خیلی شیک است.

بله، نمونه آن را در یک ژورنال خارجی دید و نظیرش را ساخت. قبلش هم عین همان چوب و تمام وسایل نجاری را کاملاً تهیه کرد و اندازه‌های چوب خام را دقیق درآورد.

ایشان چه علایق دیگری داشت؟

سیدعلی به کتاب علاقه‌مند بود، البته بیشتر کتاب‌های فنی و تخصصی رشته خودش را مطالعه می‌کرد. به کشاورزی هم خیلی علاقه داشت. آن را در محیط شهرستان و روستا که رفت و آمد می‌کرد آموخته بود. یادم است زمانی که افشین به دنیا آمد ما دو

به خاطر علاقه‌ای که نسبت به پسرمان داشت - مثلاً - برای سوپی که می‌خواستم برای او درست کنم قسمتی از فضای کنار منزل را سبزیجاتی مانند تره، جعفری و هویج کاشت. به یک سرباز هم سپرد که به موقع به آن آب بدهد چرا که خودش خیلی درگیر بود



گرفتم از این احساس چیزی به کسی نگویم تا از اولین تصمیم و برنامه خانواده ام آگاه شوم. پدرم که گویی از رنگ رخساره ام، راز درونم را حدس زده بود گفت انتخاب با خودت است. هر طور که می دانی و می خواهی عمل کن، اما بدان زندگی با یک خلبان، آن هم خلبان هواپیمای جنگنده شکاری کار آسانی نیست. مادرم هم به علی آقا گفت او در منزل هیچ کاری نکرده است. واقعاً هم همین طور بود. در منزل ما کارگر بود و من فقط درس می خواندم. بعدها ایشان به من گفت باورم نمی شود و خوشحالم شما که کار منزل را بلد نبودی حالا پس از چهار سال این همه استعداد داری. بنده نیز به خدا توکل کردم و برای اولین و آخرین بار در زندگی ام از دل و جان به ایشان بله گفتم. ما تصمیم گرفتیم مدت کوتاهی را نامزد بمانیم.

سال ۱۳۵۳، بلافاصله پس از نامزدی مان، علی آقا برای گذراندن دوره ای تخصصی به آمریکا رفت. ایشان خیلی تلاش کرد مرا هم با خودش ببرد اما نشد، چون من تازه از دانشسرای تربیت معلم فارغ التحصیل شده بودم و سال اول استخدامم در آموزش و پرورش محسوب می شد که سفر به خارج از کشور وضعیت استخدامی ام را با مشکل روبرو می کرد. این اولین جدایی ما بود و طعم تلخی داشت. آن زمان یک لحظه هم در خاطر نمی گنجید که روزهایی خواهد رسید که جدایی از ایشان همیشگی باشد. کمتر از دو ماه بود که ما نامزد کرده بودیم. آن زمان بدین صورت تلفن متداول و در دسترس نبود. آقای اقبالی را برای یک دوره شش ماهه به آمریکا فرستادند. آن موقع پست هم در ارسال نامه سریع عمل نمی کرد. شاید یک ماه طول می کشید نامه به دست مان برسد. قرار گذاشته بودیم هر هفته دو نامه برای هم بفرستیم و مرتب نامه داشتیم. البته این احساس کاملاً دوطرفه بود چرا که همان طور که گفتم وقتی علی آقا مجبور شد به تنهایی برای گذراندن دوره به آمریکا برود، بسیار دلنگ و بی قرار بود. مدام نامه می نوشت و تماس می گرفت. قرار شد پس از بازگشت علی آقا از آمریکا جشن ازدواج مان را برگزار کنیم.

بعد چه شد؟

سال ۱۳۵۴ پس از بازگشت ایشان از آمریکا در شهرستان محلات ازدواج کردیم و به پایگاه بوشهر منتقل شدیم. آن زمان هم بیشتر اوقات تنها بودم. علی

را مطالعه کنند. دوستانش می گفتند علی آقا یک دیکشنری متحرک است. کافی بود که کتابی را یک دور بخواند؛ این قدر حافظه خوب و قوی داشت.

این طور که بنده برداشت کردم چنین شخصی که تا این حد در معاشرت موفق و اثرگذار است و حافظه خوبی داشته، باید دامنه واژگانی وسیعی هم داشته باشد و از کلمات فراوانی استفاده کند. یکی از ویژگی های افراد جذاب و باسواد و اینکه به دل می نشینند، آن است که در بحث های فنی و تخصصی صاحب نظر هستند و از دامنه واژگانی شان نیز به جای خودش بهره می برند.

ایشان فن بیان شان خوب بود. به قول استادشان، آقای اقبالی مطالبی را که معلم می گفت و شاگردان متوجه نمی شدند بعداً کلاس خصوصی می گذاشت و برای آن ها توضیح می داد. منظور این است که قدرت انتقال داشت - حتی بیشتر از معلم شان - که این برای شاگردها به خاطره بدل شده بود. بنده با یک چنین فردی که می توانم بگویم از همه نظر کامل بود ازدواج کردم.

از نحوه ازدواج تان با ایشان بگویید.

ما اهل محلات هستیم. من خواستگارهای زیادی داشتم، اما تا آن روز کسی به دلم ننشسته بود که بتوانم او را شریک زندگی ام بدانم. سرانجام خاله ام واسطه آشنایی من با علی آقا شد. یک روز به همراه خاله ام در مراسمی خانوادگی که در پایگاه دزفول برگزار می شد شرکت کردم. شوهر خاله ام - امیر سرتیپ دوم میرعشق الله - خلبان نیروی هوایی بود. آن شب ایشان ستوان خلبان جوانی را به من معرفی کرد و پیشنهاد داد بیشتر با هم آشنا شویم. یاد هست که در گوشم به نجوا گفت: تا کنون کسی را شایسته تر از ایشان برای زندگی با تو ندیده ام. من با گونه هایی که از شرم گل انداخته بودند پرسیدم ایشان کیست؟ شوهر خاله ام پاسخ داد سروان خلبان سیدعلی اقبالی؛ خلبانی که در همه فعالیت های پروازی علمی، فنی، تخصصی و کاردانی سرآمد همه خلبانان پایگاه است. در یک لحظه و شاید کمتر از آن نگاه مان به هم گره خورد و چیزی به تندی در دلم فروریخت. تصمیم

علی آقا به دوستانش گفته بود هر روز صبح سربازان تان را بفرستید که مقداری از سبزی هایی که خودش می کاشت برای تان بچینند. همه خلبان هایی که با هم دوست بودند در زمان هایی نزدیک به هم ازدواج کرده و من تقریباً با همسران آن ها هم سن بودم....

در جمعی فرد خیلی مسنی حضور داشت آن فرد هم از مصاحبت با آقای اقبالی لذت می برد. ایشان در هر جمعی حرف برای گفتن داشت. خلاقیت و قدرت تفکر بالا می خواهد که کسی بتواند در هر جمعی مطابق و فراخور شرایط، موضوع برای صحبت داشته باشد. این عزیز در معاشرت انعطاف بسیار بالایی داشت. هر کسی یک بار ایشان را می دید شیفته اش می شد. یکی از دوستان پدرم فقط یک بار علی آقا را در سال ۱۳۵۹ پیش از آغاز جنگ دیده بود. پس از این که این اتفاق افتاد هر بار که با پدرم صحبت می کرد می گفت کاش آن یک بار هم آقای اقبالی را ندیده بودم؛ این قدر اثرگذار بود....

و به بیانی، چقدر خوب که آن یک بار هم ایشان را دیدند.

بله، البته بعداً گفت خوب شد که همان یک بار هم شهید اقبالی را دیدم. می گفت هر بار که یادش می افتم خیلی متأثر می شوم. از نظر حافظه هم ایشان به «کامپیوتر نیروی هوایی» معروف بود. دوستانش می گفتند زمانی که در یک پایگاه بودیم و شماره تلفن پایگاه دیگر در ستاد تهران را می خواستیم به علی آقا زنگ می زدیم. یا وقتی دوستانش از وی سؤالی تخصصی می کردند دقیقاً به همراه تیر همان مطلب و اینکه در کدام صفحه، پارگراف و حتی کدام سطر کتاب است آدرس می داد و می گفت که بروند آن جا

■ خانم هاشمی و فرزندش سیدافشین، یکی از جلوه‌های عکاسی کار دست شهید اقبالی



ایشان به فوتبال هم علاقه داشت. یک بار در فوتبال زمین خورد و دستش شکست. دستش را که بستند، کج جوش خورد. زمان آموزش در آمریکا فرصت خوبی برای معالجه دستش بود. آنجا دوباره دست علی آقا را شکستند، عمل کردند و پلاتین گذاشتند

آقا عاشق کارش بود و تقریباً تمام وقتش در محل کار می‌گذشت. سیدافشین پسرش و تنها یادگار ایشان، در همین پایگاه رشد کرد.

با گذشت مدتی از زندگی‌مان وقتی به تهران رفتیم چون در شهرستان بزرگ شده بودم جایی را بلد نبودم. از آن طرف هم که به بوشهر رفتیم و دو سال بعد به تبریز منتقل شدیم. پس از تبریز هم دوباره به تهران رفتیم و یک سالی هم آنجا بودیم که جنگ تحمیلی شروع شد. آن موقع سرهنگ شهید جواد فکوری در پایگاه تبریز بود و از نزدیک ایشان را می‌شناخت و با هم کار می‌کردند. سرهنگ فکوری در همان دوران انقلاب از تبریز به تهران منتقل شد و علی آقا را هم همراه خود آورد و پس از آن دوباره به ستاد نیروی هوایی برد. ما مدام در پایگاه‌ها بودیم. شرایط آنجا هم به گونه‌ای بود که به تنهایی بیرون نمی‌رفتیم. در سال‌های اول که بنده تدریس می‌کردم راننده داشتیم.

شما راننده خانوادگی داشتید؟

بله، از طرف نیروی هوایی راننده برای‌مان گذاشته بودند. آن موقع که در پایگاه بودیم به دلیل این که راه دور بود، برای کسانی که می‌خواستند به شهر بوشهر بروند وسیله نقلیه گذاشتند تا راحت رفت و آمد کنند. فکر کنید بنده هیچ کاری بلد نبودم و جنگ هم شروع شد. برنامه‌ای پیش آمد که در یک ماه اول منتظر بودم که هر روز ایشان بیاید. آن‌ها سه هفته آنجا می‌ماندند و یک هفته به تهران می‌آمدند. روال قانونی‌شان این بود.

شما آن زمان دیگر در تهران بودید؟

بله، آن موقع از تبریز که منتقل شدیم در تهران خانه اجاره کردیم. زمانی که هواپیمای علی آقا را زدند من قدرت گرفتن یک نان را هم نداشتم؛ همه کارها را خود ایشان انجام می‌داد.

البته همیشه وانمود می‌کرد که من کارها را انجام می‌دهم.

چگونه؟

کارهای داخلی را وانمود می‌کرد ولی خارج از منزل را کلاً خودش انجام می‌داد. هر جا می‌خواستیم برویم با ایشان می‌رفتم و می‌آمدم. من حتی خیابان‌های تهران را بلد نبودم. ایشان فهمیده، بامحبت، سرشار از آرامش و بسیار خوش سیما بود و همه جور به وجودش افتخار می‌کردم. به تمام معنا مرد زندگی من

بود که در آن بنزین می‌ریخت و هواپیما را پرواز می‌داد. یک هواپیمای کوچک پنجاه سانتی‌متری بود که وقتی برای پیک نیک بیرون می‌رفتیم آن را با خود می‌آورد.

از خاطرات آن روزها برای ما بگویید.

یادم است در سال ۱۳۵۵ برای به دنیا آمدن افشین، علی آقا اصرار کرد که شرایط بیمارستان‌های تهران برای زایمان بهتر است. من مدتی در تهران منزل عمومی میهمان شدم و تحت نظر پزشک بودم. آن روزها آقای اقبالی در مسابقات تیراندازی [گانه‌ری] که در مشهد برگزار می‌شد شرکت داشت و وقت نمی‌کرد که حتی یک روز به تهران بیاید. اما هیچ وقت از من و فرزندی که مشتاقانه انتظارش را می‌کشید غافل نبود و مدام جویای سلامتی‌مان بود.

این عزیز هر شب رأس ساعت ۸ با من تماس می‌گرفت. روزی به ایشان گفتم علی جان! امروز دکتر بیگدلی به من گفت که باید پانزده روز دیگر منتظر فرزندمان بمانیم. هنوز حرفم تمام نشده بود که تلفن منزل عمو قطع شد. هیچ راه دیگری هم برای برقراری ارتباط نبود. قطعی تلفن به درازا کشید و چند روز بود هیچ خبری از هم نداشتم. می‌دانستم ایشان برای برقراری ارتباط خودش را به آب و آتش خواهد زد تا از سلامت ما خبر بگیرد. سیدعلی بعدها گفت روزهای بدی را در نگرانی و انتظار سپری کرده بود.

غروب یکی از آن روزها، دلم گرفته و هوای ایشان را کرده بود. در آستانه اذان مغرب از خداوند خواستم

و برایم تکیه‌گاهی همچون کوه محکم و سربلند بود. افسوس که عمر دوران با او بودن برایم بسیار کوتاه بود. اما در همین زمان اندک هم درس‌های خوبی از ایشان آموختم. من در هر کاری حتی در انجام ساده‌ترین فعالیت‌های روزمره هم به این بزرگوار متکی و بی‌حد به او دل بسته بودم، آن قدر که همیشه گمان می‌کردم اگر علی آقا نباشد هرگز قادر به ادامه زندگی نیستم و هیچ وقت نمی‌توانم روی پای خود بایستم. این احساس شاید از مهربانی‌های بی‌حد و حصر ایشان بود. هنوز هم باور ندارم که اکنون بیشتر از سی سال است که تنها با یاد و خاطرات کوتاه سید علی زندگی می‌کنم. علی آقا به آشپزی علاقه داشت و آشپز خوبی هم بود. آن موقع پنکیک‌های خوبی درست می‌کرد که کسی بلد نبود. ما در بوشهر ماهی که می‌گرفتیم ایشان با خرده‌های گوشت ماهی «کتلت» درست می‌کرد. یک بار شب عید آن را درست کرد. این قدر خوشمزه بود که هر کسی خورد تعریف کرد. علی آقا پیتزا هم درست می‌کرد. البته چهل سال پیش در ایران هنوز پیتزافروشی وجود نداشت یا اگر هم بود خیلی کم بود.

از دهه شصت پیتزافروشی‌ها یکی یکی مثل قارچ رویدند.

همین طور است. واقعاً پیتزاهایی که ایشان درست می‌کرد با بقیه فرق داشت. البته دوست نداشتم که کسی بداند این‌ها کار اوست ولی در همه کاری کمک می‌کرد. این شهید گرانقدر به همه چیزهای خوب علاقه داشت. یک ماکت هواپیما سر هم کرده

هر چه زودتر از این انتظار خلاص شوم که همین طور هم شد. آن شب خواب عجیبی دیدم. کابوس وحشتناکی بود. همین خواب باعث شد تا صبحدم راهی بیمارستان شوم. عمویم با پزشک معالجم تماس گرفت و شرایط من را برای ایشان توضیح داد. ایشان هم همان حرف پیشین را تکرار کرد که تاده یا پانزده روز دیگر خبری از مسافر کوچولویم نیست، اما به محض رفتن به بیمارستان و معاینه دستور داد که فوراً مرا به اتاق زایمان ببرند. لحظاتی توأم با غم و شادی بود؛ شادی آمدن ثمره زندگی من و غم دوری از همسر در هم آمیخته بود. دکتر که مرا غمگین و دل‌تنگ دید به بستگانم توصیه کرد با پر کردن اتاقم از گل، روحیه‌ای دوباره به من ببخشند. واقعاً هم تأثیر داشت چرا که می‌دانستم علی آقا هم عاشق گل است. شاید باور نکنید اگر بگویم ایشان به گل‌هایی که در منزل داشتیم انرژی می‌داد. تا وقتی گلی در منزل ما بود شاداب و جوان بود، اما اگر آن را جای دیگری می‌بردیم به طرز عجیبی پژمرده می‌شد.

همان روز تلفن منزل عمو وصل شد و بلافاصله علی آقا تماس گرفت. بعد هم هنوز به اتاق عمل نرفته بودم که ایشان با لباس خلبانی وارد بیمارستان شد. با دیدن همسر بی‌اختیار گریه کردم. ایشان با لبخند مهربان همیشگی‌اش گفت به محض این‌که فهمیدم به بیمارستان آمده‌ای، پس از هماهنگی با فرمانده پایگاه بوشهر مجوز پرواز به تهران را گرفتم. آقای



اقبالی با یک فروند هواپیمای شکاری اف. پنج با سرعت مافوق صوت به دیدار من آمد. با صدای گریه نوزاد کوچک‌مان، ایشان بی‌صبرانه خود را به اتاق رساند. وقتی پرستار با خوشحالی گفت که شما صاحب یک پسر کاکل زری شده‌اید، علی آقا به تمام کادر پرستاری و بخش‌های مختلف بیمارستان گل و شیرینی هدیه داد. آن روز ایشان تا ساعت ۳ بعد از ظهر در بیمارستان کنارم ماند، از من خداحافظی کرد و قول داد تا چند روز آینده بازگردد که البته مثل همیشه به قولش وفا کرد. پسر عزیزم سیدافشین ششم مردادماه سال ۱۳۵۵ هم‌زمان با نیمه شعبان به دنیا آمد. یک سال بعد هم ما به پایگاه دوم شکاری تبریز منتقل شدیم.

از دیگر خاطرات تان با شهید اقبالی بگویید.

یادم است همان اوایل جنگ که علی آقا نمی‌توانست به تهران بیاید هر شب منتظر تماس تلفنی بودم. ایشان می‌گفت ما باید این‌جا کار نیروی زمینی را انجام دهیم. به نظرم در آغاز جنگ تحمیلی در خصوص خلبانان قدری کم لطفی شد. یک خلبان برای زدن یک پایگاه، پالایشگاه و تأسیسات خیلی بزرگ با هواپیمایی می‌رود که هر دو سرمایه هستند، ولی در جنگ به دلیل این‌که ما آمادگی لازم را نداشتیم، با توجه به مسائلی که پیش آمد، صدام از این مسأله سوءاستفاده کرد. خلبانان ما، تا دیگر نیروها منسجم شوند و حرکت کنند تانک می‌زدند، در حالی که این کار نیروی زمینی بود. هنوز نیروی بسیج شکل نگرفته بود. واقعاً ایران را خلبانان ما نجات دادند. بارها و بارها گفته شده که اگر در دو ماه اول جنگ خلبانان نبودند که جلوی حمله نیروهای عراقی را بگیرند دشمن تا تهران هم آمده بود. در آن مقطع حضور خلبانان خیلی پررنگ بود و تمام سانه‌ها مربوط به همین زمان است. پس از این مدت، دیگر به ندرت هواپیمایی زده می‌شد. ما هفته‌های اول خیلی تلفات داشتیم. به دلیل جاسوسی‌هایی که دشمن کرد و پروازهایی که لو رفت، در دو ماه اول جنگ تقریباً هر روز دو سه هواپیما زده شد.

از ویژگی‌های شخصی شهید بگویید.

یادم می‌آید چند روز به سال نو مانده بود. روزی علی آقا به من گفت خیلی از دوستان و

همکارانم در پایگاه هستند که به دلیل مسئولیت‌های کاری نمی‌توانند عید را در کنار خانواده‌شان باشند. اگر زحمتی برای شما نیست، همکاران مجردم را دعوت کنیم تا سال نو را با هم جشن بگیریم و آن‌ها هم تنها نباشند. بنده پیشنهادش را با آغوش باز پذیرفتم. به کمک ایشان شام خوبی درست کردم و درست یادم هست که تحویل سال آن زمان ساعت ده و نیم شب بود و ما کلی میهمان داشتیم. سیدعلی آن شب خیلی خوشحال و راضی بود.

از زمان آغاز جنگ تحمیلی چیزی به خاطر دارید؟

ابتدا این را بگویم که به یاد دارم با اوج‌گیری تظاهرات بر ضد رژیم طاغوت ما در پایگاه دوم شکاری بودیم. پس از پیروزی انقلاب و هم‌زمان با غائله حزب خلق مسلمان در سال ۱۳۵۸ در تبریز، شهید اقبالی در کنار شهید جواد فکوری که فرماندهی پایگاه را به عهده داشت و تعدادی از همکاران انقلابی از جمله شهید اردستانی به مقاومت علیه آنان برخاستند. همان طور که پیش از این گفتم پس از ختم غائله تبریز در سال ۱۳۵۸، شهید فکوری به تهران آمد و ما هم بنا به خواست ایشان به ستاد نیروی هوایی تهران منتقل و در خانه‌ای اجاره‌ای در خیابان جیحون ساکن شدیم. آقای اقبالی بیشتر اوقات تا پاسی از شب در اداره می‌ماند و سرگرم فعالیت‌های پروازی و ستادی بود. من هم که کم کم به این وضع عادت کرده بودم، به تنهایی از پس کارهای منزل برمی‌آمدم. در ۳۰ شهریورماه، علی آقا که دو هفته‌ای را برای انجام مأموریت به پایگاه تبریز رفته بود، به تهران آمد و بلافاصله به ستاد رفت. آن زمان که جنگ شروع شد فرزندم ۴ ساله بود. ما هر دو با بمباران ناجوانمردانه فرودگاه مهرآباد توسط دشمن، سراسیمه به پشت بام رفتیم و دود و آتش جنگ را برای اولین بار به چشم دیدیم. غم عجیبی همراه با دلشوره‌ای تمام نشدنی به دلم نشست و حس غریبی آزارم می‌داد. می‌اندیشیدم چه حوادثی در پس این تعرض بی‌شرمانه دشمن نهفته است. ساعتی از تجاوز دشمن به پایتخت نگذشته بود که ایشان سراسیمه به منزل آمد؛ نگران و آشفتنه بود. گفت که جنگ شده، به چندین پایگاه ایران حمله کرده‌اند و تعدادی از همکارانم هم شهید شده‌اند. من باید به پایگاه تبریز بروم. شما و افشین این‌جا بمانید. من به ایشان اصرار کردم و گفتم بدون

ایشان انرژی مثبتی داشت و می‌توانم بگویم روان‌شناس خوبی هم بود. به دلیل این‌که در جمعی که کودکان بودند همه او را دوست داشتند و دورش جمع می‌شدند. یا اگر در جمعی فرد خیلی مسنی حضور داشت آن فرد هم از مصاحبت با آقای اقبالی لذت می‌برد



می‌کردند تا از نظر روحی و معنوی آن‌ها را رها نکنند. خلاصه ما به آن‌جا رفتیم. اتفاقاً شهید اقبالی هم دو چک بدون مبلغ امضاء کرده و گذاشته بود تا اگر اتفاقی افتاد، بتوانیم از حساب ایشان برداشت کنیم. یادم است با حسن آقا رفتیم و برگشتیم. آن موقع من ۲۴ ساله بودم. با خودم فکر کردم و جلوی آینه گفتم ببین فریده! این زندگی مربوط به تو است. دستت را به زانویت می‌گیری و یا علی می‌گویی. تو همسر کسی هستی که این قدر از او صحبت می‌شود و تعریفش را می‌کنند. خودت باید روی پای خودت بایستی تا علی آقا برگردد. فکر می‌کردم جنگ فقط سه ماه دیگر طول می‌کشد. از روز اول که هواپیمای ایشان افتاد به من گفتند اسیر است، چون شنیدیم که ایشان ایجکت کرده و پریده است. وقتی می‌گفتند خلبانی پریده، به خصوص کسانی که استاد خلبان بودند، می‌دانستند که سالم پایین می‌آید. ایشان این قدر تبحر داشت که صحیح و سالم پایین بیاید. چتر باز بسیار خوبی هم بود. آن زمان در مسابقات - به قول خودشان گانری - در رشته تیراندازی در بین خلبان‌ها نفر اول شد. خلاصه وقتی که نزد آقای بزرگ‌نیا رفتیم، ایشان تا مرا دید از شدت ناراحتی نتوانست در اتاق بماند و شروع به گریه کرد و به اتاق دیگری رفت.

دلیل ناراحتی ایشان چه بود؟

دلیلش علاقه‌ای بود که به علی آقا داشت و حالا مرا بدون ایشان می‌دید. آن موقع گفتند آقای اقبالی اسیر شده است. نامه‌ای که دادم نامه اسارت بود و ایشان متأثر شد. جناب سرهنگ بزرگ‌نیا از نظر درجه از علی آقا بالاتر بود، چون آن موقع آقای اقبالی سرگرد و ایشان سرهنگ بود. آن زمان هواپیماهای ایرانی را که کهنه می‌شد به اردن می‌فروختند. یک بار خلبان‌های اردنی به ایران آمدند و پنج هواپیما را بردند، اما هیچ کدام از آن‌ها سالم در اردن ننشست. سری بعد که قرارداد بستند گفتند خلبان‌های شما بیایند تحویل بدهند. علی آقا یکی از خلبانانی بود که یکی از هواپیماها را به لیدری سرهنگ بزرگ‌نیا و چهار نفر دیگر که متبحر بودند در اردن نشانند و تحویل دادند. پشت سر آن‌ها هم یک سی ۱۳۰ رفت و خلبانان را آورد. سرهنگ بزرگ‌نیا ایشان را از آن زمان می‌شناخت، به همین دلیل وقتی مرا دید متأثر شد. پس از مدتی ایشان آمد و با ما صحبت کرد. آن

شهید اقبالی در هر جمعی حرف برای گفتن داشت. خلاقیت و قدرت تفکر بالا می‌خواهد که کسی بتواند در هر جمعی مطابق و فراخور شرایط، موضوع برای صحبت داشته باشد. این عزیز در معاشرت انعطاف بسیار بالایی داشت...

اما نتوانست. سرانجام سیدعلی تسلیم شد و نشست. افشین را تنگ در آغوش گرفت و صبر کرد تا حق او کمی آرام بگیرد و گفت افشین جان! بابا می‌خواهد برود اداره، برای خوراکی بیاورد، برای هواپیمای خوشگل بخرد، اصلاً هر چه که تو دلت خواست برای بیاورد. حالا بگذار بروم. من زود برمی‌گردم تا با هم به پارک برویم. اما افشین با اخم گفت هواپیما نمی‌خواهم، خودم دارم. پارک هم نمی‌خواهم. نرو! علی آقا رو برگرداند تا من و مادر قطره‌های اشک را روی صورت ایشان نبینیم. مادر بزرگ این بار افشین را محکم در آغوش گرفت و این عزیز که لحظه جدایی را بیش از آن تاب نیاورد در چشم به هم زدنی ناپدید شد. روز اول آبان ماه سال ۱۳۵۹ خبر پرواز بی‌بازگشت آقای اقبالی از طریق هم‌زمان خلبانش به ما اطلاع داده شد. آن‌جا بود که حس کودکانه افشین را در آخرین وداع با پدرش دریافتیم.

پس از جاویدالاثار شدن ایشان بر شما چه گذشت؟
مدتی که گذشت از نیروی هوایی اصرار کردند که بروید پرونده تشکیل دهید. بنده حاضر به رفتن نمی‌شدم تا این‌که روزی با برادر همسر - حسن آقا که تهران زندگی می‌کند - به آن‌جا رفتیم. آن زمان شهید فکوری، سرهنگ بزرگ‌نیا را مسئول این برنامه گذاشته بود.

چه برنامه‌ای؟

در واقع ایشان برای سرپرستی خانواده‌ها، رسیدگی و نیز دلجویی کردن از آن‌ها یک سری برنامه گذاشته بود. در بدو جنگ به دستور شهید فکوری در خود نیروی هوایی مثل بنیاد شهید و امور ایثارگران به خانواده‌هایی که همسرشان رفته بود رسیدگی

شما این‌جا نمی‌مانم، اشک از چشمانم سرازیر شد. در آن شرایط علی آقا ناراحت و مردد بود و باید تصمیم می‌گرفت؛ در یک سو جنگ و حمله خلبانان یعنی به ایران، و ایمان و تعهد او به کار و در سوی دیگر عشق به زندگی و یگانه فرزندش قرار داشتند. خلاصه پس از پافشاری‌های من ایشان گفت من نمی‌توانم بروم، چون برای چنین روزی آموزش دیده‌ام و به من احتیاج دارند. من می‌روم و سریع برمی‌گردم. مطمئن باش این طور نمی‌ماند و جنگ زود تمام می‌شود. اگر خیلی طول بکشد یک یا دو هفته است. اما من که اضطراب امانم را بریده بود دست‌بردار نبودم و اصرار کردم که ما را هم همراه خودت ببر. ایشان کلافه شد و با عصبانیت فریاد زد اگر شرایط مساعد بود می‌آیم و شما را هم با خودم می‌برم! در حالی که دلم هرگز برای رفتن همسرم رضا نمی‌داد و اشک می‌ریختم، سرم را به علامت رضایتی ناخواسته تکان دادم. آقای اقبالی گفت من را ببخش که سرت فریاد زدم، دست خودم نبود! گرچه من به دلیل درک واقعیت مجبور به پذیرش این مأموریت مهم شده بودم، اما افشین نمی‌توانست این اجبار را درک کند؛ پاهای پدرش را محکم در آغوش گرفته بود و رها نمی‌کرد. من هر چه تلاش کردم او را از علی آقا جدا کنم، نتوانستم. انگار احساس کرده بود این آخرین بار است که پدر مهربان و دوست داشتنی‌اش را می‌بیند و صدای او را می‌شنود. هر دو ما گنگ و مبهوت افشین را نگاه می‌کردیم که غریبانه التماس می‌کرد. خلاصه مادر بزرگ افشین بیش از این تاب نیاورد و تلاش کرد با وعده و وعید دستان او را که دور پاهای پدرش حلقه بسته بود جدا کند،



موقع شهید فکوری برای کسانی که منزل اجاره‌ای داشتند امکاناتی فراهم کرد که دچار مشکل نشوند و همه را سر و سامان داد. خلبان‌ها را در منطقه یوسف آباد اسکان داد تا بتوانند مراقبت بیشتری کنند. من هم به عشق این‌که علی آقا برمی‌گردد به فکر آماده کردن منزل بودم. یادم است برای بازگشت ایشان یک ژاکت بافته بودم، چون در انجام کارهای هنری خیلی مرا تشویق می‌کرد. یادم است

یک دوره‌ای ایشان به پاکستان رفت. من در طول این چند ماه خیاطی یاد گرفتم. پس از بازگشت، علی آقا کت و شلواری را که برای افشین دوخته بودم با لذت نگاه کرد و مشوق خیلی خوبی بود. اتفاقاً برادری هم دارم به نام علی آقا که ایشان یک سال به تهران آمد و به تشویق شهید در کلاس‌های هنری نقاشی و خطاطی شرکت کرد. آن‌ها خیلی از کارها را با هم انجام می‌دادند. برادرم به آقای اقبالی خیلی علاقه‌مند بود و پس از شهادت ایشان کنار ما ماند، تا بعد که ازدواج کرد و در حال حاضر دو فرزند دارد.

خلاصه از زمانی که این بزرگوار رفت بیست و دو سال مفقود بود. ما تا سال ۱۳۸۱ منتظر بودیم که بازگردد. پس از چند سال که آزاده‌ها به میهن بازگشتند، ایشان نیامد و نامه هم نداد. در طول این مدت از طریق صلیب سرخ انگلیس و فرانسه که آشنا داشتیم اقدام کردیم اما هیچ جوابی نیامد. آن‌ها می‌گفتند عراق همکاری نمی‌کند. گویا اقدامی انجام داده بودند که نمی‌خواستند ما مطلع شویم. یادم است در سال ۱۳۶۱ از صلیب سرخ نامه‌ای آمد که تعدادی از خلبان‌ها به قول خودشان آن‌جا کشته شده و عراقی‌ها نیز دفن‌شان کرده‌اند. علی آقا هم جزو یکی از آن پنج نفر بود، ولی صلیب سرخ نوشت که ما هیچ‌گونه گواهی تأییدی به شما نمی‌دهیم.

منظور این است که شما یک احتمال و سند خیلی قوی در دست داشتید که ایشان به شهادت رسیده است؟

خیر. گمان می‌کردم شاید عراق برای تضعیف روحیه خلبانان این کار را کرده و چند مزار را نشان صلیب سرخ داده است که بعداً ثابت شد درست بوده است. ما خیلی مقاومت کردیم و در این بیست و دو سال خیلی لطمه روحی دیدیم.

یکی از دوستان پدرم فقط یک بار علی آقا را در سال ۱۳۵۹ پیش از آغاز جنگ دیده بود. پس از این‌که این اتفاق افتاد هر پار که با پدرم صحبت می‌کرد می‌گفت کاش آن یک بار هم آقای اقبالی را ندیده بودم؛ این قدر اثرگذار بود...

موقع ایشان خیلی جوان بودند. با آقای باقرزاده صحبت کردیم و دل‌نگرانی‌ها و ناراحتی‌های ما را دید که به قول شهید ستاری در برزخ هستیم، قول شرف داد و واقعا هم به قولش عمل کرد، چرا که پس از آن جنگ عراق و آمریکا شروع شد. درود بر شرف ایشان باد. در واقع خیلی عجیب است که ایشان سال ۱۳۸۱ با شرافت قول داده و پای آن ایستاده است. بالاخره حدود ۲۲ سال از فقدان شهید اقبالی می‌گذشته است...

ایشان واقعاً تلاش کرد و وارد مذاکره شد تا حفاری انجام شود. ایران هم باید در قبال آن هزینه‌ای پرداخت می‌کرد. شهید ستاری شبانه روز به دنبال این کار بود تا با آن‌ها مذاکره کند و مبادله انجام شود. در این مبادله پیکر تعدادی از خلبان‌ها را آوردند. بنده گفتم اگر شما نشانه‌ای که می‌دانم به من دادید بقیه خانواده‌ها صد درصد قبول می‌کنند. گفتند آن نشانه چیست؟ نشانه را دادم و گفتم اگر نشانه را دیدید به من تلفن بزنید. منظورم این بود که اگر برای بنده ثابت شود که این پیکر پاک شهیدم است بقیه خلبان‌ها هم خود به خود قبول می‌کنند و بالطبع مشخص می‌شود.

در واقع جنگی که علی آقا گفت سه ماهه تمام می‌شود برای شما بیست و دو سال طول کشید. بیست و دو سالی که هر روز و دقیقه‌اش برای ما سال‌های سال گذشت. حالا چه اتفاقاتی افتاد و چه برنامه‌هایی بود بماند. افشین در کنار من

حتی به مجلس شورای اسلامی هم رفتیم. یادم است شهید ستاری - فرمانده وقت نیروی هوایی - به ما گفت شما در برزخ هستید.

یعنی دوست داشتید کاری برای شما انجام دهند تا خیال‌تان از هر نظر راحت شود؟

بله، همین طور است. هم شهید ستاری و هم تک تک فرماندهان پیش از ایشان همانند سرهنگ صدیق که علی آقا را می‌شناختند خیلی متأثر بودند و تلاش می‌کردند تا کاری انجام دهند. در این رابطه بنده نزد شهید بابایی هم رفتم. آن موقع ایشان معاون عملیاتی نیروی هوایی و زمانی شاگرد شهید اقبالی بودند. با ایشان صحبت کردم که این روزها هر کسی چیزی به ما می‌گوید؛ یکی می‌گوید صدایش را شنیده‌ایم و دیگری می‌گوید عکسش را دیده‌ایم. اگر روز اول اعلام می‌شد که ایشان شهید شده تمام می‌شد و یک برنامه تشییع و مراسم می‌گرفتیم و جایگاه و مزاری داشت که هرگاه خانواده دلتنگ می‌شد به آن‌جا می‌رفت تا این دلتنگی کم شود، ولی ما همچنان سرگردان هستیم. شهید بابایی همان طور که قطرات اشک از چشمانش روی میز می‌چکید - ایشان خیلی محجوب بود و معمولاً وقتی صحبت می‌کرد سرش پایین بود - به من گفت اگر علی آقا بود اینجا جایگاه من نبود. ایشان دستور داد که بررسی بیشتری شود. ما نزد سردار باقرزاده در بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس نیز رفتیم. آن

همه پرسیدند چه شده است، اما من نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم که آن آقا شباهت بسیار زیادی به شهیدم دارد. مجدداً که ایشان برای طرح سؤالی بازگشت به او گفتند خانم هاشمی نمی‌تواند صحبت کند و حالش خوب نیست. من نتوانستم دوباره با آن فرد روبرو شوم

بد می‌شد و همه متأثر می‌شدند تا جایی که کسی به من نمی‌گفت ایشان شهید شده است، می‌گفتم اسیر است و به عنوان آزاده برمی‌گردد. به خاطر دارم در سال‌های ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ نزدیک هشت نه سال از آن حادثه گذشته بود. من لباس‌های علی آقا را در چمدان‌های بزرگ چیده بودم، اما دلم نمی‌آمد آن را به کسی ببخشم تا این‌که با خودم گفتم ایشان بازمی‌گردد، ولی حتماً در طول اسارت این‌قدر اذیت شده که این لباس‌ها دیگر اندازه‌اش نیست و باید لباس نو بپوشد. پس آن‌ها را بیرون دادم. این‌قدر روی بازگشت این عزیز تعصب داشتم که به کسی هم اجازه فاتحه خواندن نمی‌دادم. یادم است یک سری از لباس‌های ایشان را به مستخدم مدرسه که جانباذ بود دادم. مدتی گذشت. روزی ایشان به من گفت خانم هاشمی! چرا شهید شما دست از سر من بر نمی‌دارد. گفتم حسین آقا! چه شده است؟ ایشان گفت سه بار است که به خوابم می‌آید. همان گونه که گفتم من به همه گفته بودم آقای اقبالی اسیر است و بازمی‌گردد، گفت شهید را در خواب دیدم. دفعه سوم است که ایشان به من می‌گویند به همسرم بگو که من دیگر بازمی‌گردم و جایی که باید بروم رفته‌ام، اما بنده در خواب به ایشان گفتم که همسر شما منتظر است. ببینید! شهید در خواب هم نشانه می‌داد و نشانه‌ها هم درست بود.

ولی باز هم شما قبول نمی‌کردید که ایشان شهید شده است...

آن روز حسین آقا به من گفت که سه بار است این خواب را می‌بیند و به شهید گفته که شما برادر زیاد دارید چرا به خواب آن‌ها نمی‌روید که به همسرت بگویند. گویا این بزرگوار گفته بود که شما هر روز صبح او را در مدرسه می‌بینید. خوب راست می‌گفت. ایشان گفته بود که من نمی‌توانم این را بگویم. شهید گفته بود بگو این لباس‌های من در منزل است و یک پسر دارم. تمام مشخصات و درجاتش را بیان کرده بود. خوب حسین آقا کسی نبود که بنده با وی صحبت کنم و از زندگی‌ام بگویم. کسی در مدرسه باورش نمی‌شد که چنین غمی پشت چهره‌ام دارم و نمی‌گذاشتم کسی اشکم را ببیند. با خودم می‌گفتم من باید مثل همسرم باشم؛ او خلبان شجاعی است. بعضی اوقات پسر

وقتی در این حالت با پیکر شهید مواجه شدید چه حسی به شما دست داد؟

بیانش سخت است. نمی‌دانم چه بگویم. از یک نظر احساس خیلی خوبی بود؛ در نهایت گمگشتگی به شما بگویند کسی که دنبالش می‌گشتید آمده است. مهم پیدا شدن ایشان بود...

در واقع شما عاشقانه با یاد شهید زندگی کردید و امید داشتید تا بازگردد.

همین طور است. یادم است سالیان سال در مدرسه دخترانه رازی معاون بودم. یک روز آقای بی‌ثبت نام دخترش آمد. وقتی ایشان وارد شد به قدری شبیه شهید عزیز من بود که اول بهت‌زده شدم و ناخودآگاه علاقه‌مند بودم که کارشان را انجام دهم. در سال ۱۳۶۷ ما در مدرسه بزرگ رازی تهران در هر شیفت پنج شش معاون بودیم. خیلی‌ها می‌توانستند این کار را انجام دهند، ولی این قدر در کارم زنده بودم که همه به من رجوع می‌کردند. این آقا هم که نزد من آمد به احساس این‌که کار علی آقا را انجام می‌دهم کار فرزندش را انجام دادم. این قدر شباهت ایشان زیاد بود که وقتی رفتند حال من دگرگون شد. به اتاق آمدم و شروع به گریه کردم. همه پرسیدند چه شده است، اما من نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم که آن آقا شباهت بسیار زیادی به شهیدم دارد. مجدداً که ایشان برای طرح سؤالی بازگشت به او گفتند خانم هاشمی نمی‌تواند صحبت کند و حالش خوب نیست. من نتوانستم دوباره با آن فرد روبرو شوم. مدیر مدرسه آن دانش‌آموز را در شیفت دیگر گذاشت، چون بنده با دیدن هر نشانه‌ای منقلب می‌شدم. یا وقتی در مراسمی شروع به ذکر «علی علی» می‌کردند حالم

بزرگ شد؛ کودکی که به پدر وابسته بود و لحظه‌ای از ایشان جدا نمی‌شد. در منزل، افشین در کنار علی آقا بود و ایشان می‌گفت افشین همیشه توی دست و پای من است! بعضی اوقات هم با افشین به خرید می‌رفتند. فرض کنید بی‌قراری‌ها و بی‌تابی‌های یک کودک چهار ساله را که به پدرش علاقه دارد و او را از دست داده است. شرایط ما هم به گونه‌ای نبود که به افشین بگویم پدرت شهید شده و چنین اتفاقی افتاده است. حتی خود ما هم سر در گریبان بودیم و نمی‌دانستیم به او چه بگوییم تا قانع شود. به دلیل همین غصه، مرتب این کودک چهار ساله را برای تب و گلودرد به پزشک می‌بردیم و شب تا صبح بالای سر او بودیم. پزشک هم می‌گفت مشکلی ندارد.

برای ما از بازگشت ایشان به میهن پس از سال‌ها بگویید.

داستان بازگشت این شهدا این گونه بود که یک هفته جلوتر گفتند پیکرها را می‌آورند و قرار شد که برنامه را به ما اطلاع دهند. در جایگاه، برنامه بود و قرار شد بعداً هم پیکر شهدا را با هواپیما به فرودگاه مهرآباد بیاورند تا تشییع شود. زمانی بود که تعدادی از شهدا را همراه با شهید دوران آوردند. به من گفتند یکی از مسئولین نیروی هوایی از لب مرز تماس گرفته و با شما کار دارد. گوشی را که گرفتم ایشان پرسید خانم اقبالی! در دست راست شهید پلاستین بوده است؟ گفتم بله، که گفت پس خود ایشان است. در واقع این نشانه باعث شناسایی کل پیکرهای افراد آن گروه شد. بنا به گفته صلیب سرخ ابتدا فقط پیکرهای تعدادی از آن‌ها بود و تعدادی هم بعداً اضافه شدند.



ما در سال ۱۳۶۶ وارد این منزل شدیم. با خودم می‌گفتم زمانی که ایشان برگردد سرپناهی داشته باشیم. باید جایگاهی باشد تا به علی آقا بگویم در این سال‌ها که نبودی این کارها را کردم.

سؤال‌هایی می‌کرد که چرا پدرم نیست که می‌گفتم لطف خدا بوده تا ما را امتحان کند. در حالی که روزهای نخست به این شرایط روحی نرسیده بودم؛ روز به روز قوی‌تر شدم و باورم به بسیاری چیزها بیشتر شد.

زمانی که حسین آقا این‌ها را به شما گفت تغییری در افکارتان پدید نیامد؟ از آن به بعد این ماجرا را پذیرفتید؟

بله، البته صد درصد نپذیرفتم. شاید می‌خواستم خودم را گول بزنم. تلنگری زده شد که این اتفاق افتاده، ولی دوباره می‌گفتم نه، شاید خواب و رؤیا بوده است. اتفاقاً مدیر مدرسه ما فردی مؤمن و معتقد و اهل جلسات مذهبی بود. وقتی به ایشان گفتم حسین آقا چنین خوابی دیده، مرا در آغوش گرفت و گفت قبول کن این نشانه‌هایی است که علی آقا برایت فرستاده است. کم کم باید این را باور کنی. همین ماجرا سبب شد که در سال‌های ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ نزد سردار باقرزاده رفتم. البته از سال ۱۳۵۹ پیگیری را آغاز کردیم، ولی چند سال طول کشید تا جنگ به پایان برسد و روابط حسنه شود. حتی زمانی هم که پیکر ایشان آمد از طرف نیروی هوایی به من گفته بودند، ولی

یکی از خواهران شهید به بنده تلفن زد و گفت خواب دیدم سیدعلی آمده و آدرس بیمارستان نیروی هوایی را داده است. ایشان را همان جا آوردند و به ما گفتند در طبقه ششم است. وقتی داخل رفتیم فکر کردم علی آقا را می‌بینم، اما روی تخت مقداری استخوان بود. سال ۱۳۸۱ درست چند روز پیش از این که پیکر شهید را بیاورند خواهر شهید خواب دیده بود که از استخوان‌ها نور سبزی می‌تابد که گفته بود این برادرم نیست و از خواب بیدار شده بود. ایشان نمی‌دانست شهید را می‌آورند ولی به او الهام شده بود. خلاصه پیگیری ما بیشتر شد و پیکر ایشان را آوردند. مراسم هم انجام شد. ما به دنبال درست کردن جایگاهی در بهشت زهرا(س) برای این شهدا بودیم که قطعه کنونی را به نیروی هوایی اختصاص دادند.

کدام قطعه است؟

قطعه ۵۱ است. این کار بنا به پیشنهاد بنده انجام گرفت چون گفتم بسیاری مثل من چشم انتظار هستند. این‌ها برای پس از رجعت است که به ستاد رفتیم و مراسم گرفتیم. پیکر شهید در نماز جمعه تشییع شد. شب پیش از آن مراسم دعای کمیل انجام شد و شام غریبان باشکوهی در پایگاه مهرآباد گرفتند. خود ما هم رسماً در مسجد نور میدان فاطمی مراسم گرفتیم که خیلی از عزیزان و مسئولین نیروی هوایی، آموزش و پرورش و سازمان‌های مختلف آمدند. در شهرستان‌های رودبار و محلات هم برنامه داشتیم که مصادف با تولد پسرم شد. از آن به بعد برنامه‌های دیگری آغاز شد. همان گونه که اشاره کردم بسیاری از خلبانان ما شهید شده بودند و هیچ آثاری از آن‌ها در دست نبود. من پیشنهاد دادم همان طور که بنده سال‌ها انتظار کشیدم دوست دارم برای بقیه خلبانانی که پیکر نداشتند یک تابلوی یادبود در بهشت زهرا(س) نصب شود و آن‌ها هم نشانه‌ای داشته باشند تا مردم بدانند این‌ها چگونه جانفشانی کردند.

پس از بازگشت پیکر این شهید گرانقدر زندگی بر شما چگونه گذشت؟

در مرحله بعد احساس ما این بود که ایشان دیگر آمده و زندگی شکل دیگری پیدا کرد. در این برنامه‌ها که پیش آمد پیش از سال ۱۳۸۱ پسرم به مرحله دانشگاه رسید. خودم هم معلم و دارای مدرک دیپلم بودم. برای رقابت با ایشان خودم هم شروع به درس خواندن کردم و به دانشگاه رفتم. با نمرات بالا دانشجوی نمونه شدم و پسرم هم به درس خواندن تشویق شد. ایشان همیشه می‌گفت

از مادرم کم نمی‌آورم. زمینی هم تهیه کردم و در همین جایی که الان هستم منزلی ساختم.

بنا کردن این ساختمان هم کاری بوده مردانه که شما به خوبی از پس آن برآمدید. حتماً همه را هم از شهید انرژی گرفتید.

همین طور است که می‌گویید. ما در سال ۱۳۶۶ وارد این منزل شدیم. با خودم می‌گفتم زمانی که ایشان برگردد سرپناهی داشته باشیم. باید جایگاهی باشد تا به علی آقا بگویم در این سال‌ها که نبودی این کارها را کردم. یادم است صبح زود برای حواله آهن می‌رفتم. آن موقع اجناس دولتی و غیردولتی وجود داشت و باید در زمان جنگ برای حواله دولتی که ارزانتر بود دوندگی می‌کردیم. قبلش هم برای رنگ ساختمان دولتی هم بنیاد شهید حواله‌هایی به ما می‌داد که گفتند دیگر حواله نمی‌دهیم و قطع شده است. بالای سر مسئول این کار اطلاعیه‌ای دیدم. اسم و آدرس ایشان را برداشتم و شخصاً مراجعه کردم. ایشان رودربایستی کرد و به من حواله داد که سرانجام با اختلاف قیمت دو هزار تومان رنگ را گرفتیم. در حالی که اگر می‌خواستم در سال ۱۳۶۵ آن را آزاد تهیه کنم هزینه‌اش چهل هزار تومان می‌شد. با خودروی شخصی خودم به جاده کرج رفتم. این کار من برای کامیون‌هایی که از آن جاده رد می‌شدند عجیب بود. شخصاً به کارخانه رفتم. مدیرعامل آن‌جا مرا پذیرفت و گفت احسنت به شما! چون تنها خانمی هستی که به این کارخانه آمده‌اید. به ایشان گفتم دلیلش این است که می‌خواهم منزلم با حداقل قیمت ساخته شود... ■



خودت می دانی که چشم انتظاری چقدر سخت است...

متن کامل دو نامه از شهید اقبالی به همسرش

درآمد

حکایت شأن و احترامی که شهید اقبالی برای همسر و دیگر افراد خانواده اش قائل بود مکرر در صحبت های دوستان، بستگان و آشنایان ایشان آمده است. اما برای هر چه مستندتر شدن این گفته ها متن کامل دو نامه را که توسط خانم فریده هاشمی در اختیار شاهد یاران قرار گرفته است با اندکی ویرایش و تلخیص تقدیم می کنیم:

فریده عزیز و مهربان

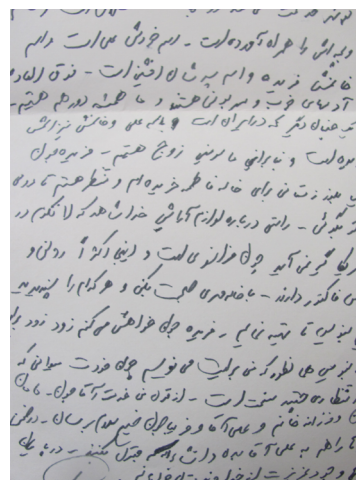
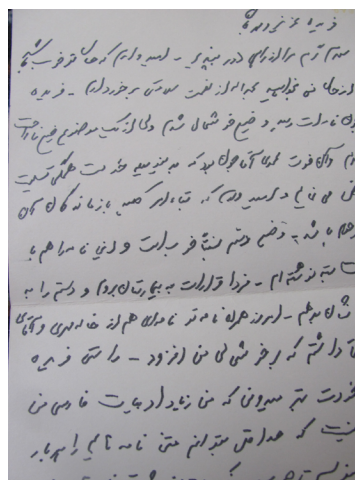
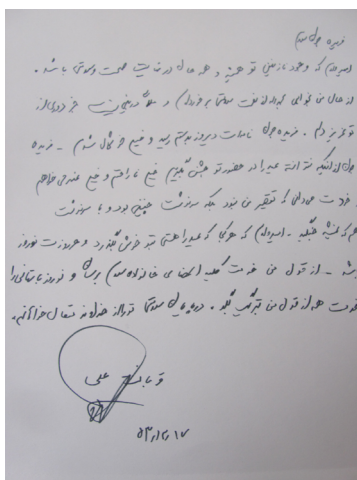
سلام گرم مرا از راهی دور بپذیر. امیدوارم که حال تو خوب باشد. از حال من بخواهید، بحمدالله از نعمت سلامتی برخوردارم. فریده جون؛ نامهات رسید و خیلی خوشحال شدم ولی از یک موضوع خیلی ناراحت شدم و آن فوت عمومی آقا جون بود که بدین وسیله خدمت همگی تسلیت عرض می نمایم و امیدوارم که بقای عمر کلیه بازماندگان آن مرحوم باشد. وضع دستم نسبتا خوب است و این نامه را هم با دست بسته نوشته ام. فردا قرار است به بیمارستان بروم و دستم را به دکتر نشان بدهم. امروز همراه نامه تو، نامه ای هم از خاله مهری و آقای میر عشقی داشتم که بر خوشحالی من افزود. راستی فریده جون خودت بهتر می دانی که من زیاد ادبیات فارسی ام خوب نیستم که حداقل بتوانم متن نامه هایم را هر بار یک جور بنویسم، تا چه رسد به اینکه بتوانم مثل تو نامه های خوب، همراه با جملات زیبا و دلنشینی بنویسم و امیدوارم که مرا ببخشی.

راستی فریده جون؛ یکی از دوستان ایرانی من که خلبان است و در پایگاه بوشهر خدمت می کند در اینجا با ما همکلاس است و خانم و بچه اش را همراه آورده است. اسم خودش علی است و اسم خانمش فریده و اسم پسرش هم افشین است. فوق العاده آدم های خوب و مهربونی هستند و ما همیشه دور هم هستیم. یک خلبان دیگر که در ایران است به اسم علی و خانمش نیز اسمش فریده است و بنابراین ما سومین زوج هستیم.

فریده جون؛ یک بلوز زمستانی برای خاله فاطمه خریده ام و منتظر هستم تا دومی را تو بگویی. راستی درباره لوازم آرایش، ... با خاله مهری صحبت بکن و هر کدام را پسندید، برایم بنویس تا تهیه نمایم.

فریده جون؛ خواهش می کنم زود زود برایم نامه بنویس. همان طور که من برایت می نویسم. چون خودت می دانی که چشم انتظاری چقدر سخت است. از قول من خدمت آقا جون، مامان جون و فرزانه خانم و علی آقا و فریبا جون خیلی سلام برسان. در ضمن تمبرها را هم به علی آقا بده و ان شاءالله که قبول بکنند. در پایان سلامتی وجود عزیزت آرا از خداوند متعال خواهانم.

قربانت علی
پنجشنبه ۵۳/۱۲/۱



فریده جون؛ سلام

امیدوارم که وجود نازنین تو همیشه و همه حال در نهایت صحت و سلامتی باشد. از حال من بخواهی بحمدالله از نعمت سلامتی برخوردارم و ملالی در بین نیست، جز دوری از تو عزیز دلم.

فریده جون؛ نامهات دیروز به دستم رسید و خیلی خوشحال شدم.

فریده جون؛ از اینکه نتوانستم عید را در حضور تو جشن بگیرم خیلی ناراحتم و خیلی عذر می خواهم و خودت می دانی که تقصیر من نبود. بلکه سرنوشت چنین بوده و با سرنوشت هم که نمی شه جنگید. امیدوارم که هر کجا که عید را هستی به تو خوش بگذرد و هر روز نوروز باشد. از قول من خدمت کلیه اعضای خانواده سلام برسان و نوروز باستانی را خدمت همه از قول من تبریک بگو. در پایان سلامتی تو را از خداوند متعال خواهانم.

قربانت علی
۵۳/۱۲/۱۷



درآمد

دکتر سیدافشین اقبالی، تنها یادگار شهید، که ازدواج کرده و در حال گذراندن دوره‌های تخصصی رشته تحصیلی‌اش - پزشکی - در آلمان به سر می‌برد، لطف کرد و برای هرچه پسر و پیمان تر شدن یادنامه پدر بزرگوارش خاطرات و حرف‌هایش را درباره ایشان که روی یک دی‌وی‌دی تصویری در آلمان ضبط شده بود، از طریق مادر گرامی‌اش به دست شاهد یاران رساند. با مرور این حرف‌ها متوجه می‌شویم که دکتر اقبالی با وجود آنکه زمان شهادت پدر، فقط چهار سال داشته از چه حافظه خوبی بهره‌مند است. حافظه‌ای که خود گواهی روشنی است بر بخشی از امتیازات «فرزند شهید اقبالی بودن» و تکرار چندباره این نکته که: «پسر کو ندارد نشان از پدر؟». آنچه می‌خوانید متن پیاده شده و ویراسته صحبت‌های فرزند برومند شهید است که تقدیم می‌شود:



حرف‌های پدرم؛ روز شروع جنگ؛ دیدار آخر...

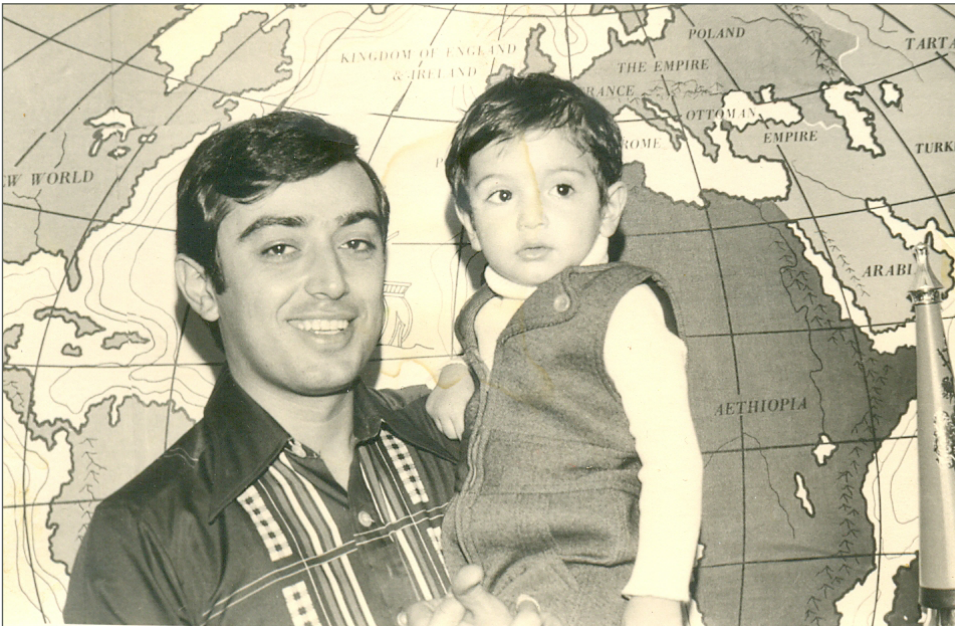
شهید اقبالی در قامت یک پدر، در صحبت‌های دکتر سیدافشین اقبالی، تنها یادگار شهید

خیلی هم شیک بود و این لباس را دوست می‌داشت. طبق معمول که من هیچ‌گاه دستم را از دستش جدا نمی‌کردم نیز دست مرا گرفته بود. همیشه می‌رفتیم مقابل سردر ورودی بازار تبریز اینکه حالا آنجا هنوز به همان صورت است یا خیر، نمی‌دانم. چون آخرین باری که در تبریز بودیم در سه سالگی من بود - یادم است مغازه‌هایی آنجا بود که از این زودپزهای قدیمی که درشان «پیچی» بود می‌فروختند. من هم از کودکی، به هر دلیلی، علاقه زیادی به این زودپزها داشتم. به خصوص وقتی سوپاپ زودپز در اثر فشار بخار به دور خودش می‌چرخید، یک صدای تکرار شونده ای شبیه به «پیش، پیش، پیش...» از خودش تولید می‌کرد و من با همان زبان کودکانه‌ام به آن می‌گفتم: «بی‌پیش‌دی!» در واقع این زودپزها را دیده بودم که

و برجسته از یک حس، یک مسئولیت، یک پشتیبان برای بچه‌ها. یک عشق و علاقه وافر، از آن گونه که تا وقتی کسی خودش پدر نشود نمی‌تواند بفهمد. باری، از ایشان خاطره برای من خیلی مانده، نکات زیادی در ذهنم هست، با آنکه من خیلی کوچک بودم اما خدا این لطف بزرگ را در حق من کرده و حافظه خوبی به من داده است. همیشه نکته‌ها و خاطره‌های جالبی از پدر جلوی چشمم می‌آید. مثلاً زمانی که تبریز بودیم - دو و نیم یا سه ساله بودم - و به یاد دارم که یک بار به بازار این شهر رفته بودیم. به اتفاق فامیل که برای میهمانی و دید و بازدید به منزل ما در تبریز آمده بودند. اگر اشتباه نکنم ایام عید نوروز بود. حتی به خوبی یادم است که پدرم یک شلوار پارچه‌ای طوسی رنگ و یک کاپشن چرم مشکی به تن داشت که

من افشین هستم، پسر شهید اقبالی خلبان معروف. اگر بخواهم درباره پدر صحبت کنم گفتنی زیاد است؛ خیلی هم زیاد... «پدر» یک لغت سه حرفی با - فقط - سه نقطه است ولی معنایش آنقدرها عمیق است که می‌توان ساعت‌ها درباره آن فکر کرد: نمادی بزرگ

از بچگی من علاقه زیادی به هواپیما و چیزهایی شبیه به آن داشتم. به نظرم چنین علایقی به اصطلاح توی خون فرزندان خلبان‌هاست. انگار که با ژن آن‌ها آمیخته شده است. یادم است یک هواپیمای کوچولو از نوع اسباب بازی داشتیم



و نیم تا دو بعد از ظهر بود. به محض بلند شدن صدای انفجار، پدرم که با آن وضعیت به خواب نسبتاً عمیقی فرورفته بود، بلافاصله برخاست و در حالت نود درجه ایستاد و سریع خود را به بالکن رساند و مشغول تماشای اوضاع شد. او با چشم‌هایش می‌گهای مهاجم عراقی را دید که پس از بمباران آن نقطه داشتند فرار می‌کردند. آن‌ها پایگاه یکم فرودگاه مهرآباد را هدف قرار داده بودند. پدر به اتاق برگشت و با ناراحتی داشت سرش را تکان می‌داد. مادر نیز با شنیدن صدای مهیب انفجار به سرعت و سراسیمه از آشپزخانه خود را به نزد ما رساند. تقریباً به حالت دو و با اضطراب آمده بود تا ببیند چه شده؟ آیا حال همه اعضای خانواده خوب است؟ سپس از پدرم که هنوز داشت سرش را تکان می‌داد پرسید: «چه شده؟ چرا سرت را تکان می‌دهی؟» پدر با تأسف پاسخ داد: «جنگ شروع شد.» خوب یادم است که مادرم نمی‌دانست که «جنگ شروع شد» یعنی چه. من هم کوچکتر از آنی بودم که حرف‌هایی را که میان بزرگترها رد و بدل می‌شد بفهمم و امروز فقط آنچه را که دیده بودم به خاطر می‌آورم. هیچ کس هم تا کنون این اتفاقات را برایم تعریف نکرده و هرچه هست، چیزهایی است که در محاوره میان پدر و مادرم گذشت و همه را مو به مو در خاطر دارم. قشنگ یادم است که مادر می‌گفت: «جنگ؟! چه جنگی؟ آخر، جنگ با کی و چی؟!» و پدر که گویا کاملاً آماده جواب دادن بود گفت: «جنگ عراق علیه ایران. ما مدت‌ها بود که این اتفاق را پیش‌بینی می‌کردیم و در واقع منتظر چنین حادثه‌ای بودیم. منتها فکرش را هم نمی‌کردیم که عراق چنین جرأتی را به خودش بدهد. به هر حال جنگ رسماً شروع شد. در حالی که جنگ زیرپوستی مدت‌ها بود که شروع شده بود و پاسگاه‌های مرزی همدیگر را هدف قرار می‌دادند. آن مأموریت پانزده روزه که ایشان در نیمه دوم شهریورماه ۱۳۵۹ رفته و درست روز قبل از

به عنوان وسیله و یادگاری که با خاطرات پدرم عجین شده آن را عزیز می‌دارم. خاطره دیگر اینکه روز آخری که از پیش ما رفت قشنگ به یاد دارم که برای مأموریت به تبریز رفته و تازه برگشته بود. روز ۳۰ شهریورماه ۱۳۵۹ شبش که فرا رسید، بابا پیش ما بود. روز بعدش هم رفت ستاد و از آنجا برگشت و قاعدتاً باید می‌رفت و صورت جلسه مأموریت یا هر کاری را که بر عهده گرفته بود ارائه می‌داد. به هر حال رفته و آن را ارائه کرده بود. ما ناهار را خورده بودیم. البته پدر چندان اهل خواب بعد از ظهر نبود ولی چون شب قبلش با اتومبیل به تبریز رفته و برگشته بود، قدری خسته به نظر می‌رسید. بنابراین در همان اتاق نشیمن منزل‌مان که تلویزیون ما هم آنجا قرار گرفته بود خوابش برد. آن اتاق، یادم است بالکنی داشت و بیشتر پنجره اتاق را که مشرف به میدان آزادی بود شیشه‌هایی فرا گرفته بود. به همین دلیل ما می‌توانستیم فرود تمام هواپیماهایی را که می‌خواستند در فرودگاه مهرآباد بنشینند می‌دیدیم. یعنی در واقع این هواپیماها از روی خانه ما رد می‌شدند. باری، خاطرم هست که پدر در همین اتاق خوابیده و شمد سپید و نازکی هم روی خودش کشیده بود - هوا هنوز تابستانی و گرم نشان می‌داد - من نیز نخوابیده بودم و در آن حال و هوای بچگی خودم داشتم بازی می‌کردم. همان موقع مادرم در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها یا مرتب کردن آنجا بود و مادربزرگم نیز که در تهران و در منزل ما به سر می‌برد در اتاق دیگری داشت استراحت می‌کرد. در اصل، چون قبلش پدرم برای مأموریت به تبریز رفته بود مادربزرگم در تهران پیش ما آمده بود تا تنها نباشیم. درست در این زمان که هر یک از ما در گوشه‌ای مشغول استراحت یا کاری بودیم، به ناگاه صدای انفجار مهیبی به گوش‌مان رسید. خب، خانه ما فاصله زیادی با فرودگاه نداشت و شدت انفجار را هرچه تمام‌تر حس می‌کردیم. ساعت حدود یک

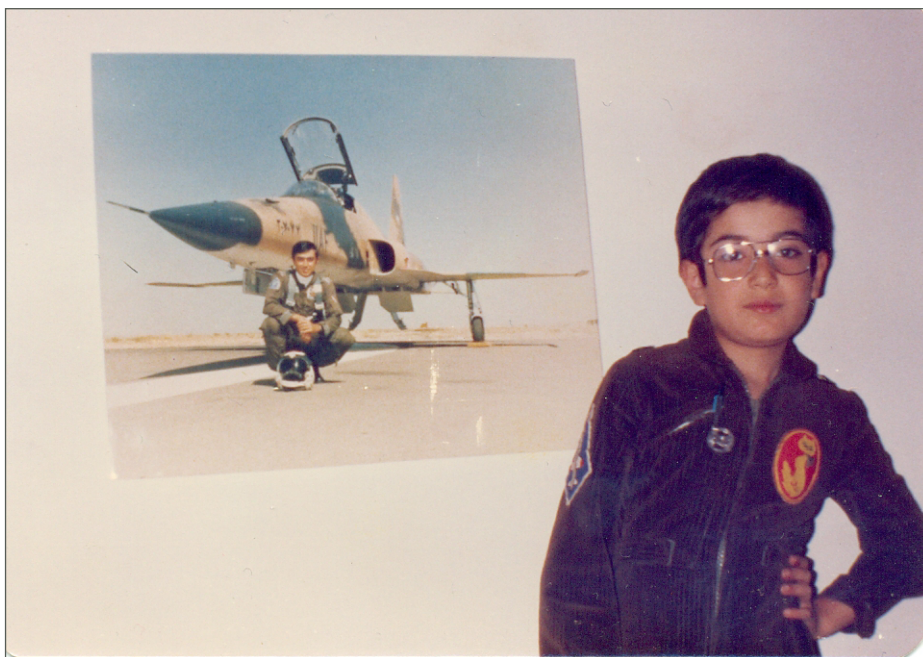
در اندازه‌های مختلف و به حالت‌های هرمی و مثلثی شکل در مغازه‌ها چیده بودند و برایم جالب بود. هنوز خوب یادم است که وقتی زودپرها را دیدم از خود بی‌خود شدم و دستم را از دست پدرم کشیدم و برگشتم به او گفتم: «خیلی بدی! این همه بی‌پیش‌دی اینجاست و شما یکی‌اش را برای من نمی‌خری...» بعد همان موقع خندید - هنوز حتی طرز خندیدنش را به خوبی یادم است - دستم را دوباره گرفت، بغلم کرد و مرا بوسید. رفتیم داخل یکی از مغازه‌ها به قول آن روز من یکی از همان بی‌پیش‌دی‌ها را برایم خرید - البته یک سایز کوچکش را - که هنوز هم آن را در خانه‌مان در تهران داریم. این خاطره و اینکه پدر برایم چیزی را که دوست داشتم خرید، همیشه در ذهن و قلبم زنده می‌ماند.

یا مثلاً اینکه از بچگی من علاقه زیادی به هواپیما و چیزهایی شبیه به آن داشتم. به نظرم چنین علاقه‌ای به اصطلاح توی خون فرزندان خلبان‌هاست. انگار که با ژن آن‌ها آمیخته شده است. یادم است یک هواپیمای کوچولو از نوع اسباب بازی داشتم و یک روز ظهر، پس از آنکه ما تازه از تبریز به پایگاه تهران منتقل شده و آنجا بودیم. البته منزل‌مان در پایگاه نبود و در داخل شهر قرار داشت، اطراف خیابان جیحون و طوس؛ اگر اشتباه نکنم. داشتم می‌گفتم که یک هواپیمای کوچولوی اف ۱۴ داشتم که باتری می‌خورد و چرخ جلوبیش قابلیت دور زدن داشت. همچنین این قابلیت را هم داشت که می‌ایستاد و بال‌هایش را باز می‌کرد، چراغ می‌زد و دوباره حرکت می‌کرد. من خوب یادم است که با وجود بچه بودنم پیچ‌گوشی و ابزار دیگری داشتم و خلاصه، رفتن این هواپیمای زیبا را باز کردم و اصلاً قطعه قطعه‌اش کردم. بعد بابا از خواب بیدار شد و آمد توی اتاقم تا ببیند که من چه کار می‌کنم. به یکباره دید که هر کدام از تکه‌های این هواپیمای اف ۱۴ گوشه‌ای افتاده است! بعد به سمت من نگاه کرد و با تعجب پرسید: «این را چطوری باز کرده‌ای؟» گفتم با پیچ‌گوشی. گفت: «پس خودت هم باید درستش کنی، دیگر برایت نمی‌خرم.» بعد هم از اتاق بیرون رفت. وقتی پدر و مادرم به اتاق من برگشتند هیچ کدام باورش‌مان نمی‌شد که من آن هواپیما را دوباره مثل اولش مونتاژ کرده بودم و صحیح و سالم مثل موقعی که نوبت آن را خریده بودیم کار می‌کرد. آن زمان من فقط چهار سالم بود و هنوز هم آن هواپیمای اف ۱۴ اسباب بازی را دارم. البته نمی‌دانم که هنوز سالم است و کار می‌کند یا نه، ولی

به یاد دارم روز آخری که از پیش ما رفت برای مأموریت به تبریز رفته و تازه برگشته بود. روز ۳۰ شهریورماه ۱۳۵۹ شبش که فرا رسید، بابا پیش ما بود. روز بعدش هم رفت ستاد و از آنجا برگشت و قاعدتاً باید می‌رفت و صورت جلسه مأموریتی را که بر عهده گرفته بود ارائه می‌داد...

فقط به خودم و خانواده‌ام فکر کنم. همه اعضای مملکت ما یک خانواده‌ایم و باید به همگی مان فکر کنیم. کاری که می‌خواهم بکنم در حکم وظیفه من است و شما فقط مواظب زن و فرزندم باشید». بعد به سرعت از پله‌ها پایین رفت و آخرین باری بود که دیدمش. دیگر او را به جز در عکس‌هایی که برای من به یادگار گذاشته است ندیدم. بعد هم شنیدیم که هواپیمایش سانحه دیده و توسط دشمن مورد اصابت قرار گرفته است. این را هم شنیدیم که «ایجت» کرده و از هواپیمایش بیرون پریده است ولی به هر حال روزنه‌ی امیدی در دل ما وجود داشت که شاید زنده باشد...

واقعاً با همین امید، من و مادرم هفده هجده سال صبر کردیم. در حالی که تحمل آن همه انتظار و امید در عین نومیدی اصلاً راحت نبود. مثلاً شما فکر کنید که یک کودک هفت، هشت یا نه ساله وقتی ظهرها مدرسه تعطیل می‌شود و بیرون می‌زند، می‌بیند که پدران بچه‌های دیگر به دنبال آن‌ها آمده‌اند، اما تو نوعی پدربت کجاست؛ نیست... آیا زنده است یا شهید شده؟ اصلاً کجاست و در چه حال و شرایطی است؟ به هر حال، دوران و اوضاع سختی بود ولی گذشت و به سن بلوغ رسیدیم و آرام آرام با شرایط آشنا تر شدیم. بعد، این انتظار آنقدر طولانی شد که کم‌کم انتظار به یأس تبدیل شد. تا آنکه در سال ۱۳۸۱ به ما اطلاع دادند و گفتند که ایشان قطعاً شهید و سپس در نقطه‌ای از عراق تدفین شده و حالا هم پیکر پاکش را پیدا کرده‌ایم. خوشبختانه به واسطه پیدا کردن پیکر پدرم توانستند بدن‌های مطهر چهار پنج شهید دیگر از جمله شهیدان بربری، ذبیحی و جهان‌شاه‌لو را که تقریباً کنار همدیگر دفن شده بودند شناسایی کنند. اما تنها چیزی که باعث شناسایی پدرم و سپس این تعداد شهدایی که کنار ایشان بودند شد، همان دو تکه پلاتینی بود که هنگام شکستگی دستش به صورت دو قطعه «پلاک» توی دستش قرار گرفته بود. این دو قطعه پلاتین تا زمان شهادت توی دست‌های پدرم وجود داشت و همین به تنها نشانه برای شناختن بقایای پیکر مطهرش تبدیل شد. این را هم بگویم که هنوز تمام وسایل پدرم و یادگارهای عزیز ایشان به شکل دست‌نخورده نزد ما باقی مانده است. از جمله در هنگام رجعت پیکر پدر، یک عکس رادیولوژی مربوط به همان جراحی در زمان شکستگی دستش و گنجاندن پلاتین در محل شکستگی در اختیار ما بود که هنگام شناسایی، بسیار به کارمان آمد. در واقع



می‌بایست در همان جا؛ هم به عنوان یک لیدر برای مأموریت‌های برون مرزی و جنگی و هم در جایگاه یک خلبان باتجربه برای «طرح و برنامه» ایفای نقش بکنید. ایشان هم سریع حاضر شد. خوب یادم است که لباس پوشیده بود و می‌خواست برود که من در همان عوالم کودکانه خودم پایش را گرفته و توی بغلم نگه داشته بودم و گریه می‌کردم. می‌گفتم نرو. اصلاً نمی‌دانستم جنگ چیست. بعدها وقتی بزرگتر شدم بود که فهمیدم جنگ چگونه چیزی است و چه عزیزی را از آدم می‌گیرد، چه خانواده‌هایی را بی‌سرپرست می‌کند و چه اتفاق‌هایی را رقم می‌زند... چه بچه‌هایی بی‌پدر می‌مانند و از نعمتی به این بزرگی محروم می‌شوند. چه زن‌های جوانی که با یک فرزند، همسرشان را از دست می‌دهند و تنها می‌مانند؛ مثل مادر خود من و خیلی‌های دیگر که همین گونه بودند. به هر حال، آن لحظه، پای پدرم را گرفته بودم و نمی‌گذاشتم برود. او نیز یک نگاه به مادرم می‌کرد و یک نگاه به من و می‌گفت: «چه کار کنم؟» به یکباره پدر برگشت به سوی من و گفت: «بابا جان، می‌خواهم بروم و برایت اسباب بازی بخرم.» انگار می‌خواست با همان زبان بچگانه خودم مرا گول بزند! عجیب اینکه همیشه وقتی می‌گفت می‌خواهم برایت اسباب بازی بخرم، می‌گفتم: «باشد، پس زود برو و بیا.» اما این بار رهپیش که نمی‌کردم هیچ، برعکس همیشه می‌گریستم و می‌گفتم: «نرو!» سرانجام نیز مادر بزرگم مرا به زحمت در آغوش گرفت و از او جدا کرد. پدر نیز با همه ما روبوسی کرد و به مادر بزرگ گفت: «من زن و فرزندم را به شما سپردم، چون نمی‌دانم شرایطم به چه گونه‌ای خواهد بود. من یک سربازم که برای چنین روزهایی تعلیم دیده و آماده شده‌ام. مملکتم برابم هزینه‌های زیادی کرده و حالا ناموس هموطنانم در اهواز و آبادان و خرمشهر در معرض تهدید عراقی‌هاست. در چنین شرایطی من نمی‌توانم

شروع جنگ به تهران برگشته بودند، به واسطه همین مأموریت بود که آن‌ها در دفتر طرح و برنامه پایگاه هوایی تبریز، جلسات متعددی برگزار کرده بودند و در واقع داشتند برنامه‌ریزی می‌کردند که اگر عراق حمله کند چه باید بکنیم و به اصطلاح، چگونه باید در مقابل دشمن یعنی دربیاییم و توی دهان آن‌ها بزنی. البته - خدا را شکر - پاسخ جانانه‌ای هم به متجاوزین دادند. با آن کینه‌ای که صدام - واقعاً - ملعون از ما نژاد ایرانی و پارسی در دل داشت، به ویژه اینکه از خلبانان شجاع نیروی هوایی ما نیز کینه به دل گرفته بود، فکر می‌کنم که آغازگری جنگ توسط صدام و حامیانش چندان اتفاق عجیب و غریبی نبود. شاید پس از نافرجام ماندن کودتای موسوم به نوژه، صدام گمان می‌کرد که نیروی هوایی کشورمان آن قدرت و صلاحیتش را از دست داده است. در صورتی که با وجود به سر بردن ما در تحریم اقتصادی و نظامی در آن زمان و اینکه نزدیک به دو سال یا کمتر از پیروزی انقلاب می‌گذشت و قطع رابطه با آمریکا اتفاق افتاده بود ولی با این حال، برخی از دولت‌های خارجی و همچنین بعضی‌های عراقی تصور می‌کردند که نیروی هوایی کشورمان که کابوس بزرگ صدام محسوب می‌شد از اسب بر زمین فرو افتاده و دیگر دارای قدرت سابق نیست. در واقع نیروی هوایی ما را کشتی به گل نشسته‌ای تصور می‌کردند ولی کسانی مثل پدرم و دوستان و هم‌زمانش نشان دادن که واقعا این گونه نیست. به همین دلیل، صدام واقعاً به خون تک آن‌ها تشنه بود.

باری، ساعت پانزده و سی دقیقه - حدود عصر همان روز - از ستاد نیروی هوایی به پدرم تلفن زدند و گفتند طبق مأموریت جدیدی که ابلاغ شده شما باید مجدداً به تبریز بروید و طی دو هفته‌ای که قبلاً در تبریز بوده و به عنوان معلم خلبان با خلبانان جوان‌تر تمرین کرده و آن‌ها را آموزش داده‌اید، الان هم

همه موفقیت‌هایم مدیون زحمتهایی است که مادرم کشیده و همیشه نهایت محبت را در حقم روا داشته است. خیلی برابم انرژی گذاشته و هیچ وقت نگذاشته است تا جای خالی پدرم را احساس کنم؛ گرچه همیشه جای پدرم خالی است...

ایشان را به بدترین وجه ممکن به شهادت رسانده بودند. در حالی که این رفتارها خارج از عرف بین المللی و قوانین جنگ است. فقط در جنگل این اتفاقها طبیعی است که حیوانات همدیگر را می درند ولی چنین رفتارهای غیرانسانی ای را ما در طول جنگ شاهد بودیم

وقتش را برای من گذاشت. نمی دانم چطور باید از او قدردانی کنم. اگر روزی کاری از دستم بریاید و بتوانم برایش انجام دهم، احساس می کنم حتی ذره ای از محبت های بی دریغش را بتوانم جبران کنم. به هر حال خیلی برایم زحمت کشید تا اینکه دانشکده پزشکی تمام شد و تقریباً چهار پنج سالی هم به عنوان پزشک عمومی کار کردم. سرانجام تصمیمم را این گونه گرفتم و گفتم همان طور که پدرم یک انسان نمونه بود، من نیز می بایست در رشته و کار خودم آدمی نمونه و شاخص باشم. این شد که به دنبال ادامه تحصیل رفتم. در این راه نیز فقط از حمایت خانواده برخوردار بودم و هیچ گونه حمایت دولتی ای از من نشد. خانواده در سال های نخست خیلی از من پشتیبانی کردند تا توانستم اینجا [در آلمان] جا بیفتم و الان هم دیگر تقریباً درسم رو به اتمام است و تا چندی دیگر متخصص ارتوپدی خواهم شد. خوشبختانه توانسته ام برای فوق تخصص در این رشته نیز پذیرش بگیرم. اگر بتوانم فرد مفیدی اول برای خودم و خانواده ام و در مرحله بعدی برای کشورم باشم افتخار می کنم و افتخار هم می کنم که بتوانم باعث سربلندی پدرم باشم و بتوانم نامش را زنده نگه دارم. ضمن اینکه اینجا مدتی است مقداری وقت اضافی پیدا کرده ام و یک مدرسه خلبانی هست که می خواهم به طور جدی این رشته را بیاموزم، چون خیلی دوست دارم. همین جا در فرانکفورت وقتی دوره ای را با هواپیمای ایرباس می دیدم، معلم خلبان تعجب کرده بود که من این همه اطلاعات را راجع به هواپیما و پرواز از کجا دارم و چگونه می توانم با این دستگاه ها کار و با سیملیتور پرواز کنم. من هم در مقابل، خندیدم و گفتم این، چیزی است که در خون من است، آن را به ارث برده ام و دست کسی نیست که به قول معروف به من یاد داده باشند و خودم رفته و یاد گرفته ام. ان شاء الله که در این رشته هم به موفقیت برسم. امیدوارم آنهایی که سایه پدر بالای سرشان است قدرش را بدانند. آنهایی هم که مثل ما پدرشان را در طول جنگ از دست داده اند همچنان به وجود آن عزیزان افتخار کنند. آن ها همواره مایه افتخار یک مملکت و یک ملت هستند. ما نیز همیشه به ایرانی بودن مان می بالیم، چون واقعاً می گویم که من مردمانی را از ملیت های مختلف زیاد دیده ام ولی به جرأت می توانم گفت که ایرانی ها تک اند... ■

انسان های زیادی را در کشورمان به شهادت رساند. من نمی دانم ولی به هر حال جنگ چنین آسیب هایی به همراه داشت و بر زندگی و بزرگ شدن ما تأثیر گذاشت و هنوز هم ادامه دارد...

آن حس و علاقه به پرواز هم که به صورت ژنتیکی در وجود ما نهادینه شده بود ادامه پیدا کرد و در کنارش رشته پزشکی نیز همیشه انتخاب دومم بود. دوست داشتم که خلبان یک هواپیمای مسافری - مشخصاً ایرباس - باشم و به واسطه شرایطی که بر خودم و خانواده ام گذشته بود دوست نداشتم لباس خلبانی از نوع نظامی را بر تن کنم. گرچه یونیفرم شیک و برازنده ای است و آرزوی هر جوان هفده هجده ساله ای این است که خلبان شود ولی من همیشه دوست داشتم خلبان مسافری بشوم تا هم آن حس پرواز را در درون خودم ارضا کرده باشم و هم از پرواز لذت ببرم و از طرفی با جنگ و خونریزی و کشت و کشتار هیچ نسبتی نداشته باشم گرچه وجود یک خلبان نظامی هم در جای خودش لازم است و او در واقع دارد از مملکت خودش دفاع می کند. با این حال شاید به خاطر شرایطی که برای خودم به شخصه وجود داشت نمی خواستم وارد ارتش شوم. این گونه بود که به دنبال خلبانی از نوع مسافری و تجاری رفتم. وقتی کارهای اولیه ورود به این رشته را انجام دادم مادرم برگشت و به من گفت که افشین جان، این کار را نکن. پرسیدم چرا؟ گفت من دیگر نمی توانم مدام پشت در خانه بنشینم و انتظار تو را بکشم، اینکه پرواز تو تأخیر داشته باشد و برگردی یا برنگردی...

در یک کلام وقتی گفت من دیگر نمی توانم این حرفش مرا خیلی تکان داد. این گونه شد که روی خواسته خودم پا گذاشتم و به رشته دومی که علاقه داشتم تمایل نشان دادم. بدین ترتیب تلاشم را برای ورود به رشته پزشکی شروع کردم، از جمله اینکه یک سال پشت کنکور ماندم و سپس به دانشگاه راه یافتم و همه این ها مدیون زحمات هایی است که مادرم کشیده و همیشه نهایت محبت را در حقم روا داشته است. خیلی برایم انرژی گذاشته و هیچ وقت نگذاشته است تا جای خالی پدرم را احساس کنم؛ گرچه همیشه جای پدرم برایم خالی است...

مادر، همیشه برایم پدر بود، مادر بود، حتی خواهر و برادر هم بود. هر چه فکرش را بکنید برایم بود. واقعاً مثل یک فرشته تمام عمر و

روزی که ما را به پزشکی قانونی دعوت کردند و تابوت های درگشوده ای را نشانمان دادند که فقط استخوان هایی از پیکرهای پاک این عزیزان در آنها به جا مانده بود، به راحتی همان عکس رادیولوژی را با بقایای پیکر پدرم تطبیق دادیم و دیدیم که تعداد شش عدد پیچ به همراه پلاک داخل استخوان ساعد دستش بود و همه چیز کاملاً درست نشان می داد. فقط نمی دانم که چرا جمجمه ایشان کاملاً بریده شده بود. حالا فقط خدا می داند که آیا عراقی ها از این بدن در کارهای مربوط به آناتومی استفاده کرده بودند یا غیر از آن...

به هر شکل، بر اساس آنچه مشخص بود، ایشان را به بدترین وجه ممکن به شهادت رسانده بودند. در حالی که این رفتارها خارج از عرف بین المللی و قوانین جنگ است. فقط در جنگل این اتفاقها طبیعی است که حیوانات همدیگر را می درند ولی چنین رفتارهای غیرانسانی ای را ما در طول جنگ شاهد بودیم. هر چه فکر می کنم نمی دانم که صدام واقعاً با خودش چه فکری کرده بود. واقعاً آیا ما نیز با خلبانان آن ها که در خاکمان گیر می افتادند چنین می کردیم؟! آن هم در حالی که این همه آمدند و شهرهای مان را بمباران و خانواده های مان را داغدار کردند. آیا ما حتی یک بار هم با آن ها چنین برخوردی کردیم و در مقابل آیا درست بود که آنان چنین کنند؟ آخر، این چه جنایت هایی بود که مرتکب شدند؟ فقط خدا می داند که صدام با این همه جنایتی که کرد چطور باید در پیشگاه الهی جواب بدهد. آخرش هم نتیجه این شد که طبق مثل معروف که می گویند چاه کن همیشه ته چاه است، او را از ته یک چاه بیرون کشیدند و به دار مجازات آویختند. البته مجازات دار برای چنین آدمی خیلی کم بود، چون هم از مردم خودش کشت و هم





درآمد

«شهید اقبالی خیلی فوتبال گل کوچک دوست داشت. بعد از ظهرها که حجم کارمان کمتر بود پشت گردان، گل کوچک بازی می کردیم. در یکی از این بازی ها علی آقا ناگهان زمین خورد و دست راستش شکست و بعدها همین شکستگی باعث شناسایی دقیق پیکر پاک ایشان شد...» امیر سرتیپ دوم بازنشسته سید حسین میر عشق الله (مشهور به سعید میر عشقی)، نزدیک ترین دوست و یکی از بستگان شهید است.
این گفت و شنود را بخوانید:

جایش همیشه خالی است

یاد کردی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم بازنشسته سید حسین میر عشق الله (سعید میر عشقی)، نزدیک ترین دوست شهید

به دلیل چشم های درشتی که او داشت با لهجه اصفهانی به ایشان گفت شما به دلیل چشم های تان قبول نمی شوید و ردتان می کنند. آقای اقبالی در پاسخ گفت کار من تمام شده است و دیروز قبول شدم.

آن شخص چرا این چنین گفت؟

استدلالش این بود که شاید چشم های این عزیز اشکال دارد. فرض کنید کمی برجسته است. همان طور که اشاره کردم آن زمان ما همدیگر را نمی شناختیم که بخواهیم بگوییم این چه حرفی است که می زنید. تجسم کنید تعدادی برای درجه داری، افسر فنی، خلبانی و رشته های دیگر مقابل شعبه استخدام نیروی هوایی آمده بودند. آن موقع مثل الان نبود. همه به شعبه استخدام که یک کانکس چوبی بود می رفتند و هر کدام فرم پر می کردند. آنجا اعلام می شد که این سری فردا یا پس فردا بیایند. به هر گروهی هم که کارشان تمام می شد می گفتند شما فردا لباس بگیرید و داخل بیایید. در دانشکده خلبانی وقتی تعداد به حد نصاب مثلا بیست نفر می رسید آن ها را به

من از خواب پریدم. بالاخره شکی در این نیست که شهید اقبالی نزد ماست.

از همه دوستان، خانواده شهید و همسران شنیده ام که شما نقش زیادی در زندگی شهید سیدعلی اقبالی داشته اید. دوست دارید از کجا شروع کنیم؟

آشنایی ما از سال ۱۳۴۶ بود.

شما متولد چه سالی هستید؟

بنده متولد سال ۱۳۲۷ و ده یازده ماه از شهید بزرگتر هستم. معاینات خلبانی برای استخدام در نیروی هوایی خیلی دشوار است. آنجا شما باید از نوک ناخن تا موی سر تست سلامتی بدهید و نمی توانید تقلب کنید. ما پیش از این که به آمریکا اعزام شویم یک معاینه داشتیم، وارد آمریکا که شدیم پیش از شروع یک معاینه و سالانه هم تا پایان خدمت معاینه داشتیم. یادم است ما ۱۲۰۰ نفر بودیم که برای خلبانی ثبت نام کردیم. از این تعداد تنها ۲۷ نفر راه پیدا کردند.

در واقع آن زمان نیروی هوایی ما در آمریکا آموزش می دید؟

نود درصد در آمریکا و ده درصد هم در پاکستان که دانشکده خلبانی آن هم انگلیسی و معتبر بود. و شما دو نفر جزو آن ۲۷ نفر آدمی بودید که از هر مانعی گذشته بودند.

بله، همین طور است. من و آقای اقبالی مقابل شعبه استخدام ایستادیم و صحبت کردیم که چه کار کنیم. البته همدیگر را نمی شناختیم. یکی از افرادی که آنجا منتظر بود سیدعلی را که دید

نام شما در شناسنامه چیست؟

من سید حسین میر عشق الله هستم ولی به بنده سعید هم می گویند. زمانی که ما در آمریکا دانشجوی خلبانی بودیم سه واحد هم ورزش داشتیم. آنجا پشت لباس های ورزشی نام افراد را می نوشتند. چون اسم من طولانی بود آن را کوتاه کردند و سید را سعید می گفتند که همین اسم روی من ماند.

در ابتدای ورود من به اینجا برای مصاحبه فرمودید که امروز پیش از نماز صبح خواب شهید را دیدید. اگر ممکن است برای ما تعریف کنید.

دیشب خواب دیدم که آقای اقبالی هم در جمع ما بود. خیلی سرحال بود، منتها انگار دو سه روز محاسن خود را اصلاح نکرده بود. ما همین طور کنار هم ایستاده بودیم. من گفتم علی جان! پس چه شد، می گفتند که شما شهید شدید؟ ایشان گفت نه. حتی یک عکس به من نشان داد که متعلق به دوران اسارت بود...

چه عکسی؟

عکسی که در آن با تعدادی از دوستان در زندان های عراق با لباس اسارت در دو ردیف نشسته بودند.

آن ها دوستان خلبان هم دوره شما بودند؟

چهره شان قابل تشخیص نبود. علی آقا عکس را در دست گرفته بود و گفت شما چطور این حرف را می زنید؟ بنده گفتم شما از نظر ما شهید شده اید. ایشان گفت چه می گویید؟ نه، من هستم. خلاصه

علی آقا با حرف هایی که می زد و تعریف هایی که می کرد مردم را جذب خود می کرد. اگر فرمانده پایگاه با کسی در حال صحبت یا تعریف بود آقای اقبالی کم کم خود را وارد بحث می کرد. البته نه به عنوان دخالت بلکه صحبت می کرد که آن ها هم خوشحال می شدند

اقبالی همراه با آقایان جمال گل محمدی، شهرام رستمی، احمد بصیریان، یزدان شناس و... به شهر رفتیم و هر کدام وسیله‌های لازم را برای منزل خریدیم. خلاصه من با علی آقا در منزل مجردی بودیم و مرتب صبح‌ها به اهواز و آبادان پرواز داشتیم. ما تقریباً نود و نه درصد ایام را در پرواز یا مقر گردان پروازی با هم می‌گذراندیم و به اصطلاح رفیق شش دانگ و فابریک بودیم. از خصوصیات و ویژگی‌های شهید اقبالی بگویید.

علی آقا ویژگی‌های خاصی داشت. ایشان با حرف‌هایی که می‌زد و تعریف‌هایی که می‌کرد مردم را جذب خود می‌کرد. اگر فرمانده پایگاه با کسی در حال صحبت یا تعریف بود آقای اقبالی کم‌کم خود را وارد بحث می‌کرد. البته نه به عنوان دخالت بلکه صحبت می‌کرد که آن‌ها هم خوشحال می‌شدند. گاهی اوقات حرف‌هایی می‌زد که انگار در تمام صحنه‌ها بوده است. مثلاً اگر در جایی تصادفی رخ داده بود آن را طوری تعریف می‌کرد که انگار در حادثه حضور داشته است.

چگونه چنین حضور ذهن و قدرت بیانی داشت؟

ایشان بسیار باهوش بود به طوری که شماره پلاک‌های اتومبیل همه دوستان را از حفظ بود. هر موقع به دزفول می‌رفتیم مثلاً اگر کسی دو سال پیش از آن اتومبیلش را فروخته بود تا می‌دید سریع می‌گفت اتومبیل فلانی است! یا این که مثلاً در آمریکا در هر کلاس پروازی ۳۴ یا ۳۵ نفری یک یا دو ایرانی و ۳۳ نفر آمریکایی بودند. ایشان پس از این‌که به ایران آمد اسامی ۳۳ نفر آمریکایی را نیز حفظ بود. علی آقا یک خصلت دیگر هم داشت که خیلی حساس بود.

انسان که نمی‌تواند با داشتن این همه ویژگی حساس نباشد.

بله ولی خب اگر حساسیت نداشت خیلی بهتر بود. مثلاً روی بعضی مسائل کمی حساس بود و زود عصبانی می‌شد، در عین حال بسیار هم ریزین بود. آقای اقبالی عقیده داشت در کار پرواز اگر شمای نوعی از ایشان جدیدتر هستی باید در بال بپرید و می‌گفت خودم لیدر هستم. اگر فرد بالادستی برعکس این را می‌نوشت و می‌گفت امروز شما در بال فلانی بپرید به ایشان برمی‌خورد. دوستی

گاهی اوقات حرف‌هایی می‌زد که انگار در تمام صحنه‌ها بوده است. مثلاً اگر در جایی تصادفی رخ داده بود آن را طوری تعریف می‌کرد که انگار در آن حادثه حضور داشته است...

شروع شود گروهی، خلبانان ما را قبول نداشتند، ولی بعداً نه تنها این گروه بلکه تعداد دیگری در همان اولین روز جنگ توانایی‌های ما را به چشم دیدند.

منظور شما این است که در آن برهه همه احساس وظیفه کردند و آمدند.

بله، همین طور است. ثروت مملکت خرج این‌ها شده بود و خود را مدیون مردم می‌دانستند. آن‌ها واقعا تعصبات زیادی داشتند. به هر حال من با اختلاف زمانی کمی با علی آقا وارد دانشکده شدم؛ ایشان زودتر و بنده کمی دیرتر، لذا فاصله افتاد. ما در ایران همدیگر را کمتر دیدیم. چهار ماه تا شش ماه کلاس زبان در آمریکا برپا بود. ما آن‌جا هم همدیگر را ندیدیم. الی ماشاءالله ایرانی، عرب و ویتنامی در آن چهارده پایگاه بودند. پنج‌شنبه، جمعه، شنبه و یک‌شنبه‌ها؛ قدیمی‌ها و جدیدی‌ها در پایگاهی که

نزدیک به مدرسه زبان بود همدیگر را می‌دیدند. ولی بنده و آقای اقبالی در دو ایالت مختلف بودیم؛ ایشان در تگزاس و من جورجیا بودم که فاصله خیلی زیاد است و با هم ارتباط نداشتیم. این‌ها گذشت تا این‌که هر دوی ما خلبان شدیم و به ایران بازگشتیم. زمانی که به پایگاه وحدتی دزفول رفتیم ایشان دوره اف‌پنج را گذراند و به گردان تاکتیکی رفت. بنده هم دوره اف‌پنج را دیدم و پس از اتمام دوره به گردان رفتیم و از آن‌جا رفاقت ما شروع شد. هر دو ما ستوان دوم بودیم و با همدیگر صمیمی شدیم. ما به صورت مجردی در میهمانسرای داخل پایگاه که نظامی بود زندگی می‌کردیم که به آن هتل ستاره می‌گفتیم. هر کدام در آن‌جا یک اتاق داشتیم. یادم است یک روز من، ایشان و تعدادی دیگر از دوستان از پرواز آمدیم و دیدیم وسایل ما را جلوی اتاق‌ها ریخته‌اند. مسئول میهمانسرا آمد و گفت فرمانده پایگاه دستور داده که شما باید منزل تهیه کنید. علی آقا عصبانی شد و گفت من در اتاقم اسلحه داشتم، اگر اسلحه‌ام گم شود شکایت می‌کنم. ما ایشان را منصرف کردیم و گفتیم با فرمانده پایگاه که نمی‌شود بحث کرد. ما جست و جو کردیم و بازده منزل کنار هم را اجاره کردیم. منزل‌های ویلایی دوخوابه و مجردی که قاعدتا در آن‌جا یک خانواده می‌توانست زندگی کند. بنده و شهید



داخل می‌فرستادند، لباس می‌پوشاندند و دوره شروع می‌شد.

در حقیقت تعداد مهم نبود، افراد واجد شرایط مهم بودند.

صد درصد این گونه است. ممکن بود پانزده روز بعد تعداد دیگری بیایند. فواصل دوره‌ها کم بود. همیشه هم کلاس‌ها در آمریکا دایر بود. چون چهارده پایگاه در آن‌جا بود که آموزش خلبانی می‌دیدند.

چرا برای آن‌ها این قدر مهم بود که به نیروهای ما آموزش خلبانی بدهند؟

به دلیل رابطه خوب و دوطرفه رژیم با آمریکا. ببینید؛ اولین هواپیمای اف‌شانزده را که خودشان نداشتند ما داشتیم. هواپیمای اف‌چهارده را که بسیار استراتژیک بود و هنوز هم استراتژیک است تنها به ایران دادند. از نظر سیاسی موقعیت سوق الجیشی ما به دلیل نزدیک بودن به شوروی سابق برای آن‌ها خیلی مهم بود. آمریکایی‌ها پایگاه‌هایی داشتند که می‌توانستند اطلاعات شوروی را استراق سمع کنند.

خوشبختانه و بر خلاف پیش‌بینی آمریکایی‌ها و هم‌دستان‌شان همه این عواملی که می‌فرماید باعث شد که نیروی هوایی ما بعداً با چنان قدرتی در جنگ ایران و عراق ظاهر شود.

بی‌روdbایستی پیش از این‌که جنگ تحمیلی



شود و پلاتین در آن بگذارند، چون هنوز جوش نخورده است. خلاصه دست ایشان را جراحی کردند و پلاتین کار گذاشتند. گویا همان قطعه پلاتین باعث شناسایی جسد ایشان شد. آقا سیدافشین - فرزند شهید اقبالی - می گوید هنوز عکس رادیولوژی مربوط به آن شکستگی را داریم و پیکر شهید را هم با آن مطابقت دادیم.

یادم نیست. روزی که به معراج شهدا رفتیم پیکرهای یازده شهید خلبان را آورده بودند. ما هیچ مشکلی برای شناسایی آقای اقبالی نداشتیم، بقیه مشکل داشتند. یکی دیگر از خلبانها آقای منصور آزاد بود که بدن ایشان تقریباً متلاشی شده بود و از روی زیرپوش یا ترکیب صورت شناسایی شد. به محض این که علی آقا را دیدیم گفتیم شهید ماست. پلاتینها روی استخوان برق می زد. خلاصه آنجا خیلی راحت تشخیص داده شد.

جالب است که دندانپزشک مخصوص شهید تندگویان - دکتر عادل - نیز پیکر ایشان را از روی دندانهایش تشخیص داده بود.

یادم است زمانی که شهید ستاری سقوط کرد بنده فرمانده پایگاه اصفهان بودم. سانحه خیلی دلخراشی بود. هواپیما با باک پر از بنزین با سر در زمین رفته، هواپیما کله کرده و کوهی از آتش بلند شده بود. از دوازده نفر، هشت نفر از آنها قابل شناسایی و تقریباً چهار نفرشان کاملاً سوخته بودند. شهید ستاری، شهید اردستانی، شهید شجاعی و یک نفر دیگر بعضاً از روی دندان شناسایی شدند. در بیمارستان برای خلبانها فایلی هست. ما هر سال آزمون و تست سالانه می دهیم.

ما همه روایتها را راجع به شهادت شهید اقبالی چاپ می کنیم، چون چند روایت بعضاً متفاوت بیان شده است. همین جا نیز به خوانندگانمان اعلام می کنیم تا بدانند این روایتها تفاوتهایی

می پریم. همه به ایشان می گفتند فلانی خلبان هواپیمای مسافربری است. مادرم به من گفت وقتی مسافرها را به مکه می برید من را هم ببرید. گفتم چشم. ایشان خیلی ساده بود. از آن طرف هم تقریباً اطلاعات عمومی همه ضعیف بود و فکر می کردند خلبانی مساوی با مرگ است. **با این که آن زمان یگانهای پروازی ما خیلی قوی بود.**

بله، همین طور است که شما می گوید. البته در گذشته بی انضباطی های پروازی زیاد بود و خیلیها بر اثر همین بی انضباطی زمین می خوردند. از این گونه مسائل زیاد بود هر چند که آن موقع وسایل ارتباط جمعی همچون رادیو و تلویزیون آنچنان نبود که اعلام کنند. در آن زمان این گونه مصطلح شده بود که خلبانی مساوی با مرگ زودرس است. **داشتید از ازدواج آقای اقبالی می گفتید.**

خلاصه، آنها نامزد و عقد کردند و علی آقا بازگشت. ایشان علاقه زیادی به فوتبال داشت. به خصوص تماشای آن را از بازی کردن بیشتر دوست داشت و همه مسابقات را دنبال می کرد.

به ورزشگاه هم می رفت؟ مسابقات را بیشتر از تلویزیون تماشا می کرد. ایشان گل کوچک هم دوست داشت. بعد از ظهرها که حجم کارمان کمتر بود پشت گردان، گل کوچک بازی می کردیم. در یکی از این بازیها علی آقا ناگهان زمین خورد و دست راستش شکست. خیلی سریع با یک عدد مجله نیروی هوایی که در دسترس بود و طناب، دست این عزیز را بستیم و او را به بیمارستان بردیم. در آنجا دست ایشان را گچ گرفتند. چند روز پس از آن یک دوره اطلاعات عملیات پیش آمد که آقای اقبالی برای آمریکا انتخاب شد. ایشان خیلی شانس آورد. به هر حال علی آقا به آمریکا رفت. روزی که به پایگاه رسید در درمانگاه به ایشان گفتند که دستش باید جراحی

داشتیم که این مسأله را می دانست و می خواست علی آقا را اذیت کند. مخصوصاً فرد جدید را به عنوان خلبان اصلی نوشت و در بالش آقای اقبالی را گذاشت. صبح که ایشان این را دید خود را به بیماری زد. آن شخص هم گفت به بیمارستان بروید و از دکتر برگه بگیرید. یک دکتر هم داشتیم که با این شهید عزیز رفیق بود. ویژگی این دکتر آن بود که تا به هر بهانه ای از در مطبخ داخل می رفتید و می گفتید مثلاً گوش تان درد می کند، خیلی راحت کارت را راه می انداخت و می گفت: «اوتید حاد و ۲۴ ساعت نپزید». آقای اقبالی که آن روز حاضر به پریدن نبود کاغذ را روی میز گذاشت، ایشان هم اسم این عزیز را پاک کرد و نام فرد دیگری را برای پریدن در بال آن خلبان نوشت. اما گذشته از اینها آن شهید بزرگوار علاقه بسیاری به پرواز داشت. البته افرادی را هم داشتیم که می پریدند ولی اگر نبودند هم مشکلی پیش نمی آمد، اما ایشان همیشه مشتاق بود که در هر پروازی باشد؛ اگر هم نبود انتقاد می کرد و ایراد می گرفت. همان طور که گفتیم ما تمام مدت با هم بودیم تا زمانی که برنامه ازدواج بنده پیش آمد. ایشان و دو سه نفر دیگر از دوستان سه چهار روز برای مراسم، میهمان ما بودند. در آنجا آقای اقبالی فریده خانم را دید و با همسر و من راجع به ایشان صحبت کرد. ما هم به محلات رفتیم و با آقای هاشمی پدر فریده خانم صحبت کردیم. مادر همسرشان نظر بنده را پرسیدند. من گفتم صد درصد علی آقا را تأیید می کنم. ایشان انسانی بسیار دوست داشتنی بود.

به هر حال شما چند سال با ایشان زندگی کرده بودید و نزدیکترین رفیق شهید اقبالی شما بودید. به همین دلیل این گونه دوست عزیزتان را تأیید کردید.

بله، این گونه است. همان طور که گفتم نظرم را به ایشان گفتم که نمره آقای اقبالی بیست است. عمر هم دست خداست و هیچ اصراری به شما ندارم، هر طور خودتان صلاح می دانید تصمیم بگیرید. مادرشان گفت من نگران هستم. بنده هم گفتم مادر همسر بنده هم همین طور بود.

حتماً از این می ترسیدند که چون شغل این فرد خلبانی است، روزی سقوط کند.

بله، این نگرانی را داشتند. من تک پسر خانواده بودم. به آمریکا رفتم و خلبان شدم. در دزفول که می پریدم مادرم نمی دانست که با چه هواپیمایی

ایشان بسیار باهوش بود به طوری که شماره پلاکهای اتومبیل همه دوستان را از حفظ بود. هر موقع به دزفول می رفتیم مثلاً اگر کسی دو سال پیش از آن اتومبیلش را فروخته بود تا می دید سریع می گفت اتومبیل فلانی است!

در نهایت به نظر شما ایشان بلافاصله در همان روز و ساعت به شهادت رسیده است.

ممکن است...

تصویری که شما از کاپیتان سیدعلی اقبالی دوگانه برای ما و به ویژه نسل جوان دارید چیست؟ با نبود ایشان از نظر شخصیتی، اخلاقی، رفتاری و الگویی به عنوان دوست و فامیل نزدیک چه کم و کسری‌هایی وجود دارد؟

همان طور که اشاره کردم ایشان یک فرد دوست داشتنی بود. در جمع ما دوستان هم همیشه جای علی آقا خالی است. ما احساس می‌کنیم اگر ایشان بود خیلی وضع بهتر می‌شد. این بزرگوار فردی اجتماعی بود و سریع خود را با شرایط وفق می‌داد. یک سال یک سفر با ایشان و اعضای خانواده به منطقه آبسکون در اراک به سمت ملایر رفتیم. در آنجا چشمه‌ای از زمین بیرون می‌آید. چشمه مقداری لجن گرفته بود. آن موقع در سال ۱۳۵۸

«جهاد» معانی و معادل‌های گوناگونی داشت. ما گفتیم جهادی چشمه را لایروبی کنیم. آنجا هم به زبان خودمان به علی آقا گفتیم یا علی از تو مدد و کار را شروع کردیم. حال که درباره ایشان سخن می‌گوییم بدون استثناء از آقای اقبالی به نیکی یاد می‌کنند که چه انسان خوب، باهوش و خوش مشربی بود. این که می‌گویند «نام نیکی گر بماند ز آدمی...» در مورد ایشان صادق است. همیشه به نام نیکی و اخلاق از این شهید گرامی یاد می‌شود. خدا رحمتش کند. ایشان اگر در قید حیات بود با آن دانش و پشتکاری که داشت قطعاً یکی از شاخص‌ها بود و تجربه بالایی داشت که حتی می‌شد به آن اضافه شود. دوست ما مرحوم راستگو گفت یک «خلبان پروازی و حق پروازی»، «یک [آدم] فنی و حق فنی» داریم. بعضی‌ها فنی هستند و همان حق فنی در ویژگی‌شان بیاید کافی است و بعضی‌ها پروازی هستند. منظور حقوق و امتیازاتی است که به فنی‌ها می‌دهند یا پروازی، عددی به عنوان حق پروازی می‌گیرد. افسر پروازی همیشه آماده به کار است.

علی آقا جزو کدام گروه بود؟ گویا زندگی‌اش هم پرواز واقعی بود؛ خوب پرید و به خوب جایی هم رسید.

ایشان جزو دسته اول بود. آقای اقبالی همیشه عاشق پرواز بود و همان طور که اشاره کردم اگر برای این بزرگوار پرواز نمی‌گذاشتند ناراحت می‌شد... ■

همه بدون استثناء از آقای اقبالی به نیکی یاد می‌کنند که چه انسان خوب، باهوش و خوش مشربی بود. این که می‌گویند «نام نیکی گر بماند ز آدمی...» در مورد ایشان صادق است. همیشه به نام نیکی و اخلاق از این شهید گرامی یاد می‌شود



حسین پور شنیدید و البته تجربه و تخمین‌های خودتان، چه چیزهایی را ترسیم می‌کنید؟

یکی این که ایشان در حالت استاندارد بیرون نپریده است. هواپیما هم که زده شده و هیدرولیکش از بین رفته است. فرامین نداشته و نمی‌دانیم گلوله به کجا اصابت کرده است. آقای حسین پور گفت از هواپیما دود بلند شد و غیر قابل کنترل بود. اگر قابل کنترل بود ایشان به سمت ایران می‌آمد. آقای اقبالی مجبور به ایجکت شده و در حالت غیر استاندارد بیرون پریده است. چه بسا بیست ثانیه بعد هم هواپیما منفجر می‌شده است.

شعاع اصابت بمب یا گلوله به هواپیما تا محل فرود چقدر بوده است؟

شاید از آن جایی که بمب خورده حداکثر به شعاع یک کیلومتر بوده باشد. به یک روایت، جاسوس ما در عراق گفته بود هواپیمایی که بمباران کرد ششصد نفر کشته شدند. البته از علی آقا صحبتی نمی‌کرد. ما جاسوس دوجانبه‌ای داشتیم که از زمان پول می‌گرفت. صحت گفته‌های او را قبول نداریم. ما می‌گوییم شصت نفر یا شش نفر بودند. اگر در آن واحد شش نفر جزغاله شوند، خلبانی را که پایین بیاید سالم می‌گذارند؟! ضمن این که آن خلبان حالت عادی ندارد و با شرایطی بیرون پریده که نرمال نیست. حتی خلبانی را هم که نرمال می‌پرد یک راست به بیمارستان می‌بریم. در دزفول خلبانی داشتیم که بیرون پرید و نخاعش قطع شد.

در پروازهای آموزشی هم ممکن است این مسائل پیش بیاید؟

صد درصد، همه جا هست. فرقی نمی‌کند اگر شما حالت غیر استاندارد بپرید این مشکل را دارید. خلاصه، اگر هر کدام از این شرایط را در نظر بگیرید زمانی که خلبان با آن سرعت بیرون می‌آید و زاویه حالت عادی ندارد فشار سیزده جی مثبت به بدن وارد می‌شود و باید سیزده برابر وزن خودتان را تحمل کنید.

هم با هم دارد. شما دقیق‌ترین روایتی که می‌توانید از شهادت ایشان ارائه دهید چیست؟

در واقع هدف اولیه ایشان یک رادار متحرک بود. وقتی که روی هدف رفتند آن را ندیدند و به دنبال هدف ثانویه رفتند که پادگان نیروی زمینی بود. این پادگان در خاک عراق نزدیک مرز ایران و ترکیه است. ساعت انجام پرواز ۶:۳۰ تا ۶:۴۵ صبح بود. آن‌ها زمانی که به هدف رسیدند علی الظاهر می‌توانید این طور فرض کنید که نیروهای عراقی سر صبحگاه بودند. ایشان با «شیرجه کردن»، محل را بمباران کرد و «بالا کشید». در نتیجه بمب‌ها عمل کرد؛ کوهی از آتش بلند شد و دود به هوا برخاست. نفر دوم - آقای شفیع حسین پور - هم شیرجه کرد. ایشان هم هدفش را زد، کار تمام شد و بالا کشید. در این بین علی آقا تصمیم گرفت با فشنگ هم مواضع دشمن را بزند. ایشان برای گلوله زدن دوباره شیرجه کرد. وقتی آقای حسین پور در آن بالا نگاه کرد که با شیرجه کردن آقای اقبالی، ایشان را زدند جبراً از محل فرار کرد. کسی نمی‌تواند بگوید که دقیقاً چه اتفاقی افتاد. این‌ها احتمالات است. ایشان را که زدند به احتمال زیاد به دلیل توانایی، کارنامه و سابقه‌اش با هواپیما زمین نخورده و بیرون پریده است. شما وقتی که از هواپیما بیرون می‌پرید حالت عادی ندارید، چون هواپیما برای «ایجکشن» شرایط استاندارد لازم دارد. اگر بیست درجه دماغ هواپیما را بالا بیاورید، حداقل سرعت را بگیرید و در این حالت به طور نرمال بیرون بپرید کمترین آسیب را می‌بینید. هر چه از وضعیت نرمال خارج شوید آسیب به بدن شما زیادتر وارد خواهد شد، کما این که یادم است یک نفر بیرون پریده و دستش به کابین برخورد کرده و قطع شده بود. یکی هم به دلیل این که در سرعت دو برابر استاندارد مجبور به بیرون پریدن شد چشمش بیرون آمد.

در نهایت مهندسی، شما احتمالات را در نظر می‌گیرید. با توجه به سخنانی که از کاپیتان



درآمد

«هر وقت این بزرگوار به رودبار می‌آمد امکان نداشت که به دیدار فامیل نرود و به همه سر می‌زد. انصافاً در اخلاق نمونه بود و شهید اقبالی در تخصص خود یک کتاب ناطق و تمام مقررات را حفظ بود. ایشان در آموزش و اطلاعات عمومی سرآمد و عالی بود. همیشه در امتحانات و مسابقاتی که در نیروی هوایی برگزار می‌شد - چه در آمریکا و چه در ایران - جزو چهار پنج نفر اول بود و چندین جایزه داشت. ایشان بسیار وظیفه شناس بود.» سیدحسین اقبالی دوگانه، برادر شهید از سال‌هایی که در کنار برادر برومندش قد کشید و رشد کرد و نکته‌های فراوانی که از ایشان آموخت می‌گوید. با هم این گفت و شنود را می‌خوانیم:



شهید اقبالی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با سیدحسین اقبالی دوگانه، برادر شهید

یوسف گمگشته...

بود که فرزند اولشان پسر باشد و اگر با فاصله هم پسر می‌شد جایگاه ویژه‌ای داشت؛ هم از این نظر که کمک پدر بود و هم جانشین او محسوب می‌شد. این احساس مسئولیت نه تنها در خانواده ما بلکه در تمام خانواده‌های آن مناطق بود و پسر به عنوان ستون منزل پس از پدر دیده می‌شد. پدر چون مغازه داشت صبح به رشت می‌رفت و شب برمی‌گشت یا وقتی برای خرید جنس به تهران می‌رفت سیدعلی آقا ستون و همه کاره منزل و مغازه بود. ایشان حتی به خانواده هم کمک می‌کرد. یادم است در فصل تابستان، تلف کردن وقت معنی نداشت. این عزیز در ایام تحصیل به عنوان کمک کننده خانواده و محصلان یک مکتب‌خانه و کلاس تقویتی باز کرد. آن زمان در رودبار تا مقطع دهم و یازدهم دبیرستان بیشتر دایر نبود. با آن شرایط اجتماعی به محض این‌که پسر خانواده به کلاس نهم می‌رسید او را برای سربازی و کار می‌فرستادند، ولی پدرمان با همه سختی‌ها و یازده فرزندی که در منزل داشت پسرش را به دبیرستان امیرکبیر تهران فرستاد و ایشان دیپلم گرفت.

می‌گویند سیدعلی آقا هوش بالایی داشت. بله، خوشبختانه او جزو افراد باهوش در خانواده ما بود.

راستی یک ابهامی هست که لازم می‌بینم درباره‌اش توضیح بفرمایید؛ روی سنگ مزار شهید تاریخ تولد ایشان را «۱۳۲۶» نوشته‌اند، در حالی که جاهای دیگر این تاریخ به سال «۱۳۲۸» ذکر شده است... اشتباه نوشته شده، از روی شناسنامه ایشان متولد ۱۳۲۸ است و همان صحیح است. سیدعلی پس از پایان درس خیلی اصرار داشت که به نیروی هوایی برود و به خلبانی علاقه‌مند بود. آن زمان شوهر خواهر بزرگم

سال‌های ۱۳۸۰ و ۱۳۸۱ که به دلیل ناتوانی جسمی و کهولت مغازه را تعطیل کرد و در ۱۹ اسفندماه سال ۱۳۹۰ به رحمت خدا رفت.

خدا رحمتش کند؛ حتماً ایشان فردی باهوش و با فرهنگ بود، چون همه فرزندان تحصیل کرده هستند.

همین طور است. پدرم سواد قرآنی قدیم و خط زیبایی داشت. هنوز بسیاری از قدیمی‌های رودبار از خط زیبایش تعریف می‌کنند. ایشان مداح اهل بیت (ع) و قاری قرآن بود و روابط عمومی خوبی هم داشت. پدرم چیزی حدود پنجاه سال در مراسمی که در مساجد برگزار می‌شد و ایام سوگواری، مرثیه امام حسین (ع) می‌خواند. پس از حادثه‌ای که برای اخوی پیش آمد چون خودش دردکشیده و داغ‌دیده بود دیگر نتوانست مرثیه بخواند و فقط قرائت قرآن را ادامه داد. البته قرآن را نیز تا سن ۷۵ و ۷۶ سالگی می‌خواند، چون پس از آن توان جسمی‌اش اجازه نمی‌داد تا به این کار نیکو و متبرک ادامه دهد. مادرم هم خانم خانه‌دار، ساده و زحمت کشیده‌ای بود که فرزندان را در شرایط سخت قدیم بزرگ کرد. همه ما به جز دو دختر اول که در کلاس اکابر درس خوانده بودند بقیه دیپلم، فوق دیپلم، لیسانس و پزشک هستیم. البته مادرم پس از حادثه اخوی خیلی تحمل نکرد و در سال ۱۳۶۵، شش سال پس از شهادت سیدعلی، به رحمت خدا رفت.

شما سادات هستید. آیا شجره‌نامه دارید؟
بله، ما سادات موسوی هستیم. پدرم شجره‌نامه‌ای داشت که در زلزله رودبار از بین رفت.

از سیدعلی بیشتر بگویید.
طبق فرهنگ و زندگی مردسالار قدیم، پسر به عنوان رکن خانواده بود. همه خانواده‌ها آرزوی‌شان این

خودتان را کامل معرفی کنید.
بنده سیدحسین اقبالی پسر دوم خانواده اقبالی هستم. اعضای خانواده اقبالی به ترتیب سن ابتدا خواهرم سیده رکنی، برادرم سیدعلی، خواهر دیگرم سیده اصلی، بنده، خواهران دیگرم سیده زینب که در دوی زندگی می‌کند و سیده کلثوم و سید حسین که هر دو با خانواده‌شان در رشت زندگی می‌کنند، سید سجاد - پزشک آسیب‌شناسی و پاتولوژی و استاد دانشگاه بوشهر - و سید محمدباقر که در آفریقای جنوبی زندگی می‌کند و شغل آزاد دارد، هستیم.

پدر و مادران چگونه با هم آشنا شدند؟
پدرم سیدحجت اقبالی دوگانه و مادرم طوبی خوش اخلاق بودند. به هر حال طبق رسوم زندگی قدیم به هم معرفی شدند و ازدواج کردند. پدرم در رودبار، پایین بازار، مغازه داشت و با یک نفر شریک بود. زمانی که وضع مالی‌شان خوب شد به مرور شراکت‌شان به هم خورد و ایشان زیتون خرید و فروش می‌کرد و یک بقالی کوچک هم داشت. پدرم از سال‌های ۱۳۴۷، ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ در شرکت معدن آهک و سنگ معدنی مشغول به کار بود تا زمانی که بازنشسته شد. ایشان پس از بازنشستگی هم به بقالی مشغول بود تا حدود

سیدعلی در چندین امتحان و مسابقه خلبانی که در آمریکا و ایران برگزار شد مقام آورد. در دوره زبان در آمریکا نیز بین ۵۰۰ نفر رتبه اول را کسب کرد. در فروردین ماه یا اردیبهشت ۱۳۵۵ ایشان در یکی از مسابقات قهرمانی نیروی هوایی در ایران اول شد...

این بزرگوار تفکر و روحیه حمایتی و حکم پدر دوم خانواده را داشت. این حمایت‌ها تا زمانی که ایشان ازدواج کرد و بنده حقوق‌بگیر شدم، توانستم روی پای خودم بایستیم و آن وقت خودم هم به پدر و مادر هم کمک کنم نیز ادامه داشت.

این‌ها گذشت تا آن‌که ایشان از پایگاه بوشهر به تبریز رفت. روزهای پیش از پیروزی انقلاب، همه جا اعتصاب بود. بنده آن زمان تکنیسین فنی هواپیما و مدیر یکی از واحدهای فنی بودم. در تهران اعتصاب و درگیری خیابانی بود. پدر و مادر برای این‌که مرا از مهلکه دور کنند گفتند برای احوالپرسی نزد برادرم بروم. بنده ۸ یا ۹ بهمن ماه ۱۳۵۷ برای دیدار اخوی به پایگاه تبریز رفتم، تا غروب ۱۱ بهمن ماه آن‌جا بودم ولی دلم در تهران بود. زمان سربازی‌ام نیز یک نفر هم خدمتی داشتم که اهل تبریز بود و با هم رفت و آمد داشتیم. همان روز که به منزل اخوی رفتم گفتم می‌روم فلانی را هم ببینم. خلاصه منزل دوستم را پیدا کردم. خانم جوانی (همسرش) در را باز کرد. ایشان لباس مشکی پوشیده بود. گفتم آقا هستند؟ گفت مگر شما خبر ندارید که ایشان شهید شده است؟

نام آن دوست شهیدتان، چه بود؟

شهید اصغر مباشر اصل در تظاهرات ۲۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۶ جزو پنج شش نفری بود که در تبریز شهید شدند. پاهای من با شنیدن این خبر سست شد، خیلی از این موضوع ناراحت شدم و به پایگاه نزد اخوی رفتم. می‌خواستم به تهران برگردم که ایشان گفت می‌خواهم به شما خبری بدهم. گفتم خبر چیست؟ سیدعلی گفت فردا امام می‌آیند. پایگاه تازه از این موضوع خبردار شده بود.

بختیار مقاومت می‌کرد و توانسته بود ده روزی آمدن حضرت امام(ره) را به عقب بیندازد.

خدمت شهید در بوشهر ربطی به سکونت و کار برادر دیگران دکتر سیدسجاد اقبالی دوگانه نداشت؟

خیر، ایشان به طور اتفاقی برای گذراندن دوره طرح پزشکی به آن‌جا رفت.

از ازدواج آقای اقبالی بگوئید.

سیدعلی از طریق آقای میرعشقی با خانم فریده هاشمی آشنا شد و این دو در تابستان سال ۱۳۵۴ با هم ازدواج کردند. یادم است بنده در پادگان مرند - دوره سپاهی دانش - سرباز بودم و نتوانستم به مراسم ازدواج ایشان بروم. آبان ماه سال ۱۳۵۴ که خدمتم تمام شد با مادرم برای دیدن‌شان به بوشهر رفتیم و دو سه روزی آن‌جا بودیم.

شهید اقبالی دارای چه ویژگی‌هایی بودند؟

سیدعلی در چندین امتحان و مسابقه خلبانی که در آمریکا و ایران برگزار شد مقام آورد. در دوره زبان در آمریکا نیز بین ۵۰۰ نفر رتبه اول را کسب کرد. یادم است در فروردین ماه یا اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ ایشان در یکی از مسابقات قهرمانی نیروی هوایی در ایران اول شد. قرار شد برندگان به تهران بیایند تا مسئولین به آن‌ها جایزه بدهند. پدر و مادرم هم در تهران به دیدن ایشان رفتند. از زمانی که ایشان حقوق‌بگیر شد و به ایران آمد ماهانه مرتب به پدر و مادر کمک می‌کرد.

گویا هر سال سه ماه تعطیلی در فصل تابستان هم از همان مکتب‌خانه که یادی از آن شد درآمدی داشت؟ آن درآمد هم تقدیم پدر می‌شد. تا زمانی که بنده به حقوق و درآمد رسیدم ایشان حتی هوای مرا هم داشت. یادم می‌آید بنده دوره آموزشی در پادگان سراب بودم. ایشان تعدادی اسکناس ده تومانی و بیست تومانی برای بنده داخل پاکت گذاشته بود. آن موقع چنین پولی برای یک سرباز خیلی زیاد بود. می‌خواهم بگویم

این بزرگوار تفکر و روحیه حمایتی و حکم پدر دوم خانواده را داشت. این حمایت‌ها تا زمانی که ایشان ازدواج کرد و بنده حقوق‌بگیر شدم، توانستم روی پای خودم بایستیم و آن وقت خودم هم به پدر و مادر هم کمک کنم نیز ادامه داشت.

آقای سیف‌علی سلیمانی - که پسرعمه ما هم هستند - در هوانیروز بود. اخوی هم علاقه شدیدی داشت که به نیروی هوایی برود. چون آن دوران دستگاه‌های گیرنده تلویزیون به آن صورت در خانه‌ها فراوان نبود از رادیو تبلیغ می‌کردند که دانشکده نیروی هوایی خلبان استخدام می‌کند. با زمینه‌ای که در ایشان وجود داشت خیلی علاقه‌مند به خدمت بود.

آن زمان کلا جوی حاکم بود که نظامی، پلیس و افسر شدن در سینما و رادیو تبلیغ می‌شد.

همین طور است که شما می‌گویید. ایشان به دلیل علاقه، قصد داشت به نیروی هوایی برود، اما خانواده زیاد راضی نبودند. سن سیدعلی آقا به ۱۸ سالگی نرسیده و جثه ایشان هم نحیف و ضعیف بود، ولی قد بلندی داشت. این گذشت تا این‌که خبردار شدیم برای خلبانی ثبت نام کرد و مراحل استخدام انجام شد. معمولاً در دوره آموزشی، تعلیمات نظامی می‌بینند. ایشان آن‌قدر ضعیف بود که در اثر تمرینات همیشه پاهایش ضعف می‌رفت. دوره‌های نظامی اولیه خیلی سخت بود. آن موقع خاله ما در تهران زندگی می‌کرد و سیدعلی با ایشان خیلی رفت و آمد داشت. خاله‌ام همانند مادرم خیلی به سیدعلی رسیدگی می‌کرد. کم کم دوره‌های آموزش زبان شروع شد. بر حسب اتفاق استاد زبان ایشان همشهری ما و پسر یکی از خوانین بزرگ منطقه بود. آن زمان ابتدا آموزش‌های پایه‌ای را در ایران می‌گذراندند و در آمریکا دوره‌های تکمیلی را می‌دیدند. تنها وسیله ارتباطی هم نامه بود. من در آن مقطع کلاس دوم یا سوم دبیرستان بودم. نامه‌هایی که می‌آمد به زبان انگلیسی بود. ما مجبور بودیم از روی آن آدرس را بنویسیم که تا وقتی جوابش برمی‌گشت پانزده روز، بیست روز یا گاهی یک ماه طول می‌کشید. آن زمان تازه رادیو ضبط به بازار داخلی آمده بود. یکی از آشناها پیشنهاد داد صدای فامیل را ضبط کنیم. ما در منزل ضبط صوت نداشتیم. از کسی امانت گرفتیم و خواهر، برادر و خانواده صحبت کردیم و برای ایشان فرستادیم. علی آقا هم از آمریکا نواری با پست برای ما فرستاد.

منظورتان این است که با جدیدترین تجهیزات آن روز با هم ارتباط داشتید...

بله، همین طور است. وقتی سیدعلی از آمریکا بازگشت محل فعالیت ایشان پایگاه دزفول تعیین شد. بنده هم دیپلم گرفتم و در سال ۱۳۵۲ به خدمت سربازی رفتم. پس از آن ایشان به پایگاه بوشهر نزد آقای میرعشقی که با هم صمیمی بودند رفت.



■ دیدار تاریخی همافران نیروی هوایی با امام (ره) در ۱۹ بهمن ۱۳۵۷



اگر حرف و نکته ناگفته‌ای مانده بیان کنید.

یک نکته این که هر وقت این بزرگوار به رودبار می‌آمد امکان نداشت که به دیدار فامیل نرود و به همه سر می‌زد. انصافاً در اخلاق نمونه بود و از نظر ادب و تربیت چیزی کم نداشت. این عزیز در اخلاق، خانواده و کار در اولویت و بهترین وضعیت بود. شهید اقبالی در تخصص خود یک کتاب ناطق و تمام مقررات را حفظ بود. ایشان در آموزش و اطلاعات عمومی سرآمد و عالی بود. همیشه در امتحانات و مسابقاتی که در نیروی هوایی برگزار می‌شد - چه در آمریکا و چه در ایران - جزو چهار پنج نفر اول بود و چندین جایزه داشت. انسان بسیار وظیفه شناسی بود. یاد می‌آید آن موقع پسرعمه‌ام که در شرکت نفت تبریز کار می‌کرد تعریف می‌کرد به سیدعلی گفتم آن طرف مرز می‌روی مواظب باش، خطر زیاد است. ایشان پاسخ داد پس تجربه، تخصص و هزینه‌ای که مملکت برای من کرده برای چه زمانی است؟ وقتی از منطقه عراق برمی‌گردم و از سلسله جبال دنا و زاگرس دود بلند است غیرتم چگونه قبول کند که به دنبال عافیت خودم باشم. ان‌شاءالله خداوند همه ما را در آخرت با شهدای عزیزمان و ائمه معصومین - علیهم السلام محشور بفرماید.

ان‌شاءالله.

■ پیروز و سربلند باشید...

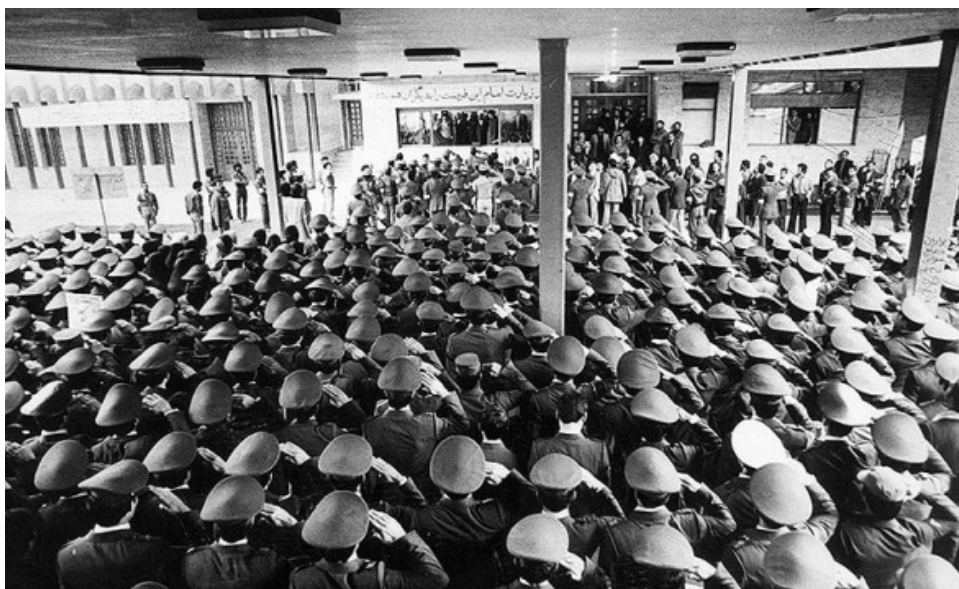
بعد از چند دهه؛ وقتی به سیر این وقایع نگاه می‌کنم می‌بینم در ایران دست ایشان را عمل کردند بعداً در امریکا پلاتین گذاشت که همان نشانه‌ای برای شناسایی پیکر شهید شد. اخوی همیشه می‌گفت این دستم از دست دیگرم گران‌تر است!

آوردند و مراسم تشییع جنازه رسمی انجام شد. مقامات وقت هم حضور داشتند. نیروی هوایی چندین مراسم برگزار کرد. حتی فرمانده نیروی هوایی هم مراسم خصوصی گرفت.

ماجرای جالب این که دست سیدعلی در پایگاه دزفول وقتی فوتبال بازی می‌کرد شکست. بعد از چند دهه؛ وقتی به سیر این وقایع نگاه می‌کنم می‌بینم در ایران دست ایشان را عمل کردند بعداً در امریکا پلاتین گذاشت که همان نشانه‌ای برای شناسایی پیکر شهید شد. اخوی همیشه می‌گفت این دستم از دست دیگرم گران‌تر است!

در واقع آن پلاتین یک جورهایی نقش پیراهن حضرت یوسف(ع) را بازی کرد و نشانی دقیقی از یوسف گمگشته خاندان شما می‌داد.

تعبیر جالبی است. همان سال در رودبار هم مراسم گرفتند. شاید در تهران تعداد ده مراسم برگزار شد. تشییع جنازه مطهر شهید، فوق العاده سنگین انجام شد و همه چیز در اوج عزت و احترام بود.



■ عکس دیدار همافران با امام خمینی(ره) ۱۹ بهمن ۱۳۵۷ عکاس مرحوم عبدالحسین پرتوی



درآمد

«این شهید عزیز بالاترین حد دوست داشتن انسان‌ها را داشت. ایشان هر شب ساعت ۷ و ۸ تلفن می‌زد، تا آن شب که تماس نگرفت. فریده خانم خودش تماس گرفت که گفتند آقای اقبالی بیرون رفته است. ایشان طاقت نیاورد و چند دقیقه بعد دوباره تلفن زد. گویا طی تماسی از پایگاه تبریز به آقای میرعشقی ماجرای سقوط هواپیمایش را گفته بودند...» خانم سیده زینب اقبالی دوگانه، خواهر گرامی شهید آنقدر با احساس و به زیبایی از برادرش سخن می‌گوید که تا پایان مصاحبه هیچ‌گاه نمی‌تواند از گریستن خودداری ورزد. چکیده احساسات ژرف ایشان نسبت به عزیز سفر کرده‌اش را در این گفت و شنود بخوانید:



سال‌های با علی بودن؛ سال‌های بی علی بودن

شهید سیدعلی اقبالی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با خانم سیده زینب اقبالی دوگانه، خواهر گرامی شهید

هم‌سن من و برادرانم بودند وقتی می‌شنیدند علی آقا آمده طوری به ردیف روی آن سکو می‌نشستند که انگار یک هدیه آسمانی برای‌شان رسیده است. ایشان همیشه نبوغ و ابتکار داشت. زمانی که هنوز دبیرستان را به پایان نرسانده بود، چون آن موقع کلاس تقویتی وجود نداشت، علی آقا و آقای حجت محمدی - یکی از دوستان‌شان که بعداً چندین سال در منزل ایشان در تهران سکونت داشتیم - در امامزاده محل برای دانش آموزان هر کلاسی از اول، دوم و پنجم مکتب‌خانه گذاشته بودند. ما هم احساس غرور می‌کردیم که برادرمان آن‌جا درس می‌دهد.

در آن زمان که اینترنت و تلویزیون نبود، حتی رادیو ضبط هم همه نداشتند و چون باسواد زیاد نبود - بگذریم که کتاب هم محدود بود - ولی به سبب آنکه هنوز وسایل ارتباط جمعی امروزی و موبایل و تلفن ثابت گسترش پیدا نکرده بودند فضای انسانی‌تری بر جامعه حاکم بود. الان همه چیز ارتباطی و درجه دو شده یعنی ابتدا طرف حرفش را روی مونیور کوچک گوشی‌اش می‌نویسد و بعد آن را برای من و شما پیامک می‌زند، ولی آن زمان همه چیز رخ به رخ - به قول امروزی‌ها فیس تو فیس - بود.

درست می‌گویید. زمان ما دخترها و پسرها حتی در سنین کودکی هم آن‌قدر با هم صحبت نمی‌کردند، ولی خانواده، فامیل، دوستان و آشنایان به این بزرگوار اطمینان داشتند و بعضاً دخترهای‌شان را به مکتب‌خانه می‌فرستادند. گلیم یا نمدی در ایوان امامزاده آقا سیدمحمد(ع) در بیلاق رودبار پهن می‌کردند. ما دخترها یک طرف و پسرها هم یک طرف می‌نشستیم و سیدعلی درس می‌داد. دو سه ماه تابستان کارشان این بود که کلاس تقویتی بگذارند. آن موقع «ملاخوان» می‌گفتند. ما با فریده جان - همسر شهید - هم یک سال در بوشهر زندگی کردیم.

آن زمان هنوز ازدواج نکرده بودید؟

درست است، دیپلم را که گرفتم آقا سیدافشین تازه

امتحان خلبانی داد، قبول شد و پس از مدت کوتاهی به آمریکا رفت. زمان آمدن علی آقا در منزل و محله ما جشن بود. هر وقت که علی می‌خواست بیاید، به خصوص زمانی که ما تابستان‌ها به بیلاق می‌رفتیم، از یک روز قبل که خبر می‌دادند ایشان می‌آید من، خواهر کوچک‌تر و برادر دومی خانواده و بقیه، شب خواب‌مان نمی‌برد و همه منتظر می‌ماندیم.

این قدر این شهید عزیز برای تان دوست داشتنی بود. بله، همین طور است. من، برادرم حسن آقا و دیگران تا فردا بعد از ظهر که ایشان برسد تا فاصله دوری می‌رفتیم و منتظر می‌ایستادیم.

تا اتوبوس سیدعلی بیاید؟

آن موقع که اتوبوس نبود با اسب، الاغ یا قاطر می‌آمدند. از کجا می‌آمدند؟

آن‌ها برای دیدن ما به بیلاق تابستانی می‌آمدند. باور تان نمی‌شود در فامیل، خواهر و برادران اگر می‌خواستند قسم راست بخورند به جان سیدعلی بود. امکان نداشت کسی به جان ایشان قسم بخورد و حرف خلاف واقع از او شنیده شود.

همه این‌ها نشان دهنده آن است که شهید اقبالی در گفتار و عمل انسان درستکاری بوده...

خداوند در آفرینش ایشان از حسن اخلاق، زیبایی و مهربانی هیچ کم نگذاشته بود. این قدر این عزیز مهربان بود که نمی‌توانید تصور کنید. پشت منزل ما سکویی بود. فرزندان همسایه‌های چند کوچه آن طرف‌تر که

ایشان همیشه نبوغ و ابتکار داشت. زمانی که هنوز دبیرستان را به پایان نرسانده بود، چون آن موقع کلاس تقویتی وجود نداشت، علی آقا و یکی از دوستان‌شان در امامزاده محل برای دانش آموزان هر کلاسی از اول، دوم و پنجم مکتب‌خانه گذاشته بودند

شما چندمین خواهر شهید هستید؟
بنده سومین خواهر، پنجمین فرزند خانواده و متولد سال ۱۳۳۷ هستم.

نخستین تصویرهایی که از سیدعلی به یادتان می‌آید چیست؟ جالب است که به تصدیق همگان شما شباهت زیادی به ایشان دارید.

اتفاقاً اولین چیزی که یادم می‌آید همین است که ما خیلی به هم شبیه بودیم. تا همه ما را با همدیگر می‌دیدند می‌گفتند علی آقا ایشان خواهرت است، که می‌گفت معلوم است وقتی شبیه من است خواهرم است دیگر. گاهی هم در همان عوالم کودکی و نوجوانی سر به سرشان می‌گذاشت و می‌گفت خب می‌خواستید خواهر شما باشد؟! من خیلی به ایشان وابسته بودم. امکان ندارد اسم ایشان بیاید و مشکل پیدا نکنم؛ برای من همه چیز فقط سیدعلی است. نمی‌توانم این عزیز را با کسی مقایسه کنم؛ ایشان چیز دیگری بود. یادم می‌آید سیدعلی به دبیرستان «بالا بازار» رودبار می‌رفت. از کلاس دهم پدرم ایشان را به تهران فرستاد تا دیپلم بگیرد. امکان نداشت یک روز که سیدعلی به مدرسه می‌رفت تا سر خیابان دنبال ایشان نروم. حالا میوه‌های فصل یا نخود و کشمش و هر چه که بود برایم می‌خرید و من را برمی‌گرداند خانه تا خودش به مدرسه برود.

جالب است بنده هم یک خواهر دارم که دو سال از من بزرگ‌تر است. کلاس اول بود و من هم در خانه از دوری‌اش ناراحت بودم. آن‌ها دو زنگ درس و یک زنگ تفریح داشتند که همیشه وسط زنگ تفریح می‌رفتم در مدرسه را می‌زدم و او را از دور می‌دیدم. این قدر به ایشان علاقه داشتم. البته مدرسه‌اش هم نزدیک خانه‌مان و در یک کوچه واقع شده بود.

ما اینقدر جرأت نداشتیم. خب، دختر بچه بودیم و خانه‌مان در «پایین بازار» و مدرسه آن‌ها بالا بازار قرار داشت. همان طور که گفتم، سیدعلی به تهران رفت و سه سال دبیرستان را آنجا گذراند. بلافاصله

شما چند خواهر هستید؟

ما چهار خواهر هستیم و من سومین خواهر هستم. آن زمان آن‌ها ازدواج کرده و رفته بودند. این را نیز بگویم که در شرایط سخت آن روزگار، بنده اولین دختری بودم که در رودبار دیپلم گرفتم...
که لابد به دلیل وجود برادران و روحیات ایشان بود.

بله، این گونه بود. پدرم علاقه‌مند بود من به هنرستان بروم و معلم شوم، اما من نمی‌خواستم. البته آن موقع ایده‌های دیگری برای خودم داشتم و می‌خواستم پزشکی بخوانم. حتی در پزشکی ارتش هم قبول شدم، اما متأسفانه چون در بحبوحه انقلاب بود یکی دو نفر از فامیل که ارتشی بودند رأی مرا زدند و منصرف کردند.

شاید برای شما در این رشته، آینده‌ای نمی‌دیدند؛ سال ۱۳۵۹ هم که دانشگاه‌ها تعطیل شدند و بعد هم شما ازدواج کردید.

البته من خیلی دیر ازدواج کردم. سالی که دیپلم را با بالاترین نمره در رودبار قبول شدم، اولین دختری در رودبار بودم که در دانشگاه دو رشته پزشکی ارتش و مدرسه عالی زبان تهران قبول شدم. منتها پزشکی ارتش را به دلیل همان صحبت‌های فامیل در رودبایستی نرفتم و به رشته زبان هم علاقه نداشتم. همان روزها افشین جان به دنیا آمد. علی آقا به رودبار آمد تا پدر و مادر را برای دیدن فرزندش ببرد. آقا افشین یک ماهه بود و با فریده خانم در محلات بودند. ما با همدیگر به آن‌جا رفتیم. سیدعلی به من گفت در تهران که به دانشگاه نمی‌روی پس بیا نزد ما بمان. به گونه‌ای این را بیان کرد که به من برنخورد و خیلی مهربانانه گفت. هنوز هم که هنوز است فکر می‌کنم با چه زبان زیبایی حرفش را بیان کرد. بنده گفتم اگر به منزل شما بیایم مزاحم می‌شوم. ایشان گفت مزاحمتی نیست و به فریده خانم هم در نگهداری افشین کمک می‌کنی. مگر او را دوست نداری؟! ایشان با حالتی این را گفت که احساس کردم اگر نروم فریده خانم، افشین را چگونه بزرگ می‌کند و حتماً وجودم آنجا

جمله دچار غلیان احساسات و گریستن می‌شوید. به جز این‌ها می‌بینیم شهید با متنی که برای همسرش نوشته و به یادگار مانده در همسرداری نیز واقعا الگو بوده...

ایشان همیشه در قبال خانواده احساس مسئولیت می‌کرد.

جالب است که اعتماد کردن‌های شهید اقبالی دوطرفه بود. به نوعی ایشان خودش هم به دیگران اعتماد می‌کرد هم چک‌های سفید امضاء می‌داد و هم به او چک سفید امضاء می‌دادند، به گونه‌ای که حالا همه این خاطرات ثبت شده است. ما باید این‌ها را برای نسل‌های امروز توضیح دهیم، ولی برای نسل‌های پیشین کاملاً ملموس است که ایشان الگو بود. به نظر جالب است که روی شخصیت، زندگی و سیمای یوسف‌وار ایشان تأکید شود.

همان طور که گفتم برادرم خیلی احساس مسئولیت داشت. پدرم - خدایا - پیش از این‌که به شغل کاسبی روی کند در رودبار در کار روغن‌کشی و صابون‌پزی بود. ایشان فردی بود که به هر کسی که مشکلی داشت کمک می‌کرد، علی‌جان هم همین طور بود و همیشه نسبت به پدر و مادرم احساس مسئولیت داشت.

مسئولیت‌پذیری چیزی است که الان کمیاب شده است. بگذریم که هر کسی هر کاری می‌کند باید مسئولیت آن را خودش بپذیرد، ولی ایشان این‌قدر ممانعت طبع داشت که مسئولیت کار دیگران را هم می‌پذیرفت. درست است. رودبار شهر کوچکی بود و ایشان نسبت به خانواده هم احساس مسئولیت داشت.

در واقع این شهید عزیز به جایگاهی رسیده بود که در حالی که می‌توانست فقط به فکر خود باشد و زندگی، منزل و شخصیت خود را گسترش دهد ولی در اوج نیز دیگران را فراموش نمی‌کرد و به فکر همه بود. آن هم در شرایطی که یکی از مهم‌ترین و پرطرفدارترین شغل‌ها را داشت. خوب یادم است کودک و نوجوان که بودیم دو سه شغل مثل پزشکی، مهندسی و خلبانی جزو ایده‌آل‌های ما بود، حتی آن زمان کسی نمی‌دانست

تحصیل در رشته حقوق چیست و الان روی بورس است.

واقعا همین طور است که شما می‌گویید.

چه خاطراتی از ایشان دارید، چه اتفاقاتی افتاد که با آن علی آقا را شناختید که حالا این‌قدر مشتاقانه و شیفته‌وار از ایشان یاد می‌کنید، با بردن نامش شوقی کمیاب توی چشمان‌تان می‌دود و در هنگام تعریف از او اشک‌تان جاری می‌شود.

او سرشار از احساس مسئولیت و عواطف انسانی بود، مثلاً امکان نداشت که یک سال عید شود و اگر سیدعلی خودش هم نیاید لباس عید برای ما نفرستد.

یک ماهش بود که نزد آنها رفتیم. در ایام عید اکثراً خانواده‌ها دور همدیگر جمع هستند. هیچ کسی به فکر نبود که در پایگاه، افراد مجرد هم وجود دارد. برادرم آن سال، شب عید از مجردها دعوت کرد. البته مدیریت همه کارها با همسرشان بود و سربازشان هم کمک می‌کرد.

امروز چقدر جای چنین افرادی خالی است تا دل‌ها را این چنین به هم نزدیک کنند.

بله، این کار ایشان فوق‌العاده بود. مثلاً آقای عرفانی و آقای وزیرنیا و کسانی که هنوز هستند یادشان هست. مجردها خانواده‌شان آن‌جا نبود و امکان رفتن نزد آن‌ها را هم نداشتند. ایشان برای این‌که آن‌ها احساس تنهایی نکنند این کار را کرد تا مثلاً فریده جان را به عنوان خواهر بزرگ‌شان بدانند. من هم همان گونه که اشاره کردم ۱۸ سالم بود و در آن دورهمی شب عید کاری انجام نمی‌دادم، اما کارهایی که سیدعلی انجام می‌داد خارج از تصور افراد عادی بود.

لااقل در عرف آن زمان نمی‌گنجید و کلاً کمتر کسی چنین هزینه‌هایی می‌کرد.

بله، افکار ایشان قشنگ بود؛ این‌که به آن‌ها حس احترام می‌داد و برای‌شان اهمیت قائل بود تا بدانند در کنار یک خانواده هستند. هنوز هم که هنوز است فکر می‌کنم برادرم چه روح بزرگی داشت. امکان نداشت علی آقا سخنی بگوید و همسرش انجام ندهد، چون می‌دانست ایشان هر چیزی که می‌گوید نمی‌خواهد به کسی ضرر بزند یا به خانواده‌اش آسیبی برساند. دوستانش به شدت به ایشان علاقه‌مند بودند، در عین حال علی آقا هم جلوی بزرگ و کوچک خیلی فروتن بود. آقای نصیرخانی - از دوستان شهید - تعریف کرد زمانی که می‌خواستم برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم به ازای تعداد ماه‌هایی که قرار بود آن‌جا باشم چک امضاء کردم و به آقای اقبالی دادم، چون می‌دانستم که ایشان قابل‌اعتمادترین فرد است. منظورم این است که این شهید گران قدر فرد خاصی در بین دوستان، خانواده، فامیل و محله بود. همسرشان خانم هاشمی هم واقعا فرشته هستند و زبانم در مورد خوبی‌های ایشان قاصر است.

با دیدن فیلمی که درباره شهید اقبالی ساخته شده [پرنده افلاک]، سؤالی به ذهنم رسید که الان پاسخش را پیدا کردم. اینکه ایشان برای اطرافیانش چه پشتوانه‌ای بود و شما چنان عزیزی را از دست دادید که پس از سی و پنج سال با این‌که آن موقع همه‌تان نوجوان و جوان بودید و اکنون مو سفید کرده‌اید و گرد زمان بر چهره‌تان نشست، هنوز نمی‌توانید راجع به او صحبت کنید و پس از یکی دو

خداوند در آفرینش ایشان از حسن اخلاق، زیبایی و مهربانی هیچ کم نگذاشته بود. این قدر این عزیز مهربان بود که نمی‌توانید تصور کنید. حالا هم امکان ندارد عکس‌های سیدعلی را ببینیم و گریه نکنیم...





کوچک و یک بار هم رادیو آورد.

آقای اقبالی برای چه به پاکستان رفته بود؟

مأموریت یک ماهه داشتند. مدام با هم در تماس بودیم. عید سال ۱۳۵۶ به علی آقا زنگ زدیم که می‌خواهم نزد آنها در تبریز بروم. من با دوستانم به تهران آمدم و دوستانم از تهران برای تبریز برایم بلیت اتوبوس گرفتند. قرار بود ساعت ۱۱ شب به تبریز برسیم که ۱:۳۰ نیمه شب رسیدیم. فریده خانم با افشین چندماهه آمده بودند.

من هم ناراحت بودم. آن موقع هم که موبایل نبود تا خبر بدهم. حدوداً دو سه هفته تعطیلات دانشگاه را آنجا ماندم و روزهای خاطره‌انگیزی برایم بود. مهم‌ترین چیز این بود که سیدعلی را می‌دیدم و کنار فریده خانم و فرزندشان بودم.

شیرینی‌ها را گفتید. حالا از آن سال‌های تلخ برای ما بگویید.

در سال ۱۳۵۹ انقلاب فرهنگی و دانشگاه‌ها تعطیل شد. من از شیراز به رودبار آمدم. البته علی آقا و خانواده‌شان در تهران بودند. من به آن‌ها خیلی وابسته بودم. همه می‌دانند و هنوز هم همان احساس را دارم. فکر نمی‌کنم چون سیدعلی دیگر نیست ذره‌ای از احساس من به آن‌ها کم شده باشد. فریده خانم از خودم است و افشین جان هم که وجودش برای همه ما نور علی نور است. بنده چند ماه در رودبار بودم که جنگ شروع شد. اولین بار که در رودبار دیوار صوتی شکست، مادرم بی‌قرار و نگران علی آقا بود. ایشان هر روز با برادرم به مخابرات رودبار می‌رفتند تا تلفنی با سیدعلی صحبت کنند. هر بار مدتی طول می‌کشید تا شماره بگیرند. دیوار صوتی را که شکستند مادرم طاقت نیاورد و گفت نزد همسر برادرت برو که من هم از خدا خواسته رفتم. آن‌جا که بودم سیدعلی هر روز زنگ می‌زد و با هم صحبت می‌کردیم. تکیه کلام علی جان به من «خانم دکتر» بود. می‌گفت چطور می‌توانم دکتر؟ که من می‌گفتم علی جان! خانم دکتر نیستم، هنوز نرس هم نشده‌ام. ایشان هم می‌گفت عیب ندارد من به تو خانم دکتر می‌گویم.

در حقیقت ایشان به همه اعتماد به نفس می‌داد.

این شهید عزیز بالاترین حد دوست داشتن انسان‌ها را داشت. ایشان هر شب ساعت ۷ و ۸ تلفن می‌زد، تا آن شب که تماس نگررفت. فریده خانم خودش تماس گرفت که گفتند آقای اقبالی بیرون رفته است. ایشان طاقت نیاورد و چند دقیقه بعد دوباره تلفن زد. گویا طی تماسی از پایگاه تبریز به آقای میرعشقی ماجرا را گفته بودند. یک‌دفعه دیدیم خاله فریده خانم و همسرشان آقای میرعشقی آمدند. آن موقع فکر کردم بلایی سر ما آمده که آن‌ها شبانه آمده‌اند. فریده خانم با یکی از دوستان علی آقا که در تهران و منزلشان

لازم است. در صورتی که علی آقا با بردن من از رودبار داشت به من لطف می‌کرد.

به هر حال شما با موفقیت‌های تان و این‌که در دو دانشگاه قبول شدید نشان دادید که رودبار برای تان قدری کوچک است. متأسفانه آنجا هنوز امکانات امروز را نداشت و شما هم بایستی به پیشرفتی که استحقاقش را داشتید می‌رسیدید.

این بزرگواری همه این مسائل را می‌دانست و نمی‌خواست من ناراحت باشم. یک سالی که نزد فریده خانم، علی عزیزم و افشین جان بودم در واقع هر روز و هر ساعتش برایم خاطره است. امکان ندارد لحظاتی را که آن موقع داشتم فراموش کنم. سیدعلی زمانی که می‌خواست از منزل بیرون برود یا به منزل بازمی‌گشت با همه ما به گرمی برخورد می‌کرد و من، فریده خانم و افشین جان را می‌بوسید. من خواهر ایشان بودم و برایم عزیز بود که وقتی برادرم از در داخل می‌آید اول مرا می‌بوسد.

در واقع ایشان می‌خواست شما احساس غربت نکنید؛ چون از شمال کشور به جنوب رفته بودید.

خلاصه این عزیز به بنده خیلی توجه داشت. اگر احساس می‌کرد که کمی دماغ هستم افشین را بغل می‌کرد و می‌گفت عمه‌اش عمه‌اش کجایی! هیچ‌گاه نمی‌توانست تحمل کند که ما احساس سختی کنیم. با فریده خانم و افشین جو و محیط را طوری برایم فراهم کرده بود که متوجه نشدم یک سال گذشته است. آن زمان من با فریده خانم برای آزمون به دانشگاه اصفهان رفتم و در رشته پرستاری دانشگاه شیراز که بین المللی و زبان آن هم انگلیسی بود قبول شدم. در اصفهان امتحان دادم، به رودبار آمدم و زمانی که قبول شدم با پدرم برای ثبت نام به شیراز رفتیم.

چه شد که به شیراز رفتید؟

فکر می‌کردم به علی آقا و فریده خانم نزدیک هستم. بنده دانشگاه شیراز قبول شدم ولی از شانس من آن‌ها به تبریز منتقل شدند. زیباترین خاطره‌ای که یادم است و باورم نمی‌شد این‌که سیدعلی سه بار سرزده با هواپیما به شیراز آمد.

به دنبال بهانه‌ای به دیدن تان آمده بود و همه را همین‌طور راضی نگه می‌داشت.

ایشان یک چیز دیگر بود. دوستی هم در شیراز داشتند - خدا رحمت‌شان کند - به ایشان سپرده بود که مواظب من باشد.

آن زمان خیلی مهم بود که مادر و خواهرشان را به کسی بسپارند. خیلی مفید بودند که آن فرد احساس امانتداری کند و بستگان نیز احساس غربت نکنند.

درست است. یادم است یک بار از پاکستان برایم پالتوپوست چرمی مشکلی سوغات آورده بود که تا این اواخر هم داشتمش. یک دفعه هم یک ضبط صوت

پشت منزل ما سگوبوی بود. فرزندان همسایه‌های چند کوچه آن طرف‌تر که هم‌سن من و برادرانم بودند وقتی می‌شنیدند علی آقا آمده طوری به ردیف روی آن سکو می‌نشستند که انگار یک هدیه آسمانی برای‌شان رسیده است...

نزدیک ما بود تماس گرفت. در همان لحظه ایشان بهت زده شد و افتاد. من گوشی را گرفتم که دوست سیدعلی گفت ایشان آن طرف «پریده» است. آن موقع حواس فریده خانم از من جمع‌تر بود و گفت مواظب افشین باشید. تنها چیزی که از آن شب به یادم دارم این است که خاله فریده خانم و همسرش و دوستان علی آقا آمده بودند. نمی‌دانم آن شب و روز چطور گذشت. فردای آن شب خواهرم آمد. چشمانم متورم بود و مدام گریه می‌کردم. صاحبخانه شهید - آقای نصیری - بسیار انسان خوبی بود و خیلی کمک کرد. روزهای بسیار سختی بود...

به عنوان حسن ختام نکته جالب این است که می‌خواستیم برای چهلمین روز شهادت دیگر شهید عزیزی چنین ویژه‌نامه‌ای تهیه کنیم. موقع مصاحبه‌ها دیدیم که همه چنین حالی داشتند و مدام منقلب می‌شدند و گریه می‌کردند؛ درست مثل آن‌چه در فیلم مربوط به شهید اقبالی و طی مصاحبه با شما و دیگر آشنایان ایشان دیدم. اتفاقاً این چند وقتی هم که خدمت دوستان و خانواده شهید اقبالی می‌رسیم، می‌بینیم در حالی که سی و پنج سال گذشته و در چهارمین دهه فراق و دوری هستیم، حال همه مثل نزدیکان همان شهیدی است که هنوز چهل روز از شهادت ایشان نگذشته بود و نشان‌دهنده این است که چقدر شهید اقبالی در دل‌های شما جا داشته است. واقعاً به شما خانواده محترم و دوستان شهید تبریک می‌گویم که چنین عزیزی را در بین خود داشتید و این‌قدر در همه این سال‌ها او و یادش را عزیز داشته‌اید که این هم خودش نوعی هنر است؛ هنری ژرف به نام دوست داشتن؛ آن هم عزیزداشتن نام و یاد شهیدی یکه و یگانه. اگر سخنی ناگفته مانده بازگو کنید.

یک نکته بسیار ساده: واقعیت این است که همسر من عکس‌های برادرم را پنهان کرده و اجازه نمی‌دهد عکسش را روی دیوار بگذارم، چون می‌داند که هر موقع این عکس‌ها را ببینم حتماً گریه می‌کنم و هر روز عزادارم. امکان ندارد عکس‌های سیدعلی را ببینم و گریه نکنم. همسر من به من می‌گوید شما چه کار می‌توانی بکنی؟! ولی من می‌دانم که غیر از دوست داشتن برادرم کار دیگری بلد نیستم...

درآمد

«سیدعلی پسر بزرگ و نورچشم همه خانواده بود. ایشان علاقه زیادی به بقیه ما به خصوص پدر و مادرمان داشت. همان طور که می‌گویند شهدا «عند ربهم یرزقون» هستند. انگار که با خدا عهد و پیمان بسته‌اند؛ صورت‌شان نورانی و کارهای‌شان خاص است و ایشان هم چنین بود. در واقع سیدعلی تافته‌ای جداافتاده بود. نه تنها شهید ما، اکثر شهدا نشست و برخاست و رفتارشان با خانواده، دوستان و فامیل این گونه بود.» خانم سیده کلثوم اقبالی دوگانه، خواهر گرامی و محسن بقایی، خواهرزاده شهید اقبالی در مصاحبه‌ای که پیش رو دارید به زیبایی یاد آن عزیز را زنده می‌کنند:



خوابی که موقع رجعت پیکرش دیدیم...



شهید اقبالی در قامت یک برادر در گفت و شنود شاهد یاران با خانم سیده کلثوم اقبالی دوگانه، خواهر گرامی شهید و محسن بقایی، خواهرزاده شهید

شما چند سال از شهید اقبالی کوچک‌تر بودید؟
بنده یازده دوازده سالی کوچک‌تر بودم.

از چه زمانی شهید را به یاد می‌آورید؟ از خاطرات تان با ایشان برای ما بگویید.

زمانی را به یاد دارم که برادرم برای گرفتن دیپلم به تهران رفتند. البته آن موقع بنده خیلی سنم کم بود ولی هر باری را که به رودبار می‌آمدند و می‌رفتند خوب به یاد دارم. اخوی عیدها و تابستان‌ها به رودبار می‌آمد و در طول سال هم تلفنی در تماس بودیم.

معلوم است ایشان اهل احوالپرسی، صله رحم و رفت و آمد و محبت بود.

بله، همین طور است. نه تنها با ما، بلکه با تمام فامیل‌های مادری و پدری هم در تماس و معاشرت بود. مثلاً یادم است ایشان در سال ۱۳۵۸ پیش از شروع جنگ به رودبار آمد. در زمستان آن سال هم که در تبریز مأموریت بود تلفنی با مادرم صحبت می‌کرد و وابستگی‌شان زیاد بود.

در واقع هر فرصتی که پیدا می‌کرد به گونه‌ای خود را به رودبار می‌رساند و خدمت پدر و مادر می‌آمد. بله، این گونه بود. همان طور که گفتم ایشان حتی به همه فامیل‌های دور و نزدیک پدری و مادری سر می‌زد.

شهید اقبالی هنوز و پس از گذشت سال‌ها از

شهادتش به حضور ذهن و مطالعه فراوان معروف است. در این باره چه چیزهایی یادتان است؟

مطالعات ایشان در امور فنی و هوایی خیلی زیاد بود. حاجیه خانم؛ از برخورد و رفتار ایشان با پدر و مادر گرامی تان بگویید.

سیدعلی پسر بزرگ و نورچشم همه خانواده بود. ایشان هم علاقه زیادی به بقیه به خصوص پدر و مادرمان داشت. همان طور که می‌گویند شهدا «عند ربهم یرزقون» هستند. انگار که با خدا عهد و پیمان بسته‌اند؛ صورت‌شان نورانی و کارهای‌شان خاص است و ایشان هم چنین بود. در واقع سیدعلی تافته‌ای جداافتاده بود. نه تنها شهید ما، اکثر شهدا نشست و برخاست و رفتارشان با خانواده، دوستان و فامیل این گونه بود.

شهید بزرگوار از کودکی رفتار و اخلاق خاصی داشت. خواهر بزرگم تعریف کرد وقتی این عزیز در سن ۵ یا ۶ سالگی بود گفت می‌خواهم انتقام امام حسین(ع) را از بیزید بگیرم. ما خانواده‌ای مذهبی بودیم و پدرم مداح اهل بیت(ع) بود

از ازدواج‌شان چه خاطره‌ای به یاد می‌آورید؟
ما برای شرکت در مراسم ازدواج سیدعلی به محلات رفتیم. پیش از آن ایشان به رودبار آمد و مطرح کرد که با فامیل یکی از همکارانش - آقای میرعشقی - قصد ازدواج دارد. آن زمان من در مقطع راهنمایی تحصیل می‌کردم. پدرم به ایشان گفت خودت این دخترخانم را پسندیدی، پس مبارکت باشد، برای مراسم هم هر کاری بخواهی ما انجام می‌دهیم. فکر می‌کنم فصل تابستان بود. من در شهر اصفهان نزد خواهرم بودم. ما از آن‌جا به محلات رفتیم و پدرم نیز همراه با فامیل با یک اتوبوس از رودبار برای شرکت در مراسم ازدواج به محلات آمدند. همه فامیل از این وصلت خوشحال بودند.

از سال‌های نبودن آقای اقبالی بگویید. شما مطمئن بودید که ایشان شهید شده است؟

آن موقع بنیاد شهید هنوز تأسیس نشده بود و هر بار، من و دیگر برادرانم برای به دست آوردن خبری از ایشان به هلال احمر می‌رفتیم. مسئول آن‌جا آقای لطیفی بود که هر بار می‌گفت خانم اقبالی؛ خبری نیست. می‌گفت اسم‌هایی از طریق صلیب سرخ آمده ولی اسمی از شهادت و اسیر بودن ایشان نیست. ما هم نمی‌توانستیم موضوع را به مادرمان بگوییم، چون ایشان وابستگی شدیدی به علی آقا داشت. فقط



می‌گفتیم دفعه دیگر اسامی از صلیب سرخ می‌آید و فعلاً هیچ خبری نیست. هر بار هم مادر باور نمی‌کرد و در نهایت از غم دوری پسرش فوت کرد. ما تا بیست و دو سه سال نمی‌دانستیم که سرنوشت ایشان چه شده - اینکه اسیر یا شهید شده است - و از این بی‌خبری ناراحت بودیم.

وقتی که پیکر مطهر شهید اقبالی به وطن بازگشت چه احساسی به شما دست داد؛ مادران دیگر نبود، پدرتان پیر شده بود و خودتان صاحب فرزند شده بودید و حس یک مادر را درک می‌کردید.

پیش از این که پیکر سیدعلی را بیاورند خواب دیدم جای سرسبزی نشسته است. من به ایشان گفتم علی جان؛ این جا هستی؟ گفت شما چرا این قدر ناراحت هستید؟ می‌خواهم ببایم، گریه و زاری نکنید. ناگهان از خواب بیدار شدم و با خود گفتم این چه خوابی است که دیده‌ام شاید خبری در راه باشد. برادرمان سید حسن می‌دانست، به ایشان خبر داده بودند. یادم نیست دو روز یا دو هفته بعد ما منزل را رنگ می‌کردیم. دیگر برادرمان سیدحسین آمد و به من گفت گریه و زاری نکن می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم؛ می‌خواهند سیدعلی را بیاورند، ایشان شهید شده است. برادرم نحوه شهادت این عزیز را نگفت و ما بعدها از این موضوع مطلع شدیم.

خانواده شما با دو ماجرا روبرو بودند؛ یکی ماجرای برادری که از دست رفته و شهادتش هنوز قطعی نشده بود و دیگری ماجرای عروسی که در عین وفاداری هنوز ازدواج نکرده و چشم به راه همسرش بود و همچنان در امیدواری به سر می‌برد.

بله، همسر ایشان واقعاً منتظر بود. مادرم هم بیشتر اوقات شب تا صبح رادیو گوش می‌کرد تا شاید پسرش صحبت کند. ما به ایشان می‌گفتیم این طور نیست که سیدعلی در رادیو صحبت کند، اما مادر قانع نمی‌شد.

مادران چگونه به رحمت خدا رفت؟

ایشان سگته کرد...
در داستان حضرت یوسف(ع)، سالها یعقوب و همسرش چشم به راه بودند. این قصه با پایان خوشی تمام شد به همین دلیل به آن احسن القصص می‌گویند. شما هم یوسف خاندان‌تان بیست و دو سال غیبت کرد و در نهایت با جسم مطهر ایشان روبه‌رو شدید. از این که یوسف داستان شما با کالبد بی‌جان به میهن بازگشت چه احساسی داشتید؟

این شهید بزرگوار، گویا با خداوند عهد و پیمان بسته بود. از کودکی رفتار و اخلاق خاصی داشت. خواهر بزرگم تعریف کرد وقتی این عزیز در سن ۵ یا ۶ سالگی بود گفت می‌خواهم انتقام امام حسین(ع) را از یزید بگیرم. ما خانواده‌ای مذهبی بودیم و پدرم مداح اهل بیت(ع) بود.
خاطره‌ای از این شهید بزرگوار به یاد دارید؟
آخرین باری که ایشان با خانواده به رودبار آمد با هم به بیلاق رفتیم. سیدعلی ما را نصیحت کرد و گفت

محسن بقایی (پسر خواهر شهید): زمانی که پیکر دایی را آوردند مردم رودبار استقبال گسترده‌ای از ایشان کردند. مردم به حدی به این سید بزرگوار علاقه‌مند هستند که هنوز هم پس از سال‌ها در تمام مغازه‌ها عکس شهید هست. وقتی پدر بزرگم فوت کرد در اعلامیه ایشان عکس دایی هم بود. این شهید گران قدر این قدر محبوبیت داشت که در سطح شهر دیدیم عکس‌های دایی را با قیچی از اعلامیه بریده‌اند تا در منزل‌شان به عنوان تبرک نگه دارند. همه شهر یک فرد ۳۰ ساله را صمیمانه سیدعلی - سیدآقا - صدا می‌کردند. آن گونه که برای ما تعریف کردند در طی اتفاقی جالب و کم‌نظیر آخرین باری که ایشان رفتند و دیگر بازنگشتند همان شب همه گازهایی که در منزل بودند مُردند.

خانم سیده کلثوم اقبالی: درست است، مادرم صبح که بیدار شد دید همه گازها از بین رفته‌اند. به روایتی رودباری‌ها عقیده دارند با این اتفاق حتماً اتفاقی در راه است که همین طور هم شد... ■



ایشان می‌گفت باید درس‌تان را بخوانید و حجاب‌تان را رعایت کنید؛ انقلاب ما اسلامی است. آخرین بار هم از پایگاه هوایی به پدر و مادرم تلگرام زد که پدر و مادر عزیزم! نگران نباشید. من جایم خوب است و به دفاع از میهن اسلامی مشغول هستم

■ از راست محسن بقایی در کنار مادر و پدرش فریدون بقایی

«ایشان نماد شجاعت، مقاومت، صبر و تحمل سختی‌ها است. این گونه به شهادت رسیدن ایمان و از خودگذشتگی می‌خواهد. نمی‌خواهم بگویم آقای اقبالی اسطوره است، ولی نام و یادش برای همیشه ماندگار شد.»

فریدون بقایی با سینه‌ای آکنده از درد سال‌ها انتظار و در نهایت شنیدن خبر شهادت و رجعت پیکر مطهر ایشان برای ما می‌گوید:

درآمد



به آن‌جا آمده و روی آسمان زادگاهش دور زده بود. بله، همین طور است. زمانی آسیدعلی با هواپیما آمدند و گشتی روی آسمان شهر زدند. در بیلاق دوگانه چند چوپان، ایشان را دیده بودند. همان شخص در رودبار نزد ایشان رفت و گفت شما را که با هواپیما دور زدید دیدم. این اتفاق پیش از شروع جنگ تحمیلی افتاد.

از نحوه شهادت آقای اقبالی و برخورد خود و خانواده‌تان با این موضوع بگویید.

به خاطر دارم در رودبار آن‌جایی که تندیس ایشان هست - روبه‌روی سالن ورزش - مراسمی برگزار شد و هر یک از دوستان ایشان در نیروی هوایی روایت‌شان را از نحوه شهادت شهید اعلام کردند. مثلا امیر چیت‌فروش گفتند که پیکر شهید در دو جا دفن شده که واقعا همه مردم متقلب شدند. نمی‌خواهم بزرگ‌نمایی کنم، به نظر من هر سال باید در رودبار برای شهید مراسم تکریم گرفته شود. متأسفانه ایشان نیست که ببیند مردم به طور خودجوش در مراسم شرکت می‌کنند. برای پخش مستندی که خانم سهیلا پورمحمدی از ایشان ساخت - پرنده افلاک - سینما مملو از جمعیت شد و نحوه شهادت ایشان انعکاس پیدا کرد. با نمایش فیلم دیدگاه همه نسبت به شهید به نوعی به تکامل رسید. همچنین آن‌گونه که جناب خلیان حسین‌پور که در مأموریت آخر همراه ایشان بود تعریف می‌کنند زمان بمباران پادگان العقره، در بازگشت، آقای اقبالی اعلام کرده که هدف دشمن قرار گرفته و می‌خواهد وارد خاک ایران شود. ایشان دیده بود که این عزیز اسیر شده تا این‌که با خبر شدیم به آن طرز فجیع ایشان را شهید کردند. در فاصله سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۸۱ که پیکر شهید را آوردند خانواده‌اش از زنده بودن یا نبودن ایشان خبر نداشتند. یادم است زمانی که اسرای عزیزمان آزاد شدند ما در تهران منزل شهید اقبالی بودیم. همسر ایشان منزل را تمیز و آماده بازگشت این شهید بزرگوار کرده بود. خانم هاشمی گفت اگر علی آقا نیاید و بین آزادگان نباشد من چه کار کنم؟ ما هم گفتیم همه اسرا و شهدا آمدند حتماً ایشان هم می‌آید. به هر حال این امید به یأس مبدل شد که برای همه ما بسیار ناراحت کننده بود.

خانواده شما با دو ماجرا روبه‌رو بود؛ یکی ماجرای عزیزی که به شهادت رسیده بود ولی هنوز این شهادت قطعی نشده بود و دیگری ماجرای عروسی که در عین وفاداری هنوز ازدواج نکرده و چشم به راه بود.

همین طور است. بنده همیشه می‌گویم که همسر شهید اقبالی اسوه و نمونه یک زن پایدار و مقاوم است. ایشان با مشقت پسرشان را بزرگ کردند. همان زمان در سال ۱۳۵۹ پسرعموی بنده - و در واقع پسرخاله شهید - به من تلفن زد که هواپیمای علی آقا را زدند و معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده است. واقعا انتظار بسیار سخت است. خانم هاشمی می‌گوید هر لحظه انتظار خبر و نامه را می‌کشیدم یا به رادیو گوش می‌دادم که ببینم اسم ایشان را اعلام می‌کند و خبری به دست بیاوریم. درست است که شهید بزرگوار نتوانست بازگردد ولی به آن جایگاه بزرگ و رفیع که شایسته ایشان بود رسید و آرامش پیدا کرد. بالاخره پس از سال‌ها انتظار پیکر شهید اقبالی را آوردند و برای ما خاطر جمعی شد.

در واقع خانواده شهید اقبالی، یوسف گمگشته‌شان را در آغوش کشیدند؛ آن هم در بهترین حالت ممکن که همانا شهادت است.

شهادت بالاترین مقام نزد خداوند هستند. به هر حال

حاج آقا؛ گویا شما به غیر از نسبت سببی با شهید با ایشان از نظر نسبی نیز فامیل هستید.

بله، درست است. مادر بزرگ بنده، عمه مادر شهید است. از شهید اقبالی برای ما بگویید.

ویژگی اساسی ایشان این بود که همیشه به فامیل سر می‌زد و صله رحم را به خوبی انجام می‌داد. آقای اقبالی حتی در دورترین نقطه شهر هم برای دیدار و احوالپرسی اقوام می‌رفت و اگر موفق نمی‌شد شخصی را ببیند ناراحت بود.

از ایشان خاطره‌ای به یاد دارید؟

بنده در سال ۱۳۵۸ سرباز نیروی دریایی بودم. یادم است سال ۱۳۵۹ که جنگ شروع شد مادر بزرگ بنده - عمه مادر شهید - ایشان را در رودبار دید و گفت علی جان؛ فلانی در بوشهر است چه کار کنم؟ آن زمان آقای اقبالی هم در بوشهر خدمت می‌کرد. این بزرگوار برای دلداری به ایشان گفت عمه جان؛ ناراحت نباشید آن‌جا هیچ خطری وجود ندارد. مادرم هم به من گفت سیدآقا گفته سفارش شما را کرده است - به آقای اقبالی «سیدآقا» هم می‌گفتند - اگر زمانی مشکلی پیش آمد می‌تواند شما را به جایی دیگر منتقل کند.

تا چه حد از میزان مطالعه و حضور ذهن ایشان که در بین دوستان و خویشاوندانش مشهور است نکاتی را به یاد دارید؟

دوستان شهید می‌گویند آقای اقبالی از نظر فنون پروازی از دانشجویان برتر بود. این شهید گرانقدر در جوانی توانست استاد و معلم خلیان شود. از لحاظ مطالعه نیز این طور که اخوی‌شان گفتند اهل مطالعه و بسیار باسواد بود. حتی اگر راجع به پرواز مطلبی را از ایشان سؤال می‌کردند شماره صفحه آن را می‌گفت که در فلان صفحه راجع به این موضوع نوشته شده است. یادم است که مادر شهید روزی یکی از آشنایان را دیده به او و گفته بود سیدعلی می‌خواهد خلیان شود. من از آینده این شغل می‌ترسم، او را از این کار منصرف کنید. وقتی آن فرد با علی آقا در این باره صحبت کرد آقای اقبالی گفته بود آیا می‌شود جلوی علاقه کسی را گرفت؟ من دوست دارم خلیان شوم و آمادگی آن را هم دارم. آن فرد هم در نهایت به مادر شهید گفت علی آقا این شغل را دوست دارد، جلوی ایشان را نگیرید.

یادم می‌آید زمان جنگ در بیلاق بودیم که دشمن حمله هوایی کرد. بگذریم که چند جا را بمباران کردند و خوشبختانه بمب‌ها عمل نکرد اما آن روز مادر آقای اقبالی آنقدر دل‌تنگ بود که با شنیدن صدای هواپیماها و قبل از انفجارها فکر کرده بود آن‌ها خلیان‌های ایرانی هستند که دور می‌زنند و می‌گفت اگر علی من هم این‌جا پرواز کند او را می‌بینم. خدا رحمتش کند، آن مادر مکرمه همیشه منتظر پسرش بود... خدایش با شهدا و ائمه معصومین(ع) محشور بگرداند.

حتماً علتش این بوده که ایشان چند بار موقع پرواز

آقای اقبالی از نظر فنون پروازی از دانشجویان برتر بود. ایشان در جوانی توانست استاد و معلم خلیان شود. همچنین اهل مطالعه و بسیار باسواد بود. حتی اگر راجع به پرواز مطلبی را از ایشان می‌پرسیدند دقیق می‌گفت که فلان صفحه راجع به این موضوع است

به جایگاه رفیعی که شایسته‌اش بود رسید



آن‌ها آرامش پیدا کردند و ایشان در میان مردم جایگاهی پیدا کرد که همیشه از ویژگی‌های اخلاقی مثبت ایشان تعریف می‌کنند.

شهید اقبالی نماد شجاعت و غیرت در رودبار، استان گیلان و کل کشور است.

ایشان نماد شجاعت، مقاومت، صبر و تحمل سختی‌ها است. این گونه به شهادت رسیدن ایمان و از خودگذشتگی می‌خواهد. نمی‌خواهم بگویم آقای اقبالی اسطوره است، ولی نام و یادش برای همیشه ماندگار شد. ■

«آقای اقبالی فوق‌العاده جوان برازنده، خوب، باشخصیت و دست و دلبازی بودند به طوری که تمام خانواده ما ایشان را دوست داشتند. هر چه در این زمینه بگویم مبالغه نکرده‌ام. همان طور که اشاره کردم خواهرم راضی شد و من و همسرم به اتفاق آقای اقبالی برای خواستگاری به محلات رفتیم. من نقش مادر داماد و همسرم نیز نقش پدر داماد را بر عهده گرفتیم و مثلاً حکم فامیل داماد را پیدا کردیم. در حالی که عروس خانم فامیل نزدیک خودمان بود...» خانم مه‌ری سادات عشقی گل‌باز، همسر کاپیتان سیدحسین میر عشق الله (میر عشقی) و خاله همسر شهید (خانم فریده هاشمی)، به نوعی پایه‌گذار وصلت فرخنده شهید اقبالی و همسرش هستند که خاطرات ایشان را با هم می‌خوانیم.

درآمد



«ماجرای ازدواج شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد یاران با خانم مه‌ری سادات عشقی گل‌باز، از بستگان شهید



ان شاء الله جایش در بهشت است...

وصلت تمایل داشتید و وجود ایشان برای شما و همسر گرامی‌تان خیلی عزیز بود.

بله، همین طور است. خلاصه با پیگیری و صحبت‌های ما این ازدواج سر گرفت و بدین سان آن‌ها آن شب نامزد شدند. پس از آن آقای اقبالی به آمریکا رفت و همسر آینده‌شان در محلات بودند. پس از بازگشت ایشان به ایران، تابستان سال ۱۳۵۴ مراسم ازدواجی باشکوه برای آن‌ها در محلات برگزار شد. شاید بیشتر از یکصد نفر از آشنایان از تهران و شهرستان به مراسم عروسی آمدند و پشت بام، حیاط و منزل فامیل پر از میهمان بود. به ما خیلی خوش گذشت و خاطرات خوبی باقی ماند. این دو زندگی خیلی خوب و شیرینی داشتند. پس از آن در ۶ مردادماه سال ۱۳۵۵ خداوند متعال به آن‌ها پسر گلی به نام آقا سیدافشین عطا کرد. آقای اقبالی هم خیلی فرزنددوست بود. خلاصه آن‌ها به بوشهر منتقل شدند و ما در دزفول ماندیم. مدتی بعد همسر یک مأموریت خارج از کشور گرفت و ما به

آقای اقبالی از دوستان صمیمی همسرم سیدحسین میر عشق الله بودند که به مراسم عروسی ما دعوت شدند و به اراک تشریف آوردند. آشنایی ما با ایشان و سپس مقدمات ازدواج شهید از آن جا شروع شد...

کنیم. من و فریده خانم ضمن این‌که خاله و خواهرزاده هستیم چون فاصله سنی مان به هم نزدیک است همیشه رابطه‌ای صمیمانه با هم داشته‌ایم و داریم. شاید بتوانم بگویم با وجود این‌که در فامیل ما بنده خواهرزاده‌های دیگری هم داریم، اما روابط ما حتی از رابطه خواهری هم صمیمی‌تر است. ان شاء الله آقای اقبالی جای‌شان در بهشت است. من درباره این وصلت با خواهرم صحبت کردم و ایشان هم موضوع را با دخترش فریده خانم مطرح کرد. البته خواهرم ابتدا مخالفت می‌کرد، چون عقیده داشت شغل خلبانی خطرناک است و تمایلی به این وصلت نداشت ولی سرانجام و هنگامی که آقای راستگو، جوان برازنده ۲۴-۲۵ ساله‌ای از همکاران ایشان که خلبان هم نبودند و افسر فنی و اداری بودند فوت کرد، دریافتند که عمر دست خداست. من مرتب با خواهرم و فریده خانم تلفنی صحبت کردم تا آن‌ها راضی به این ازدواج شدند. آقای اقبالی فوق‌العاده جوان برازنده، خوب، باشخصیت و دست و دلبازی بودند به طوری که تمام خانواده ما ایشان را دوست داشتند. هر چه در این زمینه بگویم مبالغه نکرده‌ام. همان طور که اشاره کردم خواهرم راضی شد و من و همسرم به اتفاق آقای اقبالی برای خواستگاری به محلات رفتیم. من نقش مادر داماد و همسرم نیز نقش پدر داماد را بر عهده گرفتیم و مثلاً حکم فامیل داماد را پیدا کردیم. در حالی که عروس خانم فامیل نزدیک خودمان بود...

این ماجرا نشان‌دهنده این است که شما خیلی به این

شنیده‌ایم که شما موجب آشنایی و ازدواج شهید اقبالی شدید.

بله، همین طور است. من و همسرم در سال ۱۳۵۱ ازدواج کردیم. آقای اقبالی از دوستان صمیمی همسرم سیدحسین میر عشق الله بودند که به اتفاق چند نفر از دوستان دیگرشان به مراسم عروسی ما دعوت شدند و به اراک تشریف آوردند. آشنایی ما با ایشان و سپس مقدمات ازدواج شهید از آن‌جا شروع شد. من و همسرم دخترخاله و پسرخاله همدیگر و هر دو اهل اراک هستیم.

میهمانانی که به اتفاق شهید اقبالی به مراسم ازدواج شما آمدند همگی خلبان و عضو نیروی هوایی بودند؟

بله، دوستان همسرم چهار نفر بودند که همگی از پایگاه دزفول به اراک آمدند و آقای اقبالی هم جزو شان بودند. البته همگی شان انسان‌های خوبی بودند ولی ما با سیدعلی آقا صمیمی‌تر و راحت‌تر بودیم. آقای اقبالی در مراسم عروسی ما برای نخستین بار همسر آینده‌شان فریده خانم را دیدند. خوب به یاد دارم زمانی که ما به دزفول رفتیم هر وقت که شرایطمان برای میهمانی مهیا بود به همسرم می‌گفتم دوستان را برای شام به منزل دعوت کند. خانواده ما اوقات فراغت‌شان را با آقای اقبالی و چند نفر دیگر که مجرد یا متأهل بودند سپری می‌کرد. ایشان هم مرا مثل خواهرش می‌دانست و بارها به من گفت که فریده خانم را پسندیده است و می‌خواست که به نوعی شرایط ازدواج‌شان را فراهم



بود. گفتم آقای اقبالی آمده است؟ همسرم گفت حالا برویم، که ناگهان به گریه افتاد و گفت هواپیمای علی آقا را زده‌اند و زخمی شده است. ما به منزل آقای اقبالی رفتیم. فریده خانم بسیار ناراحت بود و بی‌تابی می‌کرد. با این‌که سفارش کرده بودند من که برای تسلی ایشان رفته بودم آرام باشم ولی بیشتر گریه می‌کردم. همسر شهید این ماجرا را هم باور کرده و هم باور نکرده بود. شرایط خیلی سخت بود. ما آن شب را آن‌جا ماندیم و کمی صحبت کردیم. پس از آن هم با همدیگر در ارتباط بودیم. هر وقت آقا سیدافشین به منزل ما می‌آمد به فرزندانم می‌گفتم جلوی ایشان به پدرشان بابا نگویند و او را سعید صدا بزنند - سعید، نام دیگر آقای سیدحسین میرعشقی است - خلاصه ما با هم به مسافرت می‌رفتیم و فرزندانمان خاطرات خوشی با هم دارند. حالا افشین جان پزشک شده و خدا را شکر، فرد موفق است و ازدواج هم کرده است. جالب است که برای خواستگاری آقای اقبالی و فریده خانم، من و آقای میرعشقی و برای خواستگاری آقا سیدافشین هم ما به اتفاق آقای سیدحسین اقبالی - عمو - و آقای علی هاشمی دایی افشین رفتیم.

در این سی و پنج سالی هم که از فراق ایشان می‌گذرد می‌بینم که این شهید عزیز هنوز در قلب شما زنده است و همچنان خانواده شهید را تنها نگذاشته‌اید. چه بسا کسانی را می‌شناسم که همانند همسران که خیلی کم مصاحبه می‌کنند به خاطر شهید یا عزیزی می‌گویند برای اولین بار است که مصاحبه کرده‌اند و این نشانه آن جایگاهی است که شهید برای شما دارد. باز هم از آن جایگاه برای ما بگویید.

و همیشه عزیز است وفادار بودید و همیشه لطف و محبت‌تان را نشان دهید.

اتفاقاً زمانی که فیلم شهید اقبالی را ساختند و یک روز برای مصاحبه آمدیم انگار همه چیز برایم زنده شد و باز به سال‌های قدیم برگشتم. با آن مصاحبه زیبای فریده خانم در فیلم، فهمیدیم که ایشان سختی بسیار کشیده است.

البته جایگاه ایشان بر همه روشن است. گمان می‌کنم شاید اگر شما در کنار ایشان نبودید به این موفقیت‌ها در تربیت فرزند شهید و تحمل سختی‌ها نمی‌رسیدند.

ان‌شاءالله خدا به ایشان اجر بدهد که فرزند خوبی تربیت کرده است. فریده خانم همیشه باعث افتخار ماست.

برای شما نیز آرزوی موفقیت و سربلندی می‌کنیم. ممنونم. ■

شهید این ماجرا را هم باور کرده و هم باور نکرده بود. شرایط خیلی سخت بود. ما آن شب را آن‌جا ماندیم و کمی صحبت کردیم. پس از آن هم با همدیگر در ارتباط بودیم. هر وقت آقا سیدافشین به منزل ما می‌آمد به فرزندانم می‌گفتم جلوی ایشان به پدرشان بابا نگویند و او را سعید صدا بزنند - سعید، نام دیگر آقای سیدحسین میرعشقی است - خلاصه ما با هم به مسافرت می‌رفتیم و فرزندانمان خاطرات خوشی با هم دارند. حالا افشین جان پزشک شده و خدا را شکر، فرد موفق است و ازدواج هم کرده است. جالب است که برای خواستگاری آقای اقبالی و فریده خانم، من و آقای میرعشقی و برای خواستگاری آقا سیدافشین هم ما به اتفاق آقای سیدحسین اقبالی - عمو - و آقای علی هاشمی دایی افشین رفتیم. به هر صورت در تقدیر شما نوشته شده که بسیار نسبت به این خانواده و عزیزی که در میان ما نیست

همسر و آقای اقبالی خیلی خونگرم بودند و برخوردشان به گونه‌ای بود که در فامیل، همه به این دو نفر علاقه‌مند بودند و هر جا که دور هم جمع می‌شدند می‌خواستند این دو نفر هم باشند. جمع ما در تابستان ۱۳۵۸ سوار بر پنج شش دستگاه اتومبیل بودیم که به شمال، منزل عموی خانم هاشمی رفتیم و بسیار خوش گذشت. یاد می‌آید که وقتی برای مراسم ازدواج پسرعموم به اراک رفتیم، فریده خانم و آقا سیدافشین هم آمدند، اما آقای اقبالی چون در تبریز مأموریت داشتند نتوانستند بیایند. روز ۳۱ شهریورماه بود که ایشان تلفن کرد که همسرشان حتماً به تهران بیاید؛ چون عجله داشتند که به عملیات بروند. بنده در اراک ماندم و آن‌ها رفتند. آقای اقبالی سفارش‌های لازم را کردند و پس از خداحافظی رفتند.

این آخرین دیدار بود؟

بله، دیدار آخر بود. باری، این‌ها گذشت و اول آبان ماه رسید. ما در اراک بودیم و آقای میرعشقی در دزفول بود و برای مأموریت به تهران رفت. آن زمان ما دو فرزند داشتیم. من همراه با دخترم و پسرمان امیر که شش ماهه بود به تهران آمدیم. صبح فریده خانم را دیدم و از ایشان احوالپرسی کردم و سراغ آقای اقبالی را گرفتم که گفت علی آقا امروز می‌آید. من از این خبر بسیار خوشحال شدم. شب شد و از فریده خانم خبری نبود. آقای میرعشقی آمد و گفت به دیدار فریده خانم برویم. از منزل ما تا ایشان پنج شش دقیقه پیاده فاصله

از منزل ما تا ایشان فاصله کمی بود. گفتم آقای اقبالی از مأموریت آمده است؟ همسرم ناگهان به گریه افتاد و گفت هواپیمای علی آقا را زده‌اند. ما به منزل آقای اقبالی رفتیم. دیدیم فریده خانم بسیار ناراحت هستند...



«هیچ وقت چهره خندان و شاد ایشان را فراموش نمی‌کنم. واقعا احساس غم و ناراحتی کردم و خاطرات ایشان زنده شد. انسان نمی‌تواند این عزیزان را فراموش کند.» امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته فرج الله برات پور، از پیشکسوتان دفاع مقدس و یکی از افتخارات نیروی جان بر کف هوایی در طول هشت سال جنگ محسوب می‌شوند. ایشان همچنین فرمانده عملیات افتخار امیز «حمله به آچ.سه» بودند که سه روز پس از موفقیت در این عملیات غرور آمیز به اتفاق کلبه هم‌زمان‌شان خدمت حضرت امام خمینی (ره) رسیدند. این گفت و شنود را بخوانید:

درآمد



فراموش نشدنی است...

یادی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته فرج الله برات پور، از پیشکسوتان دفاع مقدس

بود یا نه را نمی‌دانم. دستور فرمانده نیروی هوایی یا مقررات بود که فرمانده پایگاه و معاون عملیاتی آن حق پرواز ندارند. با توجه به طرح ریزی و انتخاب خلبان‌ها خیلی درگیر کارها بودیم و شب و روز نداشتیم. آن روز عصر بنده با اصرار از فرمانده اجازه گرفتم و تنها معاون عملیاتی یا رئیس پایگاه عملیاتی بودم که توانستم در پروازها شرکت داشته باشم. البته از روز دوم در پروازها حضور داشتم ولی متأسفانه روز اول مهرماه به بنده اجازه پرواز ندادند.

آخرین بار شهید اقبالی را کی و کجا دیدید؟

پیش از پیروزی انقلاب چندین بار ایشان را در «تاکتیکی» یا ستاد شیراز دیدم.

از شهادت ایشان چه می‌دانید؟

متأسفانه وقتی برای بمباران پادگان العقره رفته بودم هواپیمای ایشان را می‌زنند. دشمن به دلیل این که آقای اقبالی هدف را دقیق بمباران می‌کرد از دست چنین شخصیتی عصبانی بود، به همین دلیل ایشان را به دو خودرو جیب بستند، دو نیم کردند و به شهادت رساندند. البته ما این را شنیده‌ایم و نمی‌دانیم تا چه اندازه صحت دارد. روح‌شان شاد.

زمانی که پیکر این شهید گرانقدر به میهن اسلامی بازگشت چه احساسی داشتید؟

هیچ وقت چهره خندان و شاد ایشان را فراموش نمی‌کنم. واقعا احساس غم و ناراحتی کردم و خاطرات ایشان زنده شد. انسان نمی‌تواند این عزیزان را فراموش کند. ■

شهید اقبالی یکی از خلبانان جوان، بسیار بااستعداد، باهوش و مدیر بود به طوری که جوان‌ترین سرباز گرد و یکی از جوان‌ترین معلم خلبانان آن زمان در هواپیمای اف. پنج نامیده می‌شد. ایشان یک انسان دوست داشتند و خلبانی بسیار خوش پرواز بود که دانش علمی و پروازی بالایی داشت

که شهید اقبالی را می‌شناسم بسیار خلبان با معلومات، مردمدار، دوست داشتنی و با محبتی بود. خانواده‌اش هم ایشان را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. می‌گویند ایشان شخصیت عاطفی بسیار زیبایی هم داشت.

بله، از هر نظر که بگوییم آدم به خصوصی بود، به همه احترام می‌گذاشت و همان طور که گفتم همه این عزیز را دوست داشتند. کسی نیست که از خصوصیات اخلاقی شهید اقبالی تعریف نکنند.

شما هم در پرواز ۱۴۰ حضور داشتید؟

بنده در آغاز جنگ تحمیلی مسئول عملیات پایگاه همدان بودم. پایگاه شهید نوژه یکی از پایگاه‌ها بود. در پرواز ۱۴۰ طرحی به نام البرز داشتیم که نزدیک‌های جنگ تبدیل به طرح زاگرس شد. پایگاه‌های نیروی هوایی در این طرح شرکت داشتند که یک عملیات ضربتی بود، برای این که نیروی هوایی ایران نسبت به دشمن، برتری کسب کند. همه پایگاه‌های نیروی هوایی باید در این طرح شرکت می‌کردند.

شهید اقبالی از پایگاه تبریز شرکت کرد؟

دقیقا نمی‌دانم ولی تا جایی که من یادم است در طرح ۱۴۰ فروند از تبریز شرکت نکردند. به هر صورت پایگاه‌های همدان، مهرآباد، دزفول و بوشهر در این طرح شرکت داشتند. در صبح آن روز ۵۳ فروند هواپیمای اف. چهار از همدان بلند شدند که ۳۶ فروند آن جزو ۱۴۰ فروند بودند و در این عملیات شرکت جستند. طرح به گونه‌ای بود که در یک زمان همه پایگاه‌های دشمن مورد حمله قرار بگیرد. کل پایگاه‌های شمال عراق تا جنوب عراق؛ ناصریه، شعبیه، الرشید، حقانیه و کوت هدف پایگاه‌های دزفول و بوشهر قرار گرفت. در همان زمان که در شمال عراق پایگاه موصل زده شد در جنوب شعبیه زده شد. در بازگشت هواپیماها دو سه مرحله پرواز انجام شد.

روز اول مهر ماه شهید اقبالی و نیروهای تبریز کجا رفتند؟

در روز اول مهرماه نیروی هوایی ایران ۳۲۰ سورتی پرواز انجام داد. این که شهید اقبالی جزو ۱۴۰ فروند

شما متولد چه سالی هستید و آخرین سمت جنابعالی چیست؟

بنده متولد سال ۱۳۲۴ و به لحاظ سنی چهار سال از شهید اقبالی بزرگ‌تر بودم. سال ۱۳۵۱ که ایشان به نیروی هوایی آمدند من چهار سال سابقه پرواز در همدان با هواپیمای اف. پنج داشتم. آخرین سمتم رئیس بازرسی و ایمنی پرواز نیروی هوایی است.

نخستین بار نام شهید اقبالی را کجا شنیدید؟

تا آن جایی که در خاطرم هست شهید اقبالی ستوان دوم جوانی بودند که سال ۱۳۵۱ اولین بار ایشان را در گردان اف. پنج همدان دیدم. بنده هم جزو آن گردان بودم. این بزرگوار که تازه وارد پایگاه شده بود با این گردان به بوشهر منتقل شد. من هم برای گذراندن دوره هواپیمای اف. چهار به همدان رفتم. پس از آن در سال ۱۳۵۴ دوباره از همدان به بوشهر منتقل شدم. آن زمان آقای اقبالی با همسرشان در بوشهر بودند. همسر ایشان که خانمی بسیار مؤمنه و نجیب هستند از همسر بنده که تجربه بیشتری داشت در امور زندگی راهنمایی و کمک می‌خواست. البته ما رفت و آمد خانوادگی نداریم ولی گاهی از خاطرات آن دوران صحبت می‌کنیم. شهید اقبالی یکی از خلبانان جوان، بسیار بااستعداد، باهوش و مدیر بود به طوری که جوان‌ترین سرباز گرد و یکی از جوان‌ترین معلم خلبانان آن زمان در هواپیمای اف. پنج نامیده می‌شد.

از ویژگی‌های این شهید عزیز بگویید.

بنده واقعا شهید اقبالی را متمایز می‌دانم. ایشان شخصیت خاصی داشت؛ یک انسان دوست داشتنی و خلبانی بسیار خوش پرواز و خوب بود که از نظر دانش علمی و پروازی سطح بالایی داشت و باهوش بود. هر چه از این شهید بزرگوار بگویم کم گفته‌ام. بنده ایشان را بسیار دوست داشتم و همواره به شخصیت‌شان احترام می‌گذاشتم. آن زمان خلبانان اف. چهار به بوشهر و خلبانان اف. پنج به دزفول و تبریز منتقل شدند. همان موقع امیر سرتیپ دوم سیداسماعیل موسوی نیز آنجا بودند که با شهید اقبالی به دزفول و تبریز رفتند. ما مدت کوتاهی با آن‌ها در بوشهر بودیم. تا آن جایی

«آقای اقبالی یکی از باسوادترین و متخصص‌ترین نفرات ما بود. واقعاً از پرواز کردن بی ایشان لذت می‌بردیم چرا که همه چیز یاد می‌گرفتیم. در رابطه با جغرافیا هم از ایشان مثلاً درباره شاخ آفریقا می‌پرسیدیم پاسخ می‌داد که چرا به آن جا شاخ آفریقا می‌گویند و در نقشه ترسیم می‌کرد که چرا این‌جا قرار گرفته است. در کل اطلاعات عمومی گسترده‌ای داشت و البته افراد دیگری هم مثل ایشان داشتیم...» امیر سرتیپ دوم بازنشسته جانباز عباس رضانی، مشاور فرماندهی نیروی هوایی و از هم‌زمان شهید در گفت و شنود پیش رو به بیان ناگفته‌هایی از زندگی شهید عزیزمان می‌پردازد:

ناگفته‌هایی از زندگی شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم بازنشسته جانباز عباس رضانی، مشاور فرماندهی نیروی هوایی و از هم‌زمان شهید

دلش همیشه با مردم بود...



عزیز دارای اخلاقی خوب و دوست داشتنی بود راجع به کارهای دوستان دیگر با هم صحبت می‌کردیم و با ایشان صمیمی‌تر بودیم. گردان‌های پروازی دیسپلین خاصی دارد و دو «انضباط» به غیر از انضباط‌های دیگر؛ یکی پروازی و دیگری نظامی مطرح است. انضباط پروازی خیلی سخت‌تر از انضباط نظامی است و شوخی بردار نیست. شما حتی اگر پنج کیلومتر آن طرف‌تر هستید باید دستور را اجرا کنید. در انضباط نظامی هم به همین شکل است، ولی اگر آن را اجرا نکند و فقط بپرسد تمام است. اگر بگویند به راست بگرد، نباید بگویند چرا و باید اجرا کند. در انضباط نظامی می‌گویند برای چه به راست بگردم در حالی که دشمن سمت چپ است، خب دلیلش هم این است که این‌جا سرعت کم است، ولی در «پروازی» سرعت زیاد است.

در واقع احتمال صمیمیت کم است...

صمیمیت وجود دارد ولی برای پس از پرواز است. در پرواز، دیسپلین خیلی سفت و سخت است. ممکن است با یک نفر رفت و آمد خانوادگی داشته باشید، حتی هم‌دوره باشید و همسران‌تان با هم دوست باشند، ولی موقع پرواز شوخی بردار نیست.

در محیط آنجا همدیگر را با درجه و عنوان صدا می‌کنند؟

بله، خیلی شدید این گونه است. در انضباط پروازی، درجه، حرف اول نیست و تجربه و لیدری پروازی حرف اول را می‌زند. مثلاً در طول جنگ بنده ستوان یک بودم و با یک سرگرد پرواز می‌کردیم و ایشان در بال بنده بود، به دلیل این‌که من قدیمی‌تر و باتجربه‌تر بودم. در بال بودن یعنی در هواپیمای کناری. اگر در یک هواپیما باشیم بحث کابین عقب و جلو مطرح است. در هواپیما یک خلبان ۱ و یک خلبان ۲ داریم. پرواز شکاری مثل پرواز

ترابری نیست که خلبان ۱ و ۲ کنار همدیگر بنشینند. در شکاری ممکن است هواپیما، یک کابینه باشد - مثل هواپیمای اف. پنج - ولی آن هواپیمایی که در بال شماسست شماره دو شمایی است که شماره ۱ محسوب می‌شود. حال اگر هم تغییرات کیفی‌تان در کار پرواز بیشتر باشد ولی ممکن است درجه‌تان کمتر باشد. زمانی با توجه به این‌که درجه شهید اقبالی سروان بود لیدری‌اش بالا بود و این امکان وجود داشت که تا ۱۶ فروند هواپیما را در بال ایشان بگذارند و رژه‌ای هوایی را انجام دهند. در آن ۱۶ فروند ممکن بود حتی یک سرگرد یا سرهنگ هم در بال شهید اقبالی باشند. لیدر پروازی مهم است و حرف اول را می‌زند. خلاصه ما با ایشان خیلی صمیمی بودیم و در گردان ۲۲ زندگی می‌کردیم. با هم توی بال، زیاد پرواز می‌کردیم و آقای اقبالی استاد چک بود. ما در طول سال باید دو چک انجام می‌دادیم؛ یکی ۲۹ و یکی تی.آر که چند چک را با ایشان گذرانده‌ایم و تجربه زیادی از ایشان کسب کردیم. یادم است سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ زمانی که هنوز انقلاب پیروز نشده بود، بنده قصد ازدواج داشتم و با خانمی نامزد کردیم. ما باید به بالادستان گزارش می‌نوشتیم که می‌خواهیم با فلان شخص ازدواج کنیم و

هوایی انجام وظیفه می‌کنم. سال ۱۳۵۲ که به نیروی هوایی رفتم آموزش را شروع و سپس تمام کردم، تا بالاخره رفتم برای پرواز ایران...

منظور از «پرواز ایران» چیست؟

منظورم پروازهایی است که در قلعه مرغی می‌کردیم. قلعه مرغی اولین فرودگاه ایران بود. در واقع به آمریکا رفتم و پس از اتمام دوره آموزش به ایران آمدم. سال ۱۳۵۶ هم در دزفول دوره تاکتیکی را سپری کردم و به عنوان خلبان تاکتیکی هواپیمای شکاری بمب‌افکن اف. پنج به تبریز منتقل شدم. در تبریز سه گردان ۲۱، ۲۲ و ۲۳ بود که من در گردان ۲۲ با شهید اقبالی آشنا شدم. ایشان افسر عملیات پایگاه تبریز بود. افسر عملیات یعنی کسی که اکثر کارهای گردان را برنامه‌ریزی می‌کند و توجیه و کارهای مختلف بر عهده او است. آقای اقبالی یک افسر عملیاتی خیلی قوی و پرقدرت بود که چهره بسیار دوست داشتنی و شادابی داشت. ایشان از نظر سنی جوان‌ترین معلم خلبان اف. پنج بود. وقتی جنگ ایران و عراق آغاز شد این بزرگوار سرگرد بود و قبلش در سال ۱۳۵۶ به درجه سروانی رسیده بود. ایشان در گردان مسئولیت داشت و ما هم احترام‌شان را نگه می‌داشتیم. به هر حال چون این

لطفاً خودتان را کامل معرفی کنید.

بسم الله الرحمن الرحيم. «و قل رب ادخلنی مدخل صدق و اخرجنی مخرج صدق و اجعل لی من لدنک سلطاناً نصیراً؛ پروردگارا، مرا در هر کار، با صداقت وارد کن و با صداقت خارج ساز و از سوی خود، حجتی یاری کننده برابم قرار ده.» [سوره مبارکه اسراء، آیه شریفه ۸۰]. بنده سرتیپ دوم خلبان جانباز عباس رضانی هستم. در سال ۱۳۵۲ به نیروی هوایی پیوستم و در سال ۱۳۹۰ بعد از سی و هشت سال و اندی خدمت بازنشسته شدم. در حال حاضر هم جزو مشاورین فرماندهی نیروی هوایی در دفتر مطالعات و پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی نیروی

آقای اقبالی یک افسر عملیاتی خیلی قوی و پرقدرت بود که چهره بسیار دوست داشتنی و شادابی داشت. ایشان از نظر سنی جوان‌ترین معلم خلبان هواپیمای اف. پنج بود. وقتی جنگ ایران و عراق آغاز شد این بزرگوار سرگرد بود و قبلش در سال ۱۳۵۶ به درجه سروانی رسیده بود

در باره هر چیزی که صحبت می‌کردیم علم آن را داشت. مثلاً راجع به موشکی که زیر هواپیما می‌بندیم و شلیک می‌کنیم، ما خلبان‌ها معمولاً به سیستم داخل موشک کاری نداریم چون به تسهیلات و مهندسی مربوط می‌شود، ولی ایشان کامل چنین جزئیاتی را می‌دانست



باز هم مأموریت‌های برون مرزی بمباران انجام شد و از روز قبل شروع به حراست از آسمان کشور کردیم. نیروی هوایی در تمام عملیات‌های مهم و کوچک شرکت داشت. نیروی هوایی در این فرصت کم که کمتر از بیست ماه از پیروزی انقلاب می‌گذشت چطور توانست خود را به آن خوبی بازسازی کند؟

درست است که مستشاران آمریکایی رفته بودند، ولی نفرات فنی و خلبانان ما هم آدم‌های زنده و قابل بودند. ما کسانی مثل شهید اقبالی داشتیم که چشم و چراغ نیروی هوایی بودند.

استادان ما خیلی قوی بودند. در سال ۱۳۵۸ که بنده ستوان یک شدم، شهید اقبالی سروان بود. منظوم این است که از نظر پروازی ما ایرانی‌ها فعال بودیم و از نظر فنی مستشاران کارهای پشت پرده را انجام می‌دادند. اگر قطعه‌ای باز می‌شد و نمی‌توانستیم آن را تعمیر کنیم باید به آمریکا فرستاده می‌شد تا درست شود و برگردد، اما بعد از آن خود ما این کارها را انجام می‌دادیم. در روزی که پرواز ۱۴۰ انجام شد گروه فنی ما از شب تا صبح خوابیدند و در تبریز و پایگاه‌های دیگر هواپیماها را از نظر هیدرولیک، بنزین و خود هواپیما آماده کردند تا به موشک و راکت مسلح و بارگیری (لودینگ) شود که ما جزو اسکریم بل بودیم.

اسکریم بل یعنی چه؟

پروازی است که نگهداری پایگاه به عنوان اسکریم بل آمادگی پریدن یک، دو یا سه هواپیما را دارد. البته بستگی به نوع هواپیما و پایگاه دارد. اسکریم بل به عنوان پرواز آلرت (هوشیار) است، یعنی در آشیانه خلبانان آماده با لباس پرواز می‌نشینند و گروه فنی آماده است که اگر متخاصم به آسمان کشور حمله کرد تیک آف کرده و سریع با متخاصم هوایی مبارزه کنند. اسکریم بل هوایی مسلح ممکن است آسمان را امن کند تا زمینی‌ها کارشان را انجام دهند تا دشمن نتواند از هواپیما یا هواپیماهایش - در طول زمان حمله - پشتیبانی کند. بعضی اوقات هواپیماهای اف. پی. سی و اف. چهار برای عملیات برون مرزی می‌روند. هواپیماهای جنگی تنها باید بمب‌هاشان را بزنند و بازگردند چرا که با وجود بمب، سنگین هستند. پس هواپیماهای اف. چهار که رهگیر کامل است و بمب نمی‌زند با یک سری پدافندها آسمان تمام ایران را امن نگه می‌داشتند و رادارها وجود هر

اطلاعات عمومی گسترده‌ای داشت و البته افراد دیگری هم مثل ایشان داشتیم.

کلا نیروی هوایی جایگاه چنین افراد کارآ و باهوشی است.

همین طور است. شهید اقبالی در نیروی هوایی شاخص بود. همیشه در توجیه‌های عملیاتی یا روزانه شرکت می‌کردیم و خیلی چیزها از صحبت‌های ایشان یاد می‌گرفتیم. به هر صورت انقلاب پیروز شد و یک سری به تهران رفتند. این بزرگوار از نیروهای قدیمی بود و فکر کنم آن زمان سرگرد هم شده بود. ایشان سال ۱۳۵۷ یا ۱۳۵۸ از تبریز به تهران رفتند. در ۳۱ شهریورماه عراق به ایران اسلامی حمله و قرارداد صلح الجزایر را فسخ کرد. اشتباه صدام این بود که فکر می‌کرد نیروی هوایی جمهوری اسلامی توانایی ندارد. به دلیل شرایط انقلاب، مستشاران آمریکایی رفته بودند و هواپیماها پروازهای کمی می‌کردند و امکانش کم بود تا خلبانان آپدیت و طبق دانش و توان فنی روز شوند. اما وقتی صدام در تاریخ ۳۱ شهریورماه به ما حمله کرد، بعد از ظهر، به فاصله چند ساعت، نیروی هوایی اولین پاسخ را محکم داد. دو تا فلاک (پروازی) ۴۰۵ اف. چهار از همدان و بوشهر رفتند و اولین سیلی را به صدام زدند که از خواب غفلت بیدار شد. فرادای آن روز در یک ساعت ۱۴۰ فروند هواپیما با طلوع خورشید پرواز کردند.

شهید اقبالی در پرواز ۱۴۰ فروند حضور داشت؟

بله، حتماً هم لیدر بود.

از حماسه ۱۴۰ معروف همه سالم بازگشتند؟

نه، سه فروند از پایگاه تبریز که بیشترین پرواز را داشت بازنگشتند.

تبریز برای ما یک پایگاه عمده بود؟

بله، همین طور است. این ۱۴۰ فروند از کل پایگاه‌های تبریز، همدان، بوشهر، دزفول و شاید تهران و بندرعباس حضور یافتند. در اول مهرماه سال ۱۳۵۹ در طول روز

درخواست می‌دادیم تا نامه‌نگاری انجام شود. در واقع به سلسله مراتب بالاتر اطلاعات همسرمان را می‌دادیم که به ما بگویند می‌توانیم ازدواج کنیم یا نمی‌توانیم که الان هم این روند هست. البته مدتی این شیوه تعطیل شد و فکر کردند مهم نیست، اما بعداً فهمیدند که خیلی مهم است پدر و مادر فرزندان که به نیروی هوایی می‌آیند چه کسانی باشند. آن موقع حتی روی عمو و عمه هم حساسیت بود، حالا هم هست.

در نهایت شاید کسانی باشند که به دلیل علاقه به یک دخترخانم، نظامی‌گری را رها می‌کنند و می‌روند.

ممکن است، البته بسیاری هم بودند که به آن‌ها رسماً می‌گفتند نمی‌توانید با این خانم ازدواج کنید که بعداً هم وقتی آن شخص ازدواج کرد، در دست‌انداز افتاد. به هر حال از دفتردارمان خواستم نامه را بنویسد تا امضاء شود و از گردان بیرون برود. اتفاقاً در گردان بودم که شهید اقبالی بنده را صدا کرد و گفت داستان چیست؟ نامه‌ام را در دست ایشان دیدم و گفتم قرار است ازدواج کنم. گفت می‌خواهم نامه‌ات را امضاء کنم، مراقب باش بعداً که ازدواج کردی یک وقت به بنده بد و بیراه نگویی! البته شوخی می‌کرد. من گفتم نه، همیشه از شما به خوبی یاد می‌کنم - خدا رحمت‌شان کند - خلاصه این بزرگوار امضاء کرد و ما نیز ازدواج کردیم و شکر خدا خیلی هم راضی هستیم. آن زمان این گونه نبود که خانواده در تهران باشد و خود ما - مثلاً - در جبهه باشیم. ما با هم در پایگاه بودیم، زندگی می‌کردیم و جلوی چشم خانواده به پرواز می‌رفتیم که بسیار دلهره وجود داشت. همسران خلبانان شکاری، صدمات روحی زیادی دیدند...

شهید اقبالی فعالیت انقلابی هم داشت؟

چون درجه‌های ما با هم فرق می‌کرد متوجه نمی‌شدیم، اما دلش همیشه با مردم بود. نفراتی داشتیم که بی تفاوت بودند و البته نفراتی هم دوآتشه و انقلابی بودند. ایشان یک انسان بسیار شریف و با سواد بود. درباره هر چیزی که صحبت می‌کردیم علم آن را داشت. مثلاً راجع به موشکی که زیر هواپیما می‌بندیم و شلیک می‌کنیم، ما خلبان‌ها معمولاً به سیستم داخل موشک کاری نداریم چون به تسهیلات و مهندسی مربوط می‌شود، ولی ایشان کامل چنین جزئیاتی را می‌دانست، یا مسأله نظامی هواپیما و موتور و پرواز که جای خود دارد... آقای اقبالی یکی از باسوادترین و متخصص‌ترین نفرات ما بود. واقعا از پرواز کردن با ایشان لذت می‌بردید چرا که همه چیز یاد می‌گرفتید. در رابطه با جغرافیا هم از ایشان مثلاً درباره شاخ آفریقا می‌پرسیدید پاسخ می‌داد که چرا به آن‌جا شاخ آفریقا می‌گویند و در نقشه ترسیم می‌کرد که چرا این‌جا قرار گرفته است. در کل



هشت سال دفاع مقدس آن را اجرا کردیم. کارهایی که یاد گرفتیم الگو شد و خجالت می کشیدیم که انجام ندهیم. مثلاً وقتی می گویند خوب نیست قند بخورید و چهار نفر هم نخورند، اتوماتیک وار شما نیز پیروی می کنید. منظور آن این است که در نیروی هوایی عرف شد که هر کسی می رود تمام فشنگ و بمبش را مصرف کند. بله و این واقعاً یک ایتار کامل بود. به همین دلیل نیروی هوایی ما در ابتدای جنگ برتری هوایی را از آن خود کرد. صدام فکر نمی کرد نیروی هوایی ما این قدر قدرتمند باشد. حتی بعضی از نفرات ما زیاد آگاه نبودند، ولی جایگاه های بزرگی داشتند در کتاب نوشتند اف. چهار ما تعدادشان این قدر بود و هیچ کدامشان کار نمی کردند...

یعنی این ها را دقیق نمی دانستند؟
خیر، باید به آن ۱۴۰ فروند نگاه می کردند...
عملیات موسوم به «حمله به اچ.سه» چگونه انجام شد؟
در جهان سوم می گویند هر چه رئیس گفت همان درست است. صدام نیز با این عملیات حرفش را پس گرفت. واقعاً در ابتدای جنگ تحمیلی نیروهای فنی ما این قدر با لیاقت و شایستگی کار کردند که صدام متحیر شد. شاید اولین ضربه ای که کمر صدام را شکست پرواز ۱۴۰ فروند بود. یادم است روز دوم مهرماه بود که به پایگاه اربیل رفتیم و مأموریت مان را انجام دادیم. در بازگشت ما، عراقی ها باند را زده بودند و مسیر بسته بود. من در «تاکسی وی» نشسته بودم. اولین هواپیمایی که روز دوم جنگ در تاکسی وی نشست بنده بودم که گفتند بقیه هم می توانند بنشینند.

منظور از تاکسی وی چیست؟
باند کوچکی با پهنا و عرض کم که فقط برای تاکسی کردن و نشستن است.

باند ما را در مهرآباد زده بودند؟
خیر. در روز اول و دوم جنگ عراقی ها مرتب پایگاه های ما را می زدند و ما هم همین طور پایگاه های آن ها را می زدیم. اولین حمله کننده هم در ۳۱ شهریورماه آن ها بودند. به ما گفتند پایگاه بسته است و به ارومیه بروید. من چون بنزین کم بود در تاکسی وی تبریز نشستم که عرض آن به اندازه ای که الان است نبود. چون در تاکسی وی نشستم از باند اصلی تاکسی کردیم، برگشتیم و پنجره شدیم چرا که هنوز ترکش بمب های عراقی ها در باند بود. بمب های ما را خوب زده بودم و سیم ها آویزان بود. شهید اقبالی به بنده اوکی داد که بمب ها را خوب زدید و روحیه مضاعفی به

ما بگویند، چون بنزین هواپیما حساب شده است و تا بمب مشخصی می توانید پرواز کنید، به همین دلیل نمی توانید در آسمان منتظر بمانید، زیرا بنزین کم و کمتر می شود. ممکن است ده دقیقه یا یک ربع طول بکشد. بنزین پارامتر بسیار مهمی است. ایشان از زیر بال هواپیما بلند شد؛ جایی که سایه بود و به سمت بالی رفت که بمب ها را «ست» کرده بودند.

بمب ها را یک طرف هواپیما قرار می دهند؟
نه، دو طرف کار می گذارند. باری، به یکباره بنده دیدم که ایشان به سمت بالی رفت، از جیب سمت چپش ماژیکی درآورد و شروع به نوشتن روی بمب ها کرد. با خود گفت ما که چک ها را انجام داده ایم، پس ایشان چه کار می کند که ما انجام نداده ایم. جلو رفتیم و دیدم روی بمب ها به این صورت برای صدام هدیه می فرستد که می نویسد: «برای صدام!» در این زمان اگر ما تقریباً شصت هفتاد درصد روحیه داشتیم به نود تا نود و پنج درصد ارتقا یافت. حالت عجیبی به بنده مستولی شد که ایشان در فکرش چقدر راحت برای صدام هدیه هم می فرستد و چه آرامش فکری دارد. آقای اقبالی با این کار آرامش را به بنده هم منتقل کرد. البته ایشان می دانست که چه کار می کند و لبخند شیرینی زد. ما با اعلام کردند که از زمین بلند شوید. ما سوار هواپیما شدیم، تیک آف کردیم، در بال ایشان بلند شدیم و به سلیمانیه رفتیم. پادگان سلیمانیه نظامی بود و از زمین هم تیراندازی می کردند به خصوص زمانی که ما یک دور روی پایگاه سلیمانیه زدیم. ما چهار بمب پانصد پوندی و پانصد تیر و فشنگ داشتیم که باید چهار بمب را یک جا می زدیم و سبک می شدیم تا راحت بازگردیم، ولی ایشان گفت دو تا دو تا می زنیم، یعنی یک جا را می زنیم و با دو تا بمب دیگر نیز پایگاه بعدی را می زنیم. من گفتم هر کاری شما انجام دهید ما هم انجام می دهیم. دو تا از بمب ها را ست کردیم، آن را زدیم و بازگشتیم. این کار شجاعت خاصی می خواهد و فقط صحبت کردن درباره آن راحت است.

زیرا هر لحظه ممکن است شما را بزنند.
مثل این است که شما در دریا باشید و کوسه سراغتان بیاید. هرچند خیلی دلهره داشتیم ولی «پس» [گذر] قبلی را ساده آمدیم، دو بمب را زدیم و در پس بعدی آرایش حمله گرفتیم. دوباره دو بمب را زدیم و آن جا را به آتش کشیدیم. گذر دوم را که رفتیم آقای اقبالی گفت برای زدن فشنگ ها آماده شویم.

شما لو رفته بودید؟
خیر، ما در پایگاه بودیم و تا بخواهیم به آن جا برسیم مهم بود که هواپیماهای دشمن به سمت مان نیایند. آن ها هم برای خود اسکرم بل دارند. از این می ترسیدیم که ما را از پشت بزنند. خیلی ها را این طور زدند. ما که در روز سقوط هواپیمای شهید اقبالی نبودیم اما ممکن است این هواپیما را به شکل هوا به هوا زده باشند تا نتواند پرواز کند و مجبور شود پرش اضطراری انجام دهد. باری، آن روز هم ما برای مسلسل (استرپ) گویی دوباره به لانه زنبور بازگشتیم. تقریباً سه «پس» هم فشنگ زدیم. آن جا پنج پس انجام دادیم. ایشان واقعاً انسان شجاع و نترسی بود. روحیه از این نظر که مهمات، هواپیما و ماکسیم استفاده را برای نابودی هدف انجام دهیم بسیار مهم است. اگر موشک ها را بزنید و با پانزده فشنگ بازگردید کسی به شما ایراد نمی گیرد. این ها برای ما درس بود که بعداً در طول

متخصصی را گزارش می دادند. همان طور که اشاره کردم آقای اقبالی از خلبانان قدیمی و جزو لیدرهای پروازی بود که اکثراً در پروازهای مخصوص برون مرزی شرکت می کرد. در مهرماه سال ۱۳۵۹ و آغاز جنگ تحمیلی با ایشان پروازی برای پادگان سلیمانیه کردیم. بنده شهید اقبالی را خوب می شناختم. چند نفر از خلبانان باتجربه ما مثل شهید اقبالی، مرحوم دانش پور، آقای آغاسی بیگ، آقای بهروز سلیمانی و آقای جوادپور کسانی بودند که به علت نقل و انتقالات به تهران رفته بودند. وقتی ستاد متوجه شد که عراق می خواهد به ایران حمله کند یک سری را زودتر یا بلافاصله به عنوان ستون اصلی به پایگاه ها فرستادند.

آن ها برای چه به تهران رفتند؟
زمانی که به سبب انقلاب تغییر و تحولاتی صورت گرفت برخی درجات بالا اعدام یا فراری شدند. ما تا سال شصت و خرددهای سرتیپ نداشتیم و همه سرهنگ بودند. آن ها از تهران به عنوان خلبانان قدیمی به آن جا آمدند تا به عنوان لیدر چهار فروند هواپیما به خاک دشمن بروند و بمب بزنند. اگر این ها نبودند تلفات ما بیشتر می شد. مثلاً مرحوم دانش پور برای خودش یک دانشمند بود. آقای هوشنگ آغاسی بیگ، مرحوم دانش پور، آقای بهروز سلیمانی، شهید اقبالی و آقای جوادپور از طرف فرمانده نیروی هوایی، شهید فکوری، انتخاب شدند و تعدادی به تبریز و بقیه به بوشهر، دزفول و همدان رفتند. این پنج نفر هم جزو ستون اصلی پایگاه دوم بودند. اگر این آقایان اول جنگ نبودند ممکن بود پایگاه ما، نفرات و هواپیماها خسارت بیشتری ببینند. با توجه به تجربه ای که آقایان داشتند تصمیم گرفتند به پایگاه برگردند. آن ها به دلیل روحیه و تجربه، هدایت و لیدری کردند. ما واقعاً از این افراد ممنون هستیم و دست شان را می بوسیم.

خلاصه، قرار شد ما با این شهید عزیز به پرواز برون مرزی برویم. در پست فرماندهی، ایشان مرا توجیه عملیاتی کرد. در این گونه مواقع حدوداً یک ساعت حالات و اتفاقات پروازی را توضیح می دهند، زیرا در بالا جای هیچ گونه بحثی نیست. ما برای چک هواپیما رفتیم تا پرواز کنیم. به ما گفتند پای هواپیما منتظر باشید تا زمان حمله را به شما اعلام کنیم. ما هم آماده بودیم و بنده در این فکر که شهید اقبالی در چه فکری است. خب ایشان از بنده قدیمی تر بود. همسر من شش ماهه باردار بود که جنگ شروع شد ولی ایشان یک پسر داشت که به دنیا آمده بود و بنابراین نسبت به همسر و فرزندش وابسته تر بود. در فکر بودم که چه چیزی فکر آقای اقبالی را مشغول کرده و چه حال و احوالی دارد. البته من هم می ترسیدم که بازنگردیم و اگر ما را بزنند چه می شود، ولی در آن جا فرصت پیدا کردم که به این موضوع فکر کنم. ما معمولاً کارمان را سریع انجام می دهیم، اما این جا ما را نگه داشتند و به چنین چیزهایی می اندیشیدیم. در همین افکار بودم که ایشان از زمین بلند شد. ما در پایگاه تبریز منتظر بودیم که زمان حمله را به

درست است که با پیروزی انقلاب اسلامی، مستشاران آمریکایی از ایران رفته بودند، ولی نفرات فنی و خلبانان ما هم آدم های زنده و قابل بودند. ما کسانی مثل شهید اقبالی داشتیم که چشم و چراغ نیروی هوایی بودند...



فیلم «عقاب‌ها از روی زندگی آقایان عباس رمضانی شریفی راد در جنگ ساخته شد



کار می‌کرد. نیروهای سپاه پاسداران بنده را تحویل گرفتند و آقای سمندریان اسیر شد. تا زمانی که از مرز خارج شویم عراقی‌ها برای من جایزه تعیین کرده بودند که این قدر پول و خودرو می‌دهیم. به هر حال پرواز لو رفته بود. اگر ما آنجا ایجکت می‌کردیم به دست عراقی‌ها اعدام می‌شدیم. اگر یک چاقو به رفیق ما بخورد می‌خواهیم طرف مقابل را از بین ببریم چه برسد به این که دویست نفر با همان یک بمبی

که پشت دیوار خورد کشته شوند. شامگاه و عصر بود و آن‌ها لباس‌هایشان را شسته بودند. شهید اقبالی هدف را خوب زده بود. حتی اگر ایشان نه، هر کسی دیگر هم ایجکت می‌کرد چون آن‌ها عصبانی و ناراحت بودند معلوم بود که این کار را با او می‌کردند. یک خلبانی ایرانی در خاک ایران ایجکت کرد او را با بیل کتک زدند. وقتی همسر آقای اقبالی پیکر ایشان را از پلاتین دستش شناسایی کرد. استنباط ما این است حادثه‌ای که برای شهید اقبالی پیش آمد بسیار سخت است. در آن مأموریت آخر آقای شفیع حسین‌پور نیز همراه ایشان بود.

شهید اقبالی با ۳۳ روز خدمت در طول هشت سال، یکی از برجسته‌ترین خلبانان دفاع مقدس است که منشأ اثر شد. دلیل این توفیق چیست؟

ما خلبانانی داریم که در همان پرواز اول شهید شدند. در ۳۱ شهریورماه هم دو شهید اف. چهار دادیم؛ شهید صالحی و شهید خادم حیدری که اولین شهدای خلبانی بودند که به خاک عراق رفتند. آیا می‌توانیم بگوییم شهید صالحی که یک خلبان پا به رکاب بود و در همان اولین پرواز افتاد خلبان خوبی نبود؟! حال کسی مثل شهید اقبالی ۳۳ روز جنگید. یکی که روز اول جنگ اسیر شده و ده سال اسارت کشیده مگر آدم کمی بوده است؟! یکی هم هشت سال جنگیده و هیچ اتفاقی برایش نیفتاده است. همه خوب بودند و لرزه بر اندام دشمن انداختند. آقای اقبالی از همان ابتدا به عنوان یک خلبان پا به رکاب، خط‌شکن و صف‌شکن قابل قبول و به عنوان لیدر چهار فروندی بود. ما در آغاز جنگ لیدر چهارفروندی می‌رفتیم. کمی که از جنگ گذشت فهمیدیم خطرناک است و نفر چهارم را خیلی راحت می‌زنند، چرا که نفر اول دشمن را هوشیار می‌کند. پس باید دوفرندی می‌رفتیم. ایشان در همان ۳۳ روز اول جنگ از خود شجاعت نشان داد.

ویژگی‌های شهید اقبالی در میان خلبانان شهید دفاع مقدس چگونه است؟

ایشان دارای سواد، تجربه و جوانی بود. چه کسانی شاگرد ایشان بودند؟ آقای حسین‌پور که بنده شاگرد ایشان بودم. ممکن است شهید بابایی هم شاگرد شهید اقبالی بوده باشد چرا که از

نظر درجه پایین‌تر از ایشان بود. همین طور شهید دوران. ایشان یکی از اساتید جوان، معلم خلبان جوان اف. پنج، بسیار باسواد، شجاع، با شخصیت و از همه نظر الگو بود.

آقای اقبالی از نظر اخلاقی و شخصیتی چگونه بود؟

ایشان اخلاق خوبی داشت و با ما خیلی صمیمی بود. ما جوان‌تر و از نظر درجه پایین‌تر از این بزرگوار بودیم، اما به راحتی می‌توانستیم حرف‌هایمان را به هم بزنیم. شهید اقبالی مناعت طبع داشت و اگر سؤالی علمی و پروازی سخت هم داشتیم با ایشان مطرح می‌کردیم. بنده چند چک پروازی با این شهید عزیز رفتیم که موتورم خاموش کرد. ایشان می‌توانست ایراد بگیرد که چرا فلان کار را نکردید یا دیر انجام دادید ولی به نرمی برخورد کرد، برای ایشان آموزش و پختگی شاگردانش مهم بود. ما زیر نظر چنین افرادی پخته شدیم و توانستیم جنگ را اداره کنیم. ما یک ثانیه آسمان جمهوری اسلامی ایران را بدون محافظ نگذاشتیم که این خیلی مهم است. نیروی هوایی مظلوم واقع شده به دلیل این که کسی در خاک عراق نبود تا از شهید اقبالی فیلمبرداری کند. ایشان سوار هواپیمایی شد که یک کیسه شنی با خود نبرده بود و در باران گلوله از میان ما رفت. اگر یک سنگر بخوایم بگذاریم، کیسه شنی برایش می‌گذاریم. ما تمام مأموریت‌هایی را که می‌دادند اجرا کردیم بدون این که بگوییم مأموریت برای این هواپیما نیست یا هست. اگر کیسه شنی را می‌گویم به این دلیل است که فردی که گلوله می‌زند سنگر درست می‌کند، ولی هواپیما که سنگری ندارد، پر از بنزین و بمب هم هست و هر جا که گلوله بخورد منفجر می‌شود. این که سوار هواپیما شوید شرطش عاشقی است. این‌ها وطن‌پرست‌هایی بودند که در دهان شیر پا ازدها رفتند که واقعا خطرناک است. خلاصه هواپیما شوخی بردار نیست. باید هزار کیلومتر سرعت بروید. به هر حال این‌ها الگوهای ما بودند و ما زبردست چنین افرادی آموزش دیدیم.

چرا شهید اقبالی تا به حال گمنام مانده است؟

خیلی‌ها گمنام هستند. نیروی هوایی از شهید اقبالی‌ها زیاد دارد. شهید سیروس حاتمی که همسر و فرزند نداشت، پدر و مادرش دنبال کارش را گرفتند و با پول خودش مدرسه‌ای در شهرستان در شمال کشور ساختند تا یادش را زنده نگه دارند. ما شهدای ارتشی و سپاهی گمنام زیاد داریم. شهید اقبالی یکی از آن‌هاست که چنین اتفاقی برایش افتاد. به هر حال نسبت به خصلت‌های حق و ممتازی که برای شهید اقبالی قائلیم، نمی‌توانیم حتی به پنجاه درصد از زوایای اخلاقی و شجاعت ایشان بپردازیم. ان‌شاءالله خلأ وجود ایشان جبران شود.

با کاری که انجام می‌دهید این خلأ پنج تا ده درصد جبران می‌شود. خدا به شما که در این راه قدم برمی‌دارید توفیق دهد و ان‌شاءالله موفق باشید. ■

در طول جنگ ۲۸۶۴ بار جزیره خارک بمباران شد، ولی صادرات نفت ما یک روز قطع نشد، اما اوایل جنگ صادرات نفت عراق را قطع کردیم و همه تلمبه خانه‌هایشان را زدیم. یکی از کسانی که این کار را کرد شهید اقبالی بود

ما داد. ما پایین آمدیم و همدیگر را بغل کردیم. ما برای پایگاه دزفول انتخاب شدیم تا به مأموریت برویم. هفته به هفته مأموریت می‌رفتیم. بنده ده روز به دزفول رفتیم که جانشینم نیامد و کمی بیشتر ماندم که داستان خاص خود را دارد. در تاریخ ۱۳۵۹/۸/۱ آقای اقبالی شهید شد. می‌گویند ایشان را به جیب بستند و دو نیم کردند تا به شهادت رسید.

شما روایت‌تان را از شهادت ایشان بگویید.

این طور استنباط می‌کنم که چون هواپیما با سرعت حدود هزار کیلومتر پرواز می‌کند، اگر بخوایید در منطقه بایستید خطرناک است و با پانصد تا سرعت نیز [توی بال ایشان] خیلی سخت است که ببینید ایشان چند گلوله خورده و با چتر چطور پایین آمده است. بنابراین مشخص نمی‌شود زنده هست یا نیست.

این ماجرا را که ایشان را به جیب بستند، اسیران عراقی تعریف کردند؟

بله، ما هم شنیده‌ایم. در طول جنگ ۲۸۶۴ بار جزیره خارک بمباران شد، ولی صادرات نفت ما یک روز قطع نشد، اما اوایل جنگ صادرات نفت عراق را قطع کردیم و همه تلمبه خانه‌هایشان را زدیم. یکی از کسانی که این کار را کرد شهید اقبالی بود.

شهید اقبالی دقیقاً ۳۳ روز در جنگ حضور داشت...

و بسیار هم شمر ثمر حاضر شد. یک نمونه را که با ایشان بودیم برای‌تان تعریف کردم که به جای یک پَس، پنج پَس رفتیم که به جای یک مأموریت، پنج مأموریت است. دیگر این که ایشان بمب‌هایشان را دقیق زده بودند، مورد اصابت قرار گرفتند و به خاک و خون کشیده شدند. سال ۱۳۶۵ با خلبان آزاده آقای سمندریان به سلیمانیه رفتیم که سال ۱۳۵۹ با شهید اقبالی رفته و آن‌جا هدف را زده بودیم. یکی از بمب‌ها پشت دیوار پادگان خورد. شامگاه بود. تا از آن منطقه بیرون بیاییم دویست نفر کشته شدند که صد و چهل نفرشان درجا تلف شدند.

شما چطور متوجه این ماجرا شدید؟

چون ما به دست عراقی‌های مخالف صدام افتادیم. فیلم «عقاب‌ها» را از روی زندگی بنده و آقای شریفی راد ساختند. سال ۱۳۵۹ بود که چنین اتفاقی افتاد و من را پنهان کردند. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تنگاتنگ با این‌ها



درآمد



«کسانی مثل شهید اقبالی، آقای موسوی و آقای میر عشق الله که معلم خلبان و لیدرهای پروازی بودند نوعاً حدود دو هزار ساعت به بالا پرواز داشتند و لحظه به لحظه و دقیقه به دقیقه برای آن‌ها هزینه شده بود تا ارتقا کسب کنند و به این جایگاه ویژه برسند. این شهید عزیز هم احساس مسئولیت داشت که باید امروز به میهن، مملکت و انقلاب ادای دین کند.» امیر سرتیپ دوم خلبان رضا رضانی، پژوهشگر و دوست شهید در گفت و شنودش با ما به بیان و بررسی جایگاه و مقام شهید اقبالی پرداخته است:

«بررسی جایگاه و مقام شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم خلبان رضا رضانی، پژوهشگر و دوست شهید

مسئولیت‌پذیر، شجاع و دل‌پاک بود...

به خصوص در دزفول و حتی غرب کشور و خوزستان همانند یک نیروی زمینی و هوانیروز قهرمان عمل کردند و تانک زدند. از آقای دکتر تهامی - فرمانده گردان ۲۳۸ سوار زرهی تیپ ۲ زرهی دزفول - نقل می‌کنم که ایشان گفت ما در روزهای اول جنگ در پشت کرخه، هر چه در توان و تدبیر داشتیم انجام دادیم. همه ما منتظر نیروهای کمکی بودیم، ولی هنوز کمک نرسیده بود. فقط یک گلوله داشتیم و گاهی تصمیم می‌گرفتم که آن را بزنیم تا بگوییم ما هستیم و دفاع می‌کنیم. این نهایت صرفه‌جویی است. آقای تهامی گفت از روز چهارم پنجم به بعد این هواپیماها ابابیل وار آمدند و تانک‌ها و زره‌پوش‌های ارتش دشمن را بمباران کردند. در کتاب جنگ ایران و عراق به نقل از ژنرال دستار - رئیس جمهور وقت فرانسه - به طارق عزیز [وزیر امور خارجه صدام] بیان شده که چه کار می‌خواهید بکنید؟ ما در خاورمیانه و ایران منافع داریم. او پاسخ می‌دهد ما ظرف یک هفته با برافتادن نظام جمهوری اسلامی آن‌چنان منفعی فراهم می‌کنیم که هر کاری دل‌تان خواست انجام دهید. برنامه آن‌ها چنین بود، برای تفریح نیامده بودند و هدف داشتند. ما شهیدان اقبالی، بابایی، بربری و اردستانی را داشتیم. تنها یکی دو نفر نبودند که فقط بگوییم شهید اقبالی بود. همین طور باید از شهیدان دل‌حامد و منصور آزاد نام ببریم. دفاع مقدس هشت سال طول کشید و این‌ها قافله‌سالارانی بودند که شهید شدند. نیروی هوایی در ابتدای جنگ خوب عمل کرد، جلوی دشمن ایستاد و نیروهایش را صرفه‌جویی کرد که آخر جنگ توانست آن‌چنان در عملیات مرصاد بر دشمن فرود آمد. حضرت امام(ره) با دست‌خط معروف‌شان خطاب به نیروی هوایی عنوان قهرمان دادند. ایشان فرمودند شما بودید که باعث افتخار و عزت رزمندگان اسلام شدید. منافقین در عملیات مرصاد آمدند تا آن حکایت را برپا کنند. آن‌ها فکر می‌کردند تا تهران می‌آیند که در این‌جا باز هم نیروی هوایی مقابل آن‌ها ایستاد. به هر حال این افتخار برای نیروی هوایی وجود دارد.

از دیگر ویژگی‌های شهید اقبالی بگویید.

ایشان فردی مسئولیت‌پذیر، شجاع و دل‌پاک بود که از هیچ کسی کینه نداشت. بهترین خصلتی که برای آن شهید می‌شناسم و می‌توانم بیان کنم این بود که می‌خواست نسبت به دین، مملکت و مردم ادای دین کند. ■

ارتقا یافت و در سنین بسیار جوانی معلم خلبان قابل شد که مجدداً از میان هم‌دوره‌ای‌هایش انتخاب شد و دوره‌های خاصی را در آمریکا گذراند. این بزرگوار با توجه به شرایط انقلاب به نوعی از خدمت رها شد، اما خودش مجدداً با آغاز جنگ بازگشت. این‌جا بود که ایشان احساس وظیفه خودش را به عنوان یک انسان مسئولیت‌پذیر، شجاع و قدرشناس ملت نشان داد. آقای اقبالی می‌دانست که دوره‌های خلبانی بسیار پرهزینه است؛ به خصوص برای کسی که به این درجه از مسئولیت و مهارت می‌رسد. کسانی مثل شهید اقبالی، آقای موسوی و آقای میر عشق الله که معلم خلبان و لیدرهای پروازی بودند نوعاً حدود دو هزار ساعت به بالا پرواز داشتند و لحظه به لحظه و دقیقه به دقیقه برای آن‌ها هزینه شده بود تا ارتقا کسب کنند و به این جایگاه ویژه برسند. این شهید عزیز هم احساس مسئولیت داشت که باید امروز به میهن، مملکت و انقلاب ادای دین کند. به همین دلیل ایشان با وجود مسائلی که بود بازگشت و چه جنگ جانانه‌ای هم کرد.

در واقع ایشان در شرایطی که می‌توانست با توجه به درجه، سوابق و کارنامه‌اش موقعیت پشت جبهه و پایگاه را داشته باشد ولی داوطلبانه به میان آتش رفت. بله، همین طور است. وقتی به گذشته برمی‌گردیم، می‌بینیم که تاریخ تکرار شده است. حضرت امام(ره) و بزرگان ما، جنگ را به حادته کربلا تعبیر می‌کنند که هر کسی به آن‌جا می‌آید رجز می‌خواند و آن‌چه در توان دارد انجام می‌دهد. کسانی مثل شهید بربری، شهید اقبالی، شهید دانش‌پور و برادران شهید ابراهیم دل‌حامد و حسین دل‌حامد همه خلبانانی هستند که در آن برهه در این جایگاه بودند و وقتی حکایت‌های عاشورا را تمثیل کنید، می‌بینید این‌ها هم چنین کاری کردند. در حال حاضر در سیستم ما انسجام، فرماندهی کل قوا و سلسله مراتب فرماندهی وجود دارد. خیلی از مسائل طبیعی، تشریح و تثبیت شده است، ولی اوایل انقلاب که این گونه مسائل نبود، هر کسی حرف خودش را می‌زد. با توجه به شرایط، کسانی که فقط گوش به فرمان حضرت امام(ره) بودند و ندای ایشان را شنیده بودند، فرقی نمی‌کرد که در پایگاه تبریز، دزفول و همدان باشند، هر کدام‌شان این وظیفه را به نحو احسن انجام می‌دادند. در آن شرایط نیروی هوایی وظیفه پشتیبانی از نیروهای زمینی در مقابله با نیروی زمینی دشمن را هم داشت. آن‌ها در یک ماه اول جنگ تحمیلی

آقای رضانی؛ از مسئولیت‌تان بگویید.

بنده پژوهشگر مرکز مطالعات راهبردی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی هستم.

شما متولد چه سالی هستید و چه زمانی با شهید اقبالی آشنا شدید؟

بنده متولد سال ۱۳۳۳ هستم. یک فیلم تبلیغاتی برای جذب خلبان از آقای اقبالی خوش‌چهره و جوان، ساخته شده در پیش از پیروزی انقلاب هست که ایشان در آن لباس دانشجویی می‌پوشد. ما سال ۱۳۵۵ از آمریکا وارد ایران شدیم، البته این عزیز را آن‌جا دیده بودم... دوره‌های خلبانی بسیار سخت است. در آزمایش‌های فیزیکی فقط تعداد خاصی قبول می‌شوند. به هر حال ممکن است دانشجویان از سطح آی کیو خاصی برخوردار باشند، ولی در بُعد پرواز خیلی ریزش پیدا می‌کنند.

منظورتان این است که به جاهای دیگر جذب می‌شوند؟

حال می‌توانند جذب شوند یا بیرون می‌روند. وقتی نشان خلبانی را روی سینه این بزرگوار دیدیم، برای ما که دانشجوی خلبانی بودیم بسیار ارزشمند بود. رسیدن به آن جایگاه برای ما یک آرزو بود. زمانی که به ایران بازگشتیم در گردان‌های پروازی آموزشی عکس‌های دوران قبل را می‌گذاشتند. عکس ایشان هم بود که گفتند آقای اقبالی در رده معلم خلبانی است و برای گذراندن دوره فرمانده گردانی یا سرگردی رفته است. بدین صورت ایشان را شناختیم. متأسفانه ما با آقای اقبالی در یک پایگاه نبودیم. این شهید عزیز در همان زمان به عنوان یک خلبان تراز اول اف. پی. سی و معلم خلبان تراز اول شناخته شده بود.

شخصیت شهید اقبالی برای شما دارای چه ویژگی‌هایی است؟

این شهید گران قدر با توجه به ویژگی‌هایی که همه در رابطه با ایشان سراغ دارند یکی از خلبانان نخبه بود. آقای اقبالی یکی از پرسنلی بود که خیلی زود به درجات بالا

یک فیلم تبلیغاتی برای جذب خلبان از آقای اقبالی خوش‌چهره و جوان، ساخته شده در پیش از پیروزی انقلاب هست. وقتی نشان خلبانی را روی سینه ایشان دیدیم، برای ما که دانشجوی خلبانی بودیم بسیار ارزشمند بود.



درآمد

«ایشان جوان ترین، باسوادترین و شاید یکی از بهترین های نیروی هوایی بودند. زمان فارغ التحصیلی، ما خلبان جت جنگنده بودیم و به پایگاه تبریز اعزام شدیم. خوشبختانه ما را به گردانی منتقل کردند که این بزرگوار افسر عملیات آن گردان در تبریز بودند. شهید اقبالی برای اولین بار در اتاق - بریفینگ - یا توجیه از ما استقبال کردند و با ایشان آشنا شدیم. این شهید بزرگوار یک افسر بسیار خوش سیما، خوش صحبت، با دانش و آراسته بودند. انصافاً مظهر یک افسر نمونه بودند که ما افتخار همکاری با ایشان را تا زمان جنگ پیدا کردیم.» مهندس خلبان شفیع حسین پور، هم‌رزم و هم‌پرواز شهید که پرواز منتهی به شهادت آن کبوتر خونین بال را همراه ایشان بوده، مطمئن ترین و کامل ترین روایت را از آخرین ساعات و دقائق زندگی شهید اقبالی می‌تواند ارائه کند. با ایشان همراه می‌شویم و روایت‌شان را از نظر می‌گذرانیم:

روایت پرواز واپسین شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با مهندس خلبان شفیع حسین پور، هم‌رزم و هم‌پرواز شهید

آخرین پرواز...

جان بر کفان نیروی هوایی شایستگی و حقانیت‌شان را اثبات کردند - اشاره‌ام به پرواز مشهور به ۱۴۰ است - شما هم آن‌جا بودید؟

متأسفانه در اولین روز مهر در پرواز ۱۴۰ فروند افتخار حضور نداشتم. ما به عنوان گشت هوایی بلند می‌شدیم و نیروهایی را که برای بمباران می‌رفتند تا مرز، اسکورت می‌کردیم. ما روی مرز گشت می‌دادیم تا آن‌ها بازگردند و اگر حمله‌ای به‌شان می‌شد به دفاع از آن‌ها می‌پرداختیم، به دلیل این که هواپیماهایی که برای بمباران می‌روند آمادگی درگیری هوایی را ندارند یا آمادگی‌شان کم است. این نوع هواپیماها به جنگ‌های هوا به هوا مسلط نیستند، فقط بمب دارند و هدف‌شان بمباران است، در نتیجه مصرف سوخت‌شان بالا است. اگر آن‌ها در عملیات درگیر شوند، مخصوصاً در خاک دشمن، به نفع دشمن است و قطعاً مجبور می‌شوند که ایجکت کنند.

وزن بمب هم خودش مسأله‌ای است.

بله، اصطلاحاً رگ یا نیروی پسا ایجاد می‌کند و مصرف سوخت را بالا می‌برد. به همین دلیل خلبان‌هایی که برای بمباران می‌روند چون هواپیما سنگین است و توان مانور ندارد، حتی الامکان از درگیری‌های هوایی پرهیز

شما در آخرین پرواز با همدیگر بودید؟
بنده خلبان عملیاتی بودم. معمولاً در گردان‌های تاکتیکی ما خلبان‌های عملیاتی با هم پرواز می‌کردیم. همان طور که می‌دانید در زمان صلح، خلبان‌ها با هم پرواز و تمرین‌های جنگی می‌کنند تا در روزهای جنگ توانمندی داشته باشند. همانند فوتبالیست‌ها که اردو و بازی‌های تدارکاتی تا روز مسابقه انجام می‌دهند، خلبانی هم همین طور است و مرتب باید آموزش ببینند، تمرین و تکرار کنند. به قول ما خلبان‌ها باید دقیقاً و کاملاً آپدیت باشیم، زیرا مهارت‌هاست که در روزهای جنگ بر سرنوشت آن اثر می‌گذارد.
گویا خیلی زود اثر گذاشت و در دومین روز جنگ،

شهید اقبالی خیلی با دانش و بینش و مدتی هم افسر اطلاعات بود... در واقع افسری بود که همه اطلاعات تاکتیکی را که اعلام می‌شد طبقه‌بندی می‌کرد. مثلاً این که رادار موصل یا پالایشگاه تلمبه خانه کرکوک کجاست. در زمان صلح نیروها این اطلاعات را جمع‌آوری می‌کنند

شما متولد چه سالی و اهل کدام شهر هستید؟
بنده متولد ۱۳۳۲ و اهل کلاردشت مازندران هستم. پس چهار سال از شهید اقبالی کوچک‌تر بودید. بفرمایید چگونه و کجا با یکدیگر آشنا شدید؟

پس از این که فارغ التحصیل شدم از آمریکا بازگشتم و به پایگاه دزفول رفتم. آنجا بود که با هم دوستی و آشنایی پیدا کردیم.

شما در آمریکا با هم نبودید؟

نه، ایشان نسبت به من سمت استادی داشتند.

به عبارتی ایشان جوان‌ترین استاد خلبان کشور بودند. دقیقاً همین طور است. ایشان جوان‌ترین، باسوادترین و شاید یکی از بهترین‌های نیروی هوایی بودند. زمان فارغ التحصیلی، ما خلبان جت جنگنده بودیم و به پایگاه تبریز اعزام شدیم. خوشبختانه ما را به گردانی منتقل کردند که این بزرگوار افسر عملیات آن گردان در تبریز بودند. شهید اقبالی برای اولین بار در اتاق «بریفینگ» یا توجیه از ما استقبال کردند و با ایشان آشنا شدیم. این شهید بزرگوار یک افسر بسیار خوش سیما، خوش صحبت، با دانش و آراسته بودند. انصافاً مظهر یک افسر نمونه بودند که ما افتخار همکاری با ایشان را تا زمان جنگ پیدا کردیم.

من رفیق نیمه راه شدم. ما با هم رفتیم، من تنها برگشتم و متأسفانه نیروی هوایی یکی از بهترین خلبان‌هایش را در این عملیات از دست داد. البته ما اقبالی‌های زیادی داشتیم که از دست دادیم. به هر حال این امر در جنگ اجتناب ناپذیر است...

این تصمیم را استاد گرفت. معمولاً آنها به دلیل اطلاعاتی که در مجموع دارند در رأس هستند. تشخیص و دستور با آنها و اجرا با ما بود.

در واقع شهید اقبالی شما را به همراهی فراخواند و خودش تصمیم گیرنده نبود؟

درست است، در واقع معمولاً در عملیات‌ها مأموریت را از بالا به پایگاه اعلام می‌کنند. در آنجا همه اینارگانه تلاش می‌کردند تا از کشور دفاع کنند، منتها پایگاه تشخیص می‌داد که مثلاً اگر عملیات را این دو خلبان انجام دهند بهتر است و به مجموع ویژگی‌های افراد نگاه می‌کردند. در هر حال بنده و شهید اقبالی کاندیدا شده بودیم تا این هدف را بزنیم. خلاصه، ما در آن عملیات از رشته کوه‌های مرزی عبور کردیم و به دشت شمال شرق عراق رسیدیم. حتی الامکان در پایین‌ترین ارتفاع پرواز می‌کردیم تا راداری که قرار بود بزنیم نتواند ما را به راحتی بگیرد. ما در پنج مایلی هدف اوج گرفتیم و شیرجه کردیم تا هدف را بزنیم. شهید اقبالی لیدر بود. اول ایشان اوج گرفت و چند ثانیه بعد من اوج گرفتم و شیرجه کردیم. در هر حال با یک بیابان خشک و برهوت و دره فصلی خشک مواجه شدیم. در آن منطقه هیچ چیز نبود و مأموریت لو رفته بود. آن‌ها رادار متحرک را جا به جا کرده بودند، یا مثلاً در گذشته بوده و مصلحت دیده بودند دیگر آن‌جا نباشد. ما چند دقیقه‌ای دنبال هدف گشتیم و چون دیدمان محدود و در منطقه غبار و بخار بود متأسفانه چیزی ندیدیم. البته از دور تأسیساتی را دیدیم و اجباراً با جناب سرگرد اقبالی صحبت کردیم.

صحبت‌های شما شنود می‌شد؟

قطعاً، به همین دلیل قرار بود که به هیچ وجه حرف نزنیم. وقتی شنود شوید فوری اسکرمل می‌زنند و هواپیماهای در حال آماده‌باش را به سمت تان می‌فرستند. خلاصه، تأسیساتی را از دور دیدیم. بنده به ایشان گفتم شما بروید، من پشت سرتان می‌آیم. آقای اقبالی زودتر رسید و گفت این‌جا به نظر مرغداری می‌آید، به سمت هدف دوم برویم. در آن‌جا روی هوا هر دو به دنبال هدف گشتیم و همدیگر را گم کردیم. البته خیلی دنبال هم نگشتیم و به شکل انفرادی به سمت هدف رفتیم. همان‌طور که گفتم هدف دوم همان پادگان العقره بود. ما به سمت شمال شرق مرز ترکیه، عراق و ایران - مثلث مشترک - پرواز کردیم. در فاصله کمتر از ده مایل، پادگان را دیدیم. قسمت اداری و منازل سازمانی چهار پنج طبقه داشت که کاملاً مشخص بود. شهید اقبالی پادگان را زد. من هم خیالم راحت شد که هدف مشخص است و شروع کردم به اوج گرفتن و شیرجه

سراغ آن برویم تا ببینیم چه کار می‌توانیم انجام دهیم. منتها ستاد احتمال می‌داد که رادار متحرک است و این خیلی هم مهم بود، زیرا پوشش بسیار وسیعی در قسمت شمال عراق داشت و در واقع هدفی بود که می‌بایست از بین برود. هدف دوم هم به ما معرفی شده بود که اگر این رادار در جای خودش نباشد در پادگان العقره - در مرز بین ایران، ترکیه و عراق در شمال غرب کردستان عراق و درست نزدیک مرز ترکیه - است. تصمیم گرفته شد آن را بزنیم و اگر نشد سراغ هدف دوم برویم. ما کاملاً توجیه شدیم که با چه سرعتی و چه ارتفاعی به سمت هدف پرواز کنیم. زمان روی هدف دقیقاً محاسبه و قرار شد از تاکتیک پاپ آپ استفاده کنیم که در کشور خودمان در ارتفاع پنج هزار پا تا ده هزار پا پرواز کنیم، به مرز نزدیک شویم، کف زمین بخوابیم، سپس صد پا تا دویست پا بالای زمین پرواز کنیم تا رادار دشمن ما را نگیرد. در مرز ایران و عراق رشته کوه‌هایی قرار دارد. آن‌ها در آن‌جا دیدبان‌هایی گذاشته بودند که با رادیو بر منطقه مسلط بودند و به محض این‌که ما از مرز عبور می‌کردیم دیدبان‌ها به رادار و نیروی هوایی گزارش می‌کردند و در منطقه «اسکرمل» یا «آماده باش» می‌دادند تا توپ‌ها و ضدهوایی‌هایشان آماده باشد و ما را هدف قرار دهند. به هر حال ما کف زمین خوابیدیم، نزدیک به هدف حرکت کردیم و پنج مایل به هدف مانده اوج گرفتیم. در واقع در خاک عراق بودیم و از رشته کوه‌ها عبور کردیم. همان‌گونه که گفتم ما به دنبال رادار متحرکی بودیم که از قبل به ما اعلام شده بود...

یعنی رادار این قدر پایین است؟

بله، معمولاً رادار متحرک با کامیون حمل می‌شود و آن را در جاهایی مستقر می‌کنند که منطقه را پوشش دهد. از نظر استراتژیک خیلی مهم است.

چگونه به اهمیت چنین نقطه‌ای پی بردید؟ به هر حال برای خود شما هم این کاری که داشتید می‌کردید کم هزینه نبود. چه توجیهی برای تصمیمی که آن ساعت گرفتید دارید؟

می‌کنند. بارها اتفاق افتاد که ما برای بمباران هدفی به خاک عراق برویم. آن‌ها هم برای بمباران به خاک ما می‌آمدند و همدیگر را می‌دیدیم، ولی درگیر نمی‌شدیم. فقط از کنار هم رد می‌شدیم؛ نه می‌توانستیم درگیر شویم و نه صلاح بود که این کار را بکنیم چرا که برای ما هدفی تعیین شده بود و باید آن هدف را می‌زدیم. وظیفه کسانی دیگر بود که جلوی آن‌ها، یا در خاک آن‌ها، جلوی ما را بگیرند. به این افراد خلبان آماده می‌گویند. ما به رادار گزارش می‌دادیم که دو سه فروند هواپیمای عراقی مثلاً به سمت منطقه تبریز یا خوزستان می‌آیند، آماده باشید و آژیر را به صدا درآورید. بنده در چند عملیات افتخار پرواز با شهید اقبالی را داشتم که بمباران‌هایی را در خاک عراق انجام دادیم، ولی در نهایت روز حادثه فرا رسید.

آن ماجرا چه بود؟

تقریباً یک روز آفتابی بود که دید وسیع نداشتیم. ما خلبان‌ها در گردان چند مورد را چک می‌کنیم؛ اول این‌که وضع هوا در منطقه ما و دشمن به چه صورت است. آن روز هوا کمی غبارآلود بود. ایشان تا مرا دید گفت فلانی! دنبال می‌گشتم. قرار است یک رادار متحرک را در اطراف موصل بزنیم. بنده اعلام آمادگی کردم. ایشان گفت چند دقیقه دیگر به اتاق بریفینگ و به سمت هدف برویم. من وسایلم را جمع کردم و به اتاق بریفینگ رفتیم. ایشان خیلی با دانش و بینش و مدتی هم افسر اطلاعات بود. شهید اقبالی در واقع افسری بود که همه اطلاعات تاکتیکی را که اعلام می‌شد طبقه‌بندی می‌کرد. مثلاً این‌که رادار موصل یا پالایشگاه تلمبه خانه کرکوک کجاست. در زمان صلح نیروها و کسانی که احتمال می‌دهند روزی با هم درگیر شوند این اطلاعات را جمع‌آوری می‌کنند. ما نشستیم و اطلاعاتی را که از ستاد عملیات آمده بود روی نقشه پیاده کردیم. تقریباً در منطقه خشکی بود که حتی دره خشک فصلی هم در کنار آن قرار داشت. من به ایشان گفتم آن منطقه گود است، احتمال می‌دهید که آن‌جا رادار گذاشته باشند؟ جناب سرگرد گفت منطقاً که درست نیست، ولی باید



از راست آقایان حسین‌پور و شهید اقبالی و امیر عباس رضانی

تماس گرفت تا از من درباره سرنوشت این بزرگوار بپرسد، منتها بنده طفره رفتم چون نمی دانستم چه باید بگویم تا تسکینی برای دل دردمند ایشان باشد. این ماجرا واقعاً تلخ بود. من معتمد ما می دانستیم برای چه کاری آموزش دیده ایم و سرنوشت احتمالی ما چیست، ولی خانواده ما فکر نمی کردند به راحتی همسرشان را از دست بدهند. تجسم کنید مثلاً شب وقتی به منزل می رفتیم همسرم می پرسید که چه خبر، امروز همه سلامت برگشتند؟ من بالا جبار می گفتم امروز فلانی برنگشته است. حالا فلانی شوهر دوستی بود که با همسرش مثل دو تا خواهر بودند. ایشان هر لحظه فکر می کرد روزی نوبت خودش باشد. واقعاً ایثار و فداکاری را آن‌ها کردند. حساب کنید که خانم اقبالی همسر جوانش را که عاشقش بود از دست داده و یک پسر بچه چهار ساله روی دستش مانده است. ایشان پیمان می بندد و قول می دهد که به بهترین شکل ممکن یادگار شهیدش را بزرگ کند و در حالی که هنوز فکر می کند زنده است به انتظارش بماند. یک خانم ۲۲ - ۲۱ ساله تمام جوانی و زندگی اش را به پای یادگار همسرش می گذارد؛ قهرمان اوست.

در واقع شما با همه عشق و علاقه ای که به هم‌رزم‌تان «علی» دارید می گوید قهرمان واقعی این خانم است؛ به نوعی می گوید قهرمان اول همسر شهید و قهرمان دوم هم خود شهید است.

بله، همین طور است. البته نمی دانم چه اتفاقی می افتد؛ زمانی که یک موشک منفجر می شود چند ثانیه بعد همه چیز تمام می شود و در نهایت حس و دردی ندارید، ولی آن که می ماند یک عمر درد می کشد. واقعاً قهرمان کیست؟ جواب دادن سخت است، هم آن که جانش را از دست داده و می دانست روزی از دست می دهد و هم آن که با انتظار، امید و تلاش یک عمر این سختی را تحمل می کند. این جاست که قضیه سخت می شود. من معتمد همسران همه رزمندگان این وضعیت را داشتند. پدران و مادران رزمندگان هم همین طور، ولی به نظرم بیشتر از همه این‌ها، همسران بودند که انتظارهای کشنده، زندگی را برای شان سخت کرده بود.

همان طور که اشاره کردم همسر شهید اقبالی چند بار می خواست با بنده صحبت کند که طفره رفتم. خلاصه ایشان به این نتیجه رسید که باید تحمل کند و امید داشته باشد تا شاید روزی همسرش برگردد. متأسفانه آن هم پس از سال‌ها انتظار به این‌جا ختم شد که استخوان‌های برجامانده از پیکر شهید را تحویلش دادند که صحنه بسیار غم انگیزی بود. به هر حال پرونده زندگی این مرد بزرگ، جوان‌ترین استاد خلبان و سرگرد نیروی هوایی به این شکل بسته شد. اگر امروز در کشور امنیت داریم از فداکاری این بزرگ‌مردان بود، وگرنه وضعیت ما هم مثل کشورهای عراق، سوریه، افغانستان، یمن و لیبی می شد.

به عنوان کسی که دوست نزدیک ایشان بودید، از خصوصیت‌های اخلاقی این شهید بزرگوار بگوئید. متأسفانه وقتی گوهرها، عزیزان مان و انسان‌های وارسته را از دست می دهیم بعداً آنها را درک می کنیم. ایشان افسر بسیار مؤدب، خوش برخورد، با دانش و بینش بود. می‌خواهم بگویم افرادی هستند که می‌توانند



علی جان! نپرید هواپیمای‌تان پرواز می‌کند، منتها چیزی نشنیدم. خود من هم که در منطقه کوهستانی بودم به سرعت منطقه را ترک کردم و به خاک ترکیه رفتم، تا اگر هواپیمای مرا زدند در خاک ترکیه ایجکت کنم و ترکیه بالا جبار مرا تحویل ایران بدهد.

در ورود به خاک ترکیه مشکلی نبود؟

ببینید! از نظر دیپلماسی این کار تجاوز است، ولی شما قصد تجاوز نداشته‌اید. مثل ماهیگیری که وارد حریم آب‌های یک کشور می‌شود، اما قصد تجاوز ندارد. خوشبختانه من در دره کوهستانی بسیار عمیق چنان شیرجه کردم که اگر ده هواپیمای هم روی سر من می‌ریختند نمی‌توانستند مرا بزنند. من از میان دره‌ها آمدم و به مرز خودمان که رسیدم شروع به اوج گرفتن کردم. نزدیک شهر ارومیه با رادار تماس گرفتم که گفت شما شماره یک یا دو هستید؟ من گفتم در پایین توضیح می‌دهم. خلاصه من در پایین نشستیم و رفیق نیمه راه شدم. ما با هم رفتیم، من تنها برگشتم و متأسفانه نیروی هوایی یکی از بهترین خلبان‌هایش را در این عملیات از دست داد. البته ما اقبالی‌های زیادی داشتیم که از دست دادیم. این امر در جنگ اجتناب ناپذیر است. این دل‌اورمردان برای چنین روزهایی و دفاع از وطن آموزش دیده بودند و هزینه آن را هم دادند.

چگونه از سرنوشت شهید اقبالی مطلع شدید؟

آن روز ما یک عملیات بسیار قوی انجام دادیم. پادگان ضربه مهلکی خورده بود و ظاهراً عراقی‌ها کشته‌های زیادی داده بودند. آن طور که کانال‌های اطلاعات نظامی ما پس از چند روز مطلع شدند متأسفانه زمانی که شهید اقبالی با چتر پایین می‌آمد ایشان را با توپ ضد هوایی زده بودند.

ایشان اصلاً اسارت را درک نکرد؟

خیر، این بزرگوار اصلاً به مرحله اسارت نرسید. دشمن پیکر بی‌جان آقای اقبالی را به دو جیب بسته و از وسط دو نیم کرده بودند، طوری که انسان قادر نیست این عمل فجیع را به زبان بیاورد. البته همسر ایشان خیلی امیدوار به بازگشت آقای اقبالی بود. حتی چند بار

کردن. ایشان قسمت اداری و در واقع نظامی پادگان را هدف قرار داده بود که صدای انفجار و دود آن بالا آمد. بنده هم قسمت راست هدف را که پای کوه بود با شیرجه کردن، زدم. ما باک بنزین خارجی داشتیم، چون باید فاصله زیادی را طی می‌کردیم و تا عمق خاک عراق پیش می‌رفتیم، ضمن این‌که بمب هم داشتیم که قدرت مانور هواپیمای ما کم می‌کند. پس از بمباران باید ریکواری می‌کردم. چون پای کوه بودم داشتیم به سختی ریکواری کردم که متوجه شدم هواپیمای ریکواری نمی‌شود. باک اضافی را پرتاب کردم و هواپیمای جان گرفت. به هر حال به محض ریکواری کردن که در سینه‌کش بالا کشیدم، ناگهان ایشان گفت شفیع! مرا زدند. فوری به ذهنم رسید که ما خیلی بال بال زدیم و چون در دشت هم بودیم به احتمال قوی رادارهای آن‌ها ما را گرفته‌اند و پشت سر ما اسکرمل زده‌اند. احتمالاً آن‌ها رد ما را گرفته بودند. یادم می‌آید حتی چند ثانیه هم پس از ایشان بمباران کردم، اما یک گلوله توپ از پایین شلیک نشد چون ما اصل غافلگیری را در آن‌جا اجرا کردیم. منتها زمانی که ایشان گفت مرا زدند تا ریکواری کردم و پشت سر را دیدم، هواپیمای آتش گرفته بود و دود شدیدی به سمت کوه‌هایی که قسمت شمال غرب پادگان بود می‌رفت. در بریفینگ به ما گفته شده بود اگر شما را زدند و هواپیمای‌تان پرواز می‌کرد فوری بیرون نپرید و از منطقه و هدف دور شوید، زیرا آن‌جا در اختیار کرده‌های ضدانقلاب است و آنها شما را تحویل کرده‌های عراق - که در جنگ طرفدار صدام بودند - می‌دهند. من سه چهار بار فریاد زدم که

آن روز ما یک عملیات بسیار قوی انجام دادیم. پادگان ضربه مهلکی خورده بود و ظاهراً عراقی‌ها کشته‌های زیادی داده بودند. آن طور که کانال‌های اطلاعات نظامی ما پس از چند روز مطلع شدند متأسفانه زمانی که شهید اقبالی با چتر پایین می‌آمد ایشان را با توپ ضد هوایی زده بودند...

این بزرگوار اصلاً به مرحله اسارت نرسید. دشمن پیکر بی جان آقای اقبالی را به دو چیپ بسته و از وسط دو نیم کرده بودند، طوری که انسان قادر نیست این عمل فجیع را به زبان بیاورد. البته همسر ایشان خیلی امیدوار به بازگشت آقای اقبالی بود...

را بزنیم که اگر نیروها رادارهای شان گرفت و اسکرمل زدند، نتوانند بلند شوند و انصافاً همین طور هم شد. زمانی که ما پایگاه و باند را بمباران کردیم هواپیماهای «آلرت» شان نزدیک باند بودند تا بتوانند بلند شوند...

در واقع همان طور که گفتید شهید اقبالی بر شما سمت استادی داشته، همان تجربه پرواز آخر و درسیهایی که داشتید در این جا ثمر داد.

دقیقاً همین طور است. نتیجه این شد که خوشبختانه ضمن این که پایگاه نیروی هوایی دشمن را بمباران و غیرعملیاتی کردیم حداقل چند روز از حیات ساقط شد و از ابتدا تا به انتها باند و رمل را بمباران کردیم. قصد ما این بود که آن‌ها همان لحظه بلند شوند و به نیروهای که در حال عملیات بودند حمله کنند. همان طور که گفتیم هواپیمایی که برای بمباران می‌روند آمادگی درگیری هوایی ندارند. خوشبختانه نیروهای اف. چهار به خوبی از عهده عملیات برآمدند. در طبیعت دیده‌اید پرنده‌هایی که در بوته‌ها تخم می‌گذارند، روباه و یک سری پرنده‌های دیگر تخم‌های شان را پیدا کرده و می‌خورند. این پرنده‌ها برای این که روباه را از لانه‌شان دور کنند خودشان را به گونه‌ای نشان می‌دهند که انگار آسیب دیده‌اند و نمی‌توانند پرواز کنند. جلوی روباه می‌روند و بال بال می‌زنند، روباه را از لانه دور و به موقع فرار می‌کنند. این تاکتیکی است که ما عملاً انجام دادیم. در واقع ما سه نفر خود را طعمه قرار دادیم.

تا پایان جنگ چقدر دانش، تدریس، مهارت و ایثارگری شهید اقبالی در نیروی هوایی ما قابل ردیابی بود؟

واقعیت امر این است که نیروی هوای شهدای زیادی تقدیم دفاع از وطن کرد که شهید اقبالی یکی از آن‌ها است. متأسفانه ما این عزیزان را از دست دادیم. همه آن‌ها شجاعانه و قهرمانانه جنگیدند. واقعاً سخت است که بخواهیم یکی را برجسته کنیم و برجستگی دیگران را نبینیم. این منصفانه نیست. تنها شهید اقبالی یکی از برجسته‌ها نبود؛ شهید دوران‌ها، شهید اردستانی‌ها همه بودند و شهید منصور آزاد که واقعاً مظلومانه شهید شد که فقط پلی را به نام ایشان کردند یا شهید حسین بهرام و شهید خوش‌نیت هم بودند. خوشبختانه بازماندگان جنگ واقعاً وارثان به حقی بودند؛ نیروهای باهوش و شایسته که هنوز آن درخت میوه می‌دهد. ما به نیروی هوایی که در حال حاضر داریم می‌بالیم. به شهید اقبالی عزیزمان هم می‌بالیم...

تازه این‌ها فقط عوارض فیزیکی است؛ عوارض روحی، روانی، اجتماعی و اقتصادی هم دارد. فشارها و مسائل مالی هم پیامدهایی در جامعه به وجود می‌آورد. واقعیت امر این است که انسان تحت تأثیر چنین شرایطی قرار می‌گیرد.

این افراد برای ما رفتند. ما آن موقع محصل بودیم و تعداد زیادی از همکلاسی‌هایمان شهید شدند. درست است که می‌گویند صدام برای سر آقای اقبالی جایزه تعیین کرده بود؟

نه، این‌ها قهرمان‌سازی‌های بی‌معنا است. صادقانه بگویم یکی دیگر از عیب‌های فرهنگی ما اغراق است. هیچ‌کدام از ما خلبان‌ها این قدر مشهور و معروف نبودیم که صدام شخصاً ما را بشناسد. اصلاً این روایت را تأیید نمی‌کنم، هرچند که ایشان واقعاً جزو بهترین‌ها و یکی از خلبانان برجسته بود.

ایشان دو رکورد داشت و جوان‌ترین استاد خلبان و سرگرد نیروی هوایی بود که چیز کمی نیست و رسیدن به آن آرزوی همه است.

همین طور است. شهید اقبالی شایستگی‌های اخلاقی و برجستگی‌های خاص خودش را داشت. ما از این گونه خلبانان زیاد داشتیم؛ شهید مصطفی اردستانی و شهید ابراهیم توکلی از قهرمانان بی‌نظیر جنگ بودند.

شما در عملیات موسوم به «حمله به اچ ۳» چه نقشی بر عهده داشتید.

ببینید! در حمله به اچ ۳ ما دو گروه شدیم؛ گروه اصلی بمباران‌ها فرزند هواپیمای اف. چهار بودند که از پایگاه نوره مأمور شدند و روی دریاچه ارومیه رفتند. بعدها که فیلمی به نام عملیات ساخته و اکران شد، به خاطر مسائل سیاسی، تغییراتی در داستان به وجود آمد.

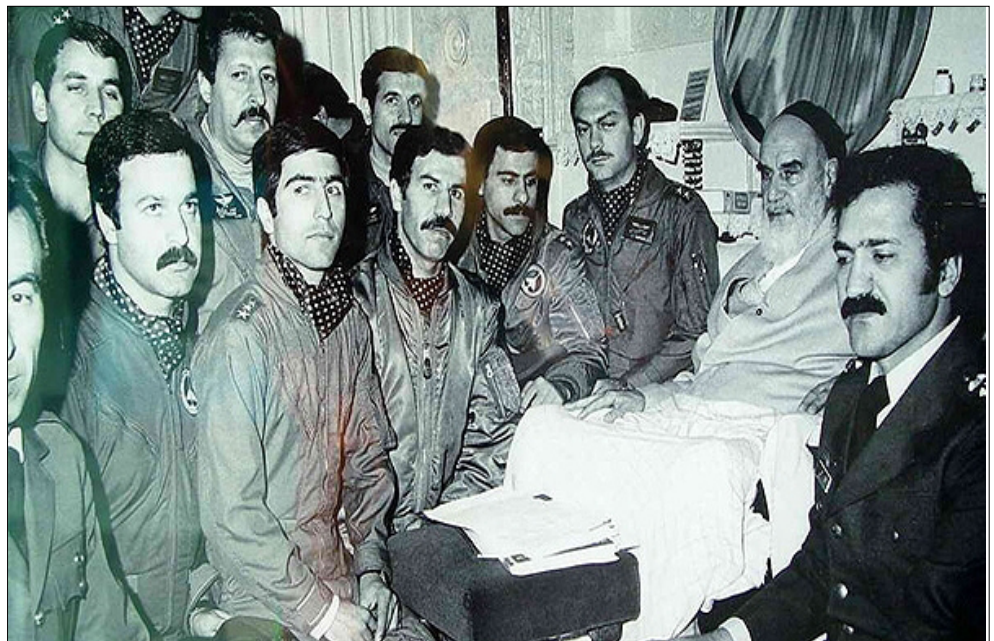
خوب یادم است که نیروها در دریاچه ارومیه سوخت‌گیری و از آن‌جا به پایگاه‌های اچ ۳ حمله کردند. ما سه نفر از پایگاه تبریز آمدیم. قرار شد پایگاه کرکوک را که یک پایگاه شکاری بمب‌افکن بود بمباران و غیرعملیاتی کنیم، همچنین باند و رمل‌هایش

ساعت‌ها پیرامون این مسائل صحبت کنند، ولی من به عنوان هم‌مرزم ایشان به طور مختصر می‌گویم که این عزیز، ظاهر بسیار آراسته و دانش تخصصی خوبی داشت. آقای اقبالی حتی آیین‌نامه‌های نیروی هوایی را از حفظ بود و خیلی خالصانه و مخلصانه دانش خود را در اختیار خلبان‌های جوان‌تر و کلاس‌های آموزشی می‌گذاشت که چه بسا اثربخش بود تا تعداد صدمات ما کمتر شوند و مهارت‌های ما بیشتر شود. ایشان الگوی بسیار خوبی برای خلبان‌های جوان‌تر بود و نسبت به افراد ارشد نیز بسیار مؤدبانه رفتار می‌کرد. خیلی‌ها نسبت به بالادستی‌های شان ادای احترام می‌کنند، اما به زیردست که می‌رسند رفتارهایی متفاوت دارند که این شهید گرانقدر انصافاً با هر دو طرف رفتار مشابه و پسندیده‌ای داشت و این، از حسن‌های برجسته ایشان بود.

شما از همان روزهای اول از شهادت ایشان مطلع شدید؟

بنده، هم احساس می‌کردم که ایشان بیرون پریده باشد و هم احتمال می‌دادم با توجه به مهارت‌شان هنوز هواپیمای شان پرواز می‌کند ولی فکر نمی‌کردم دشمن این قدر قسی‌القلب باشد. البته قابل درک است که وقتی هدفی را بمباران کنید و پایین بپرید چه رفتار غیرانسانی‌ای با شما بکنند. آن‌ها ایشان را درجا به شهادت رسانده بودند. خب خشم است و جنگ، نفرت می‌آورد. عواقب مخرب جنگ سالیان سال در جوامع می‌ماند و عوارض و آثار بسیار دلخراشی به جای می‌گذارد.

هنوز حوضچه‌های آب و برکه‌های کوچک شیمیایی وجود دارد. خدا رحمتش کند؛ در دهه ۱۳۷۰ آقای علی شعاعی - بازیگر فیلم دفاع مقدس «پوتین» - در یکی از همین چاله‌ها شیمیایی شد و بعداً به نوعی به شهادت رسید، یا همین مین‌های باقیمانده‌ای که هنوز قربانی می‌گیرد و هر سال چند نفر روی آن مین‌ها به شهادت می‌رسند.



خلبانان شجاع عملیات حمله به اچ.سه در محضر امام خمینی (ره)

درآمد

«ایشان یک افسر ستادی بود. ستاد نیروی هوایی، مدیریت و هدایت می‌کند و یک رده بالاتر از خلبانان است. زمانی که جنگ شروع شد ایشان داوطلبانه آمد، در حالی که ضرورتاً ملزم به پریدن نبود. شهید اقبالی با توجه به تجربه‌ای که داشت داوطلبانه از تهران به تبریز رفت. این مطلب، مستند است که ده نفر داوطلبانه ستاد را رها کردند و برای کمک به جوان‌ترها به پایگاه رفتند که اکثرشان هم شهید شدند. این اوج ایثار است. آن‌ها امنیت، همسر جوان و فرزندشان را رها کردند و در دل آتش رفتند، در حالی که می‌توانستند بمانند، فرمانده باشند و ترفیع بگیرند.» امیر سرتیپ دوم خلبان حسین چیت‌فروش، جانشین سازمان موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، یکی از بانیان و شخصیت‌های پیگیر در ساخت و نصب تندیس شهید و همچنین ماکتی از هواپیمایی که با آن چنان افتخاراتی را آفرید بود. این گفت و شنود را بخوانید:

سیمای شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم خلبان حسین چیت‌فروش، جانشین سازمان موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس



خلبان دانشمند...

کمی از خودتان بگویید.

بنده از سال ۱۳۸۵ به مدت شش سال رئیس دفتر مطالعات و تحقیقات نیروی هوایی جمهوری اسلامی ایران بودم. الان هم در سازمان موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس برای کل نیروهای مسلح به اضافه شش وزارتخانه دیگر، موزه ملی و فرا ملی، مأمور هستم. رئیس موزه کیست؟

رئیس موزه سردار مرتضی قربانی هستند و بنده هم به عنوان جانشین با ایشان همکاری می‌کنم.

ابتدا شناختی را که از شهید اقبالی دارید برای ما تبیین بفرمایید و سپس درباره یادمان ایشان صحبت کنید.

احتمالاً راجع به شهید سیدعلی اقبالی دوگانه؛ زادگاه ایشان، خانواده و زندگی و شهادت‌شان اطلاعاتی دارید اما من این شهید بزرگوار را همچنان که در عرایض خواهم گفت خلبانی دانشمند می‌دانم. باری، پارک کوچکی در رودبار به نام شهید چمران هست که در میدان این پارک تندیس شهید قرار دارد. این پارک خوشبختانه پس از نصب این تندیس به سرعت رشد و توسعه پیدا کرد. سال ۱۳۸۸ پدر شهید زنده بود که این کار انجام شد. برای انجام این کار خیلی‌ها قول دادند که نتوانستند آن را انجام دهند، اما به همت شهردار وقت رودبار - آقای بلوری - انجام شد. مراسم گسترده‌ای برپا شد که بیش از چهار هزار نفر در آن شرکت کردند. چون مردم خیلی استقبال کردند منطقه توریستی شد و همه با مجسمه شهید و ماکت هواپیمای اف. پنج نصب شده در پارک عکس می‌اندازند.

البته حضور تعداد چهار هزار نفر برای یک شهر

کوچک رقم قابل توجهی است.

برای این مراسم در روستاهای اطراف اطلاع رسانی کرده و از تهران و کل استان گیلان هم آمده بودند. فیلم و عکس آن مراسم موجود است. تلویزیون هم آن را پخش کرد.

شهید در آن خطه و زادگاهش شخصیتی جاودانه بود و با این اتفاق خوب جاودانه‌تر شد. شما سیمای شهید اقبالی را چگونه برای ما به تصویر می‌کشید؟

بنده رئیس دفتر مطالعات بودم که داوطلبانه مسئول ستاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس نیروی هوایی هم شدم. اصولاً اگر بخواهیم شهیدان بابایی، دوران و اقبالی و شهدای زنده، ایثارگران، اسرا و آزادگان را بشناسیم، نمی‌توانیم تک تک شناسایی کنیم. بهتر است که خیلی ساده - نخست - نیروی هوایی را بشناسیم. همه این افراد نماد و الگو هستند که راه را به ما نشان می‌دهند. همان طور که مقام معظم رهبری فرمودند ما با این شهدا می‌توانیم راه را پیدا کنیم. نیروی هوایی قدرت انعطاف پذیری دارد. لشکر و تیپ در یک نقطه جغرافیایی استقرار پیدا می‌کند، ولی هواپیما این‌گونه نیست و حتی با یک تماس تلفنی ظرف چند ساعت تیم هواپیمایی برای پشتیبانی هوایی و امنیت به آسمان فرستاده می‌شود. سرعت، واکنش سریع و قدرت انعطاف پذیری از مشخصه‌های نیروی هوایی مقتدر و تاکتیکی است. این نیرو قهرمانان ویژه‌ای تربیت کرده و آموزش داده است؛ شهید دوران کنفرانس غیرمتمهدها را جایجا کرد و عملیات حمله به ا.ج.سه را انجام داد، شهید بابایی به نوعی مسیر جنگ را تغییر داد و دشمن را به استیصال کشاند و شهید اقبالی در پرواز ۱۴۰ چنگ و دندان به دشمن نشان داد. ایشان

در جامعه خلبان‌ها یک انسان دانشمند و بین دوستان، رفقا و نزدیکان به دکتر معروف بود.

چرا به ایشان دکتر می‌گفتند؟

به دلیل این‌که باسواد بود و اطلاعات عمومی خوبی داشت. وقتی یکی از دوستان می‌خواست فرزندش را نزد پزشک خانواده یا کودک ببرد یا چشمش را معاینه و عمل کند، آقای اقبالی او را راهنمایی می‌کرد که ناشی از اطلاعات عمومی ایشان بود. این بزرگوار پیوسته در حال مطالعه و تحقیق بود به همین دلیل در باشگاه خلبانان به ایشان آقای دکتر می‌گفتند. در واقع این شهید گرامی یک فرهنگ لغت ناطق بود. بدون تعارف، اغراق و غلو، این شهید گران قدر یکی از باسوادترین‌ها و «خلبان دانشمند» نیروی هوایی بود؛ چیزی که عموم به آن اذعان و اعتقاد دارند. هر کس سؤالی راجع به سیستم‌های مختلف هواپیما، روابط ریاضی، سیستم‌های الکتریک و هیدرولیک و فنی از ایشان می‌کرد به درستی و دقت جوابش را می‌داد، زیرا به کتاب‌هایی که کارخانه، سازندگان و آموزشکده‌های بزرگ نیروی هوایی آمریکا نوشته بودند مسلط بود. حتی شنیده‌ایم که ایشان بدون رجوع به کتاب‌های

این بزرگوار پیوسته در حال مطالعه و تحقیق بود به همین دلیل در باشگاه خلبانان به ایشان آقای دکتر می‌گفتند. در واقع این شهید گرامی یک دیکشنری ناطق بود. بدون تعارف، اغراق و غلو، این شهید گران قدر یکی از باسوادترین‌ها در نیروی هوایی بود

هر کس سؤالی راجع به سیستم‌های مختلف هواپیما، روابط ریاضی، سیستم‌های الکتریک و هیدرولیک و فنی از ایشان می‌کرد به درستی و دقت جوابش را می‌داد، زیرا به کتاب‌هایی که کارخانه، سازندگان و آموزشکده‌های بزرگ نیروی هوایی آمریکا نوشته بودند مسلط بود

مرجع می‌گفت مثلاً به صفحه فلان و سطر فلان رجوع کنید. با این اوصاف آقای اقبالی یک نابغه بود.

به هر حال ایشان در حد خودش باسواد و مسلط بود. کتاب‌ها در دستش مثل موم بودند. معروف شده بود که وقتی شک داشت می‌گفت به صفحه و فلان پارگراف رجوع کنید، گوشه آن چنین یادداشتی نوشته شده است. متأسفانه دشمن این بلا را سر شهید اقبالی آورد تا جنگ روانی به وجود آورد، ولی خلبانان بیشتر هجوم بردند و ماشین جنگی صدام را متوقف کردند. در سه ماه آغاز جنگ تحمیلی، نیروی هوایی خود را فدا کرد تا نیروهای زمینی آماده شوند و راه را ادامه دهند.

همان طور که اشاره کردم نیروی هوایی دارای اقتدار و مجموعه‌ای است که شهید اقبالی‌ها و بابایی‌ها را در خود پرورش داده است. شهید اقبالی‌هایی که در دامان پدر و مادرهایی شایسته و نیکوخصال و مؤمن پرورش یافتند. پدر این بزرگوار از سادات و ذاکران معروف، اصیل و خوش‌نام اهل بیت (ع) بود. همسر

ایشان هم در حال حاضر می‌تواند از نظر حجاب، عفاف، وقار، سواد، دانش و صبر برای جهان اسلام الگو باشد. پدر فرزندش زمانی که او پنج ساله بود به شهادت رسید، اما خود این خانم مکرمه نیز به دانشگاه رفت و در این زمینه رقیب فرزندش شد که الان در کشور آلمان در مقطع تخصصی پزشکی تحصیل می‌کند. این مادر هر روز با سوره یس و آیه‌الکرسی فرزند شهید را به بیرون از خانه هدایت می‌کرد. حرف بنده این است که این فرزند حاصل چنین پدر و مادری است. در یک مراسم ویژه همسر شهید به صبحگاه آمد و برای کل پرسنل ستاد نیروی هوایی سخنرانی کرد. ما ایشان را به عنوان یک الگوی تربیتی، عفاف و پاکدامنی مطرح کردیم. این بزرگواران به دنبال دنیاگرایی و منافع شخصی نبودند. ما به همین دلیل مجسمه‌ای از شهید در این منطقه ساختیم تا در تاریخ بماند و آیندگان بدانند عده‌ای این‌گونه فداکاری کردند.

انشاءالله بتوانیم این شهید عالی مقام را به عنوان یک الگوی خوب و جوان پسند معرفی کنیم.
انشاءالله این کار صورت بگیرد. آن هم شهیدی که جوان‌ترین معلم خلبان کشور بود.
اگر سخن ناگفته‌ای دارید بیان کنید.



ایشان یک افسر ستادی بود. ستاد نیروی هوایی، مدیریت و هدایت می‌کند و یک رده بالاتر از خلبانان است. زمانی که جنگ شروع شد ایشان داوطلبانه آمد، در حالی که ضرورتاً ملزم به پریدن نبود. شهید اقبالی با توجه به تجربه‌ای که داشت داوطلبانه از تهران به تبریز رفت. این مطلب، مستند است که ده نفر داوطلبانه ستاد را رها کردند و برای کمک به جوان‌ترها به پایگاه رفتند که اکثرشان هم شهید شدند. این اوج ایثار است. آن‌ها امنیت، همسر جوان و فرزندشان را رها کردند و در دل آتش رفتند، در حالی که می‌توانستند بمانند، فرمانده باشند و ترفیع بگیرند.

شهید اقبالی جزو پیشتازان شهدای نیروی هوایی بود و یک ماه پس از آغاز جنگ تحمیلی به شهادت رسید.

همین طور است. آن گونه که اشاره شد آن‌ها یک تیم ده نفره بودند که به پایگاه‌های مختلف در شهرهای تبریز، دزفول، بوشهر و مناطق دیگر رفتند. این عزیزان نقش خود را عالی ایفا کردند و راه برای دیگران باز شد. طراح نقشه و در رأس آن‌ها شهید فکوری - روحش شاد - بود. همه آن‌ها نخبگانی در پرواز بودند که سواد و توان بالایی در عملیات داشتند؛ شهیدان اقبالی، دوران، اردستانی و بابایی رفتند و آقایان برات‌پور و آغاسی بیک شهیدانی زنده هستند؛ اما مسأله این است که چه آن رفتگاران پرکشیده و چه این عزیزانی که در کنارشان هستیم تا ابد در قلب ما زنده‌اند. ■



درآمد

«آقای اقبالی انسان بسیار با شخصیت، باسواد و خلبان پروازی خوبی بود. این طور که همه می‌گویند ایشان چنین خصوصیتی داشت و ما هم در چند هفته اوایل جنگ تحمیلی که با این بزرگوار در پایگاه پرواز انجام دادیم این خصوصیات را مشاهده کردیم.» صحبت‌های امیر سرتیپ دوم بازنشسته هوشنگ آغاسی بیک، دوست و هم‌رزم شهید اگرچه کوتاه است اما به زیبایی از سوی چنین خلبان پیش‌کسوت و عالی‌رتبه‌ای شخصیت آن عزیز را - هرچند به اشارت - به ما نشان می‌دهد که گفته‌اند: «آن کس است اهل بشارت که اشارت داند...»

یادی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد باران با امیر سرتیپ دوم بازنشسته هوشنگ آغاسی بیک، هم‌رزم شهید

شریف، خوشرو، متبسم و محبوب بود...



را به دزفول و پایگاه‌هایی که خط مقدم بودند فرستاد. شهید اقبالی در همان یک ماه آغاز جنگ تحمیلی که یک ماه آخر عمرشان نیز بود آن همه رشادت از خود نشان داد. ایشان با اطلاعات، حضور ذهن، دانش، توانایی و ورزیدگی به دشمن یعنی نشان داد که ما با توجه به این که مدت کوتاهی از پیروزی انقلاب اسلامی می‌گذرد و هنوز ارتش جمهوری اسلامی شکل خودش را پیدا نکرده، چه نیروی هوایی توانمندی داریم. درباره این موضوع صحبت کنید.

در آن یک ماه که ما با ایشان در یک پایگاه بودیم متوجه شدم که وصف آقای اقبالی همان است که شنیده‌ام و رونوشت برابر اصل است. همان طور که اشاره کردم این بزرگوار یک افسر فوق العاده با شخصیت، با منش و باسواد بود. ما به عینه دیدیم که ایشان با جان و دل به مأموریت می‌رفت، آن را به خوبی انجام می‌داد و باز می‌گشت تا زمانی که در مأموریت آخر به شهادت رسید. خداوند این عزیز را رحمت کند. شهید اقبالی خلبانی شجاع بود که دین خود را ادا کرد. ان‌شاءالله روح ایشان در بهشت قرین رحمت باشد. ■

ما به عینه دیدیم که ایشان با جان و دل به مأموریت می‌رفت، آن را به خوبی انجام می‌داد و باز می‌گشت تا زمانی که در مأموریت آخر به شهادت رسید. خداوند این عزیز را رحمت کند. شهید اقبالی خلبانی شجاع بود که دین خود را ادا کرد...

ایشان انسان بسیار شریف، خوشرو، متبسم و محجوبی بود. آخرین باری که این بزرگوار را دیدم و چهره ایشان در ذهنم ماند روزی است که به مأموریت رفت و شهید شد.

آن دیدار آخر چگونه بود؟

مأموریت به ما ابلاغ شده بود و شب قبل توجیه شده بودیم. صبح قدری زودتر از محل استقرارمان بیرون آمدیم. نزدیک در میهمانسرا بودم که ایشان خودش را به من رساند. ما ایستادیم. بنده گفتم علی آقا! شما بفرمایید. ایشان خیلی خاضعانه ایستاد؛ روحیه و حالت عجیبی در صورت‌شان بود. البته چند نفر هستند که آخرین دیدار را با آنها داشتیم؛ شهید اقبالی، شهید ظریف خادم و شهید افشین نظر که در روز آخر چهره عجیب و غیرعادی داشتند. هر کدام که برای مأموریت رفتند دیگر باز نگشتند. این آخرین تصویری است که از چهره روحانی ایشان در ذهن بنده ماند.

شما در آن دوره چه مسئولیتی داشتید؟

بنده به دستور شهید فکوری رئیس ستاد دوره طراحی عملیاتی بودم. در آن زمان به عنوان یک رزمنده برای انجام وظیفه به تبریز رفته بودم. ما تعدادی بودیم که پیش از آن در تبریز خدمت کرده بودیم و شهید فکوری ما را به تبریز و عده‌ای دیگر

شما متولد چه سالی هستید و آخرین سمت‌تان چه بود؟ من متولد سال ۱۳۲۴ و معاون عملیاتی منطقه هوایی مهرآباد بودم.

از نحوه آشنایی‌تان با شهید اقبالی بگویید.

بنده در دوران خدمت زیاد با ایشان نبودم و همیشه در پایگاه‌های مختلف خدمت کردیم. فقط اوایل جنگ مدتی در پایگاه تبریز با آقای اقبالی بودیم تا این که به درجه شهادت رسید. این عزیز انسان بسیار با شخصیت، باسواد و خلبان پروازی خوبی بود. ما هم در چند هفته اوایل جنگ تحمیلی که با آقای اقبالی در پایگاه پرواز انجام دادیم این خصوصیات را مشاهده کردیم. اتاق ما در میهمانسرای تبریز کنار هم بود و با یکدیگر برخورد و صحبت داشتیم.



■ شهیدان فکوری و چمران به همراه خلبانان غیور نیروی هوایی در محضر امام خمینی (ره)

پرواز یک هنر است و اقبالی یک هنرمند...

«شهید اقبالی، زندگی خلبانی، عشق‌ها و امیدها» در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته بهنام اغنامیان



درآمد



«اگر به جای جوان‌ترین معلم خلبان به شهید اقبالی بگوییم جوان‌ترین استاد بهتر است. او به معنای واقعی یک استاد بود، چون ایشان جوان‌ترین ستوان یک و ستوان دو، جوان‌ترین استاد خلبان و جوان‌ترین سروان و سرگرد در تاریخ نیروی هوایی بود. یعنی در تمام مراحل که حضور داشت با سن کمش رکوردهای سنی قبل از آن را می‌شکست...» اگر می‌خواهید مصاحبه‌ای متفاوت با تمام گفتگوهای این ویژه‌نامه بخوانید، حتماً گفت و شنود ما با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته بهنام اغنامیان، از دوستان شهید را از نظر بگذرانید. ایشان همچون یک روان‌شناس به مسائل عاطفی خلبانان می‌پردازد و از این دریچه به زندگی کاری و عاطفی شهید اقبالی نقب می‌زند.

خلبانان هم به این افراد عشق می‌ورزیدند. شهید اقبالی هم انسان بسیار مهربان و باسوادی بود. به دلیل این که تبریز معلم کم داشت ایشان به آنجا منتقل شد. اما از این که این استاد عزیز چگونه به جبهه رفت و شهید شد اطلاع کاملی ندارم. خلبانان شکاری دو عشق دارند؛ یکی همسرشان و دیگری هواپیما و پروازشان.

خب، البته در مثل مناقشه نیست ولی یک نفر می‌تواند راننده تاکسی یا رفتگر باشد و به همسرش نیز عشق داشته باشد. علت اینکه شما بر دو وجه مهم عشق‌ورزیدن خلبانان عزیزمان به همسرشان و هواپیما و پرواز تأکید می‌کنید چیست؟

درست نمی‌دانم، ولی مثلاً یکی از افراد می‌گفت شما خلبانان چون به خدا نزدیک‌تر می‌شوید انسان‌های به خصوصی هستید. البته باور بنده فقط این نیست؛ شاید ما یک عشق به خصوصی داشته باشیم...

لابد این انتظار بین دو پرواز، بین سه روز و یک هفته، فقط در حکم مأموریت نیست. بلکه یک کشمکش عاطفی است.

شاید ما به دلیل عشق پروازی که داریم و به آن پای‌بند هستیم، در مرحله بعدی و وقتی که ازدواج می‌کنیم این عشق را با یک نفر دیگر شریک می‌شویم. جالب است همه

یکی از کسانی که شوق پرواز را در ما ایجاد کرد و زنده و گرم نگه داشت آقای علی اقبالی بود. این بزرگوار یکی از نخبه‌های رشته ما بود که واقعا حیث شد. ایشان می‌توانست چند نسل دیگر همانند خود بسازد. این‌ها یک عده استثناء هستند...

ایشان یا خود بنده از ۱۸ سالگی که دیپلم گرفتیم آمدیم. در نتیجه همیشه از بقیه کم‌سن‌تر بودیم. هنگامی که آقای اقبالی در ۲۴ سالگی معلم بود شاگردانش هم‌سن ایشان بودند.

منظورتان این است که پس از لیسانس خلبان می‌شدند؟

خیر، برخی دیپلم که می‌گرفتند مدتی خوش می‌گذرانند و زمانی که کار پیدا نمی‌کردند و بدن سالمی هم داشتند برای خلبانی می‌آمدند. از نظر استعداد هم می‌شد هر کسی را آموزش داد. قدرت معلمان است که بتوانند هر کسی را اگر خمیرمایه اولیه داشته باشد خلبان کنند. اصولاً اگر بخواهیم هر رشته‌ای را در نظر بگیریم در پزشکی یا خلبانی یک سری نخبه هستند. آن‌ها آن رشته را متحول نگه می‌دارند. بنابراین یادی می‌کنیم از خلبانان اف. پنج مانند آقای ماکویی، شهید یزدان‌شناس و مرحوم دانش‌پور که تافته‌های جدا بافته و از دانش بالایی برخوردار بودند و همیشه برگزیده بودند و رشته خلبانی را متحول کردند. بقیه

شما متولد چه سالی هستید و چگونه با شهید اقبالی آشنا شدید؟

بنده متولد سال ۱۳۳۱ هستم. به غیر از ما خلبان‌های جدید سال ۱۳۵۲ که به دزفول منتقل شدیم، یک سری خلبان نیز آن‌جا بودند که تعدادی هم‌دوره و بقیه قدیمی بودند. معمولاً کسانی که قدیمی‌تر بودند همیشه چهره‌شان کمی گرفته بود. تنها چهره‌ای که گرفته نبود جناب آقای علی اقبالی بود.

همین باعث جذب شما به ایشان شد؟

به رغم این که آن موقع ایشان معلم هم بود ولی همیشه لبخند بر لب داشت. البته افتخار پرواز با این عزیز را نداشتم.

شما هم خلبان اف. پنج بودید؟

بله، آن موقع ما در گردان آموزشی بودیم و ایشان در گردان اکتیو - گردانی که فعالیت پروازی داشت، نه آموزشی - معلم بود. فکر می‌کنم شهید اقبالی آن زمان ۲۳ یا ۲۴ سال داشت. معمولاً افراد در این سنین تازه برای آموختن خلبانی می‌آمدند. عده‌ای هم همانند



همسران خلبانان هم این «هو» را پذیرفته‌اند. چون همسر یک خلبان همیشه پای او می‌ایستد. شاید هم رفتار ما به گونه‌ای است که آن‌ها وابستگی شدیدی به ما دارند، ولی تقریباً ۹/۹۹ درصد خلبانان شکاری وابستگی شدیدی نسبت به همسرشان دارند و بالعکس. خانم‌های ما به هیچ عنوان نمی‌توانند این عشق را در ما از بین ببرند و تازه، گذشته از آن، پرواز جزئی از زندگی و خانواده آن‌ها می‌شود. حتی شاید زمانی که در کنار هم هستیم نیز از پرواز صحبت می‌کنیم. اکنون به قدری درگیر فرزندانمان شده‌ایم که دیگر این گونه نیست، ولی در گذشته ما خلبان‌ها همیشه در گردان با هم بودیم، پس از آن‌جا هم به منزل همدیگر می‌رفتیم و تمام مدت هم صحبت از پرواز و وابستگی‌هایمان به پرواز بود. شب و روز حتی خواب‌مان نیز پرواز بود. آن موقع رقابت و خواسته ما این بود که بمب‌مان را سی سانتیمتر نزدیک‌تر از آن یکی به هدف بزنیم و اگر نبرد هوایی می‌رویم ما غالب شویم. ما در امیدیه اهواز زیر چادر زندگی می‌کردیم، ولی اگر از ما می‌پرسیدند می‌گفتیم پروازمان خیلی خوب و عالی بود و هیچ وقت نمی‌گفتیم زیر چادر زندگی می‌کنیم. برای ما حتی مهم نبود آبی که استفاده می‌کردیم استاندارد نبود و بو می‌داد. آن‌چه برای ما مهم بود همانا پرواز بود و این‌که بهتر از دیگران باشیم.

حتماً در این مسیر یکی از کسانی که شوق پرواز را در شما ایجاد کرد و زنده و گرم نگه داشت آقای علی اقبالی بود.

دقیقاً. شهید علی اقبالی یکی از اسطوره‌های زنده بود. ایشان و البته بیشتر مرحوم ماکویی روی بنده تأثیر گذاشتند. آقای ماکویی استاد ایشان و یکی از خلبانان بسیار باسواد بود. شهید یزدان‌شناس، مرحوم ماکویی، مرحوم دانش‌پور و شهید اقبالی از نظر علمی بسیار مسلط به پرواز بودند و هواپیما و کتاب‌های مربوط به

آن را می‌شناختند. آن‌ها به راحتی مطالبی را به ما انتقال می‌دادند که بقیه استادان نمی‌توانستند، چون بیشتر جنبه‌های هنر این کار مورد توجه‌شان بود و اصولاً پرواز یک هنر است و اقبالی و بقیه هنرمند... در نظر بگیرید با سرعت هشتصد کیلومتر در ساعت و با فاصله یک متری از خلبان دیگری پرواز می‌کنید و هر کاری می‌کند با او هستید؛ این دانش نیست بلکه هنر است. مثلاً وقتی قلم را روی تابلو به کار بگیرید تا یک چهره دربیاید، هر قدر هم بخواهید آن را برای کسی تشریح کنید نمی‌توانید و فقط تجربه‌اش را می‌گویید. هنر باید در وجودتان باشد. معمولاً وقتی در کارهای هنری نخبه می‌شوید که علم لازم را هم داشته باشید. این افراد استثناء بودند و تحول لازم را انجام دادند. اگر از آن‌ها نام بردیم عین همین نخبگان در هواپیمای اف-چهار هم هستند. همه عالی بودند. شهید اقبالی هم یکی از این افراد بود. خلاصه، همان طور که اشاره کردم به

فرض خانم اقبالی شاید هزار کیلومتر با خانواده پدری خود فاصله داشت. تازه، ایشان نزد مردی آمد که مدت کوتاهی بود که با هم آشنا شده بودند؛ با یک دنیای جدید که قابل مقایسه نیست. در نهایت خیلی زود یکی شدند. حال تکه‌ای را از وجود ایشان جدا کنید ببینید با چه روبرو می‌شوید.

به قول شاعر: «ما چون دو دریچه روبه‌روی هم / آگاه ز هر بگو مگوی هم / هر روز سلام و پرسش و خنده / هر روز قرار روز آینده / اکنون دل من شکسته و خسته است / زیرا یکی از دریچه‌ها بسته است...»

چنین همسرانی را در نظر بگیرید. آن زمان، یکی دو تا همسر شهید داشتیم که به مدت شش ماه حتی بیشتر، تا زمانی که فرزندان‌شان بزرگ شوند به ما وابسته بودند و برای هر کاری با ما صحبت و مشورت می‌کردند. به همین ترتیب آقای میرعشقی - شوهر خاله همسر آقای اقبالی - نیز بایستی به اتفاق همسرش خلاء این شهید عزیز را برای خانواده‌اش پر می‌کرد.

فرمودید هر کدام از خلبانان تا شش ماه پس از شهادت دوست‌شان درگیر خانواده آن شهید می‌شدند...

بله، حتی زمانی که همسرشان هم زنده بود اگر به مأموریت می‌رفت این خانم باید به کسی مراجعه می‌کرد که قابل اطمینان باشد. هنگامی هم که همسران‌شان اسیر می‌شدند مجبور بودیم آن‌ها را رها نکنیم تا دچار افسردگی نشوند. آقای محمد زارع نعمتی دومین خلبانی است که هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفت و افتاد. بعدها دوستان صدای ایشان را از رادیو عراق شنیدند که ایچکت کرده و اسیر شده است، ولی مفقودالایر بود و هنوز هم جاویدالایر است. حتی با تیمی به کشور عراق رفتیم و درباره آقای زارع نعمتی تحقیق کردیم که هیچ‌گونه اطلاعاتی به دست نیاوردیم. احتمالاً ایشان در جابجایی‌ها شهید شده است. آقای حسین لشکری

هم که پس از ۱۸ سال اسارت آزاد شد تقریباً دو سال می‌شود که فوت کرده است.

چه شد که این شهدای عزیز را به شهید اقبالی پیوند زدید؟

یاد مسائلی افتادم که آقای میرعشقی پس از فقدان شهید اقبالی باید به دوش می‌کشیدند. همان طور که گفتم هر کسی نگهداری از یک خانواده بر عهده‌اش بود. یاد گرفتاری خودم و خانواده آقای زارع نعمتی افتادم، چرا که بنده و همسرم مشغول دلداری دادن و سرپرستی خانواده ایشان بودیم.

مثل کودکانی که پدرشان را از دست می‌دهند و عموی‌شان از خانواده مراقبت و این فرزندان را بزرگ می‌کند.

دقیقاً همین طور است که می‌گویید. جناب آقای میرعشقی هم همین مسئولیت را مدت‌ها داشت و مثل عموی افشین جان است. شهید اقبالی یکی از نخبه‌های رشته ما بود که واقعاً حیف شد. ایشان می‌توانست چند نسل دیگر همانند خود بسازد. این‌ها یک عده استثناء هستند. به یک جوان به راحتی می‌توانید بگویید دشمن پشت مرز است و سریع می‌رود، اما زمانی که به ۲۵ سالگی رسید می‌گوید صبر کن در منزلم آذوقه بگذارم. فرماندهان سپاه پاسداران همه جوان بودند.

آن زمان این جوانان فقط انگیزه‌های لازم را داشتند. هیچ چیز هم در جنگ به جز انگیزه نیست که شما را پیروز کند. به عنوان مثال، یک تیپ را با تمام امکانات به جایی بفرستید و بیست جوان با انگیزه هم جلوی آن تیپ بفرستید، محال است تیپ بتواند آن بیست نفر را بزند به شرطی که انگیزه لازم را داشته باشند. صادقانه بگویم زمانی لبنان دستاویز آمریکا، اسرائیل و حتی فرانسه بود. هنگامی لبنان، لبنان شد که رزمندگان ما که می‌دانستند شهادت و لذت آن چیست روحیه شهادت را به آن‌ها یاد دادند و لبنان چیزی شد که در حال حاضر می‌بینید و هنوز هم که هنوز است پایبند حزب الله است.

منظور شما این است که تا شهادت نباشد، جنگ معنی ندارد...

تا شهادت نباشد به پیروزی نمی‌رسید. درباره روحیه شهادت طلبی شهید اقبالی کم شنیده‌ایم.

نمی‌توانید روحیه شهادت طلبی را توصیف کنید. می‌توانید غرور یک ایرانی را بیان کنید و این‌که بخواهد ایران پابرجا بماند. ما در رژیم گذشته آموزش دیده بودیم. افراد مذهبی هم داشتیم، ولی سیستم فکری ما

شهید سیدعلی اقبالی دوگانه خواستن توانستن را به زیبایی صرف کرد. ایشان کسی بود که در سن ۲۴ سالگی به استادی رسید و در واقع استاد افرادی بود که تازه در این سن برای آموزش خلبانی می‌آمدند



درست است که تریلی‌ها ظاهراً شخصی بودند، ولی در داخل آن‌ها اسلحه و تجهیزات بود. شهید علی اقبالی خواستن توانستن را صرف کرد. همان طور که پیش از این اشاره کردم ایشان کسی بود که در سن ۲۴ سالگی استاد افرادی بود که تازه در این سن برای آموزش خلبانی می‌آمدند.

این شهید گران قدر جوان‌ترین سرگرد بود.

بگوییم جوان‌ترین استاد بهتر است، چون ایشان جوان‌ترین ستوان یک و ستوان دو، جوان‌ترین استاد خلبان و جوان‌ترین سروان و سرگرد بود. روال بنده هم به همین صورت بود که در سن ۱۸ سالگی آمدم، در ۲۳ سالگی معلم زمینی و در ۲۴ سالگی هم معلم شدم.

منظوران از معلم زمینی چیست؟

در گذشته که ما به آموزشگاه می‌آمدیم «هوایما» را نیروهای همافر به ما یاد می‌دادند که کم کم با مشکل روبه‌رو شدیم و خلبان‌ها باید به خلبان‌ها آموزش می‌دادند. به همین دلیل ما در جمعی چهار نفره در دزفول دوره معلمی زمینی دیدیم و روی زمین درس می‌دادیم. چون ما پروازی هستیم تمام کارهای ما بالاست. اگر یک معلم خلبان، پرواز را آموزش ندهد و روی زمین به صورت تئوری درس بدهد معلم زمینی است.

انگار شهید اقبالی همیشه اول بود و هیچ وقت جای خالی برای کسی نمی‌گذاشت که اول شود.

دلیلش این بود که ایشان با علاقه آمده بود و با علاقه‌مندی کارهایش را انجام می‌داد. یکی از بهترین هم‌دوره‌ها در دوره خودش بود. همه کسانی که پیش از این نام بردم همین حالت را داشتند و همین تعداد کافی بود که یک سیستم را درگرون کند.

در واقع شاکله نیروی هوایی که مقابل نیروهای عراقی و صدام ایستاد این افراد بودند.

در سال ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ تاکتیک‌ها و تکنیک‌های جنگیدن تحول پیدا کرد. تجارب باعث شده بود روش‌های تاکتیکی جدیدی پیدا شود. نیروی هوایی ما متصل به



پایگاه وحدتی دزفول سال ۱۳۵۱ شهید اقبالی نفر اول ایستاده از سمت چپ

هنوز سیستم فکری انقلابی نبود...

شهید اقبالی چگونه می‌تواند برای نسل امروز الگو باشد؟

اولین نکته «خواستن توانستن است» که ایشان و دیگران آن را ثابت کردند. پس از این که هوایمای مرا زدند دستم در گچ بود. روزی در هتل لاله با یکی از اقوام که خبرنگار بود نشسته بودیم. تعدادی خبرنگار دیگر هم آن‌جا بودند. تا متوجه شدند بنده خلبان هستم یک خبرنگار انگلیسی که جزو خبرنگاران کشورهای اسکاندیناوی بود بقیه را رها کرد، نزد من آمد و با هیجان شروع به صحبت کرد. ایشان گفت ما از کارهایی که انجام می‌دهید فیلم زیاد داریم. کارهای شما استثنایی است که در هیچ جای دنیا ندیده‌ایم. آن خبرنگار به من گفت روزی دو هوایمای اف. چهار روی بغداد آمدند. خانم مسنی به طور عادی قدم می‌زد. از او پرسیدم که شما از هوایم‌های ایرانی نمی‌ترسید؟ گفت نه، برای چه ترسم؛ این‌ها با ما کاری ندارند. منظور شما این است که ما مردانگی خود را نشان داده بودیم.

شهید اقبالی بسیار دوست داشتنی بود و جز لبخند چیزی بر لب نداشت. من البته هیچ‌گاه افتخار هم‌پرواز بودن با این عزیز را نداشتم. به رغم این که آن موقع ایشان معلم هم بود و فاصله‌ای بین او با بقیه وجود داشت ولی همیشه لبخند بر لب داشت...

بله، این گونه بود... یادم است روزی با آقای علی نادری - از نیروهای فعال جنگی - از مأموریت بازمی‌گشتیم. ایشان در مسیر بازگشت یک سری تریلی را که در جاده بود هدف قرار داد. من به ایشان گفتم چرا این‌ها را می‌زنی؟ گفت کامیون شخصی به منطقه نظامی نمی‌آید. بنده تازه فهمیدم که متوجه اوضاع نبوده‌ام.

آمریکا و تحت تأثیر آن‌ها بود. در نهایت ما و آمریکا هیچ فاصله‌ای با هم نداشتم. شاید بقیه دنیا پشت سر ما بودند، به همین دلیل ما هوایمای اف. چهارده را پیش از آمریکا عملیاتی کردیم. این هوایما به طور آزمایشی به این‌جا آمد و تمام اشتباهاتش برطرف شد. پس از آن آمریکا فعالیتش را شروع کرد. این گونه می‌توان فهمید که از ما سوءاستفاده هم کردند. به دلیل این که ما از آن‌ها زرنگ‌تر و تواناتر بودیم و ضریب هوشی بالاتری داشتیم. ما شصت هم‌شاگردی داشتیم که تنها بنده دیپلم داشتیم و زبانم فارسی بود. آن‌ها مدرک لیسانس داشتند و به زبان مسلط بودند، اما همیشه من شاگرد اولشان می‌شدم. آن‌ها فکر می‌کردند ما عرب هستیم و عرب‌ها را «کمل درایور» [شترسوار] می‌گفتند. به ما هم همین را می‌گفتند. ما هم مبارزه می‌کردیم که پیشینه‌مان بیشتر از عرب‌هاست. قبلش ما را چون در خاورمیانه هستیم با عرب‌ها یکی می‌کردند.

در واقع زندگی آموزشی‌تان در آمریکا را با شهید اقبالی شبیه‌سازی می‌کنید تا ما بهتر متوجه شویم. ایشان شاگرد اول شد، مدرک پایان دوره و دیپلم افتخار گرفت که می‌تواند برای نسل امروز الگوی بسیار خوبی باشد.

همین طور است که می‌گویید. نه تنها علی آقا، بلکه تمام شهدای ما الگو هستند.

پس ما در معرفی این شهدا کوتاهی کردیم.

نمی‌توانیم این چنین بگوییم. در نظر بگیرید روزی که عملیات فتح المبین را انجام دادیم. جوانانی را می‌دیدم، ما به آن‌ها می‌گفتیم دست خالی کجا می‌روی؟ می‌گفتند عیبی ندارد، بقیه را به دست می‌آوریم و با اسلحه دشمن می‌جنگیدند. پس از شش ماه هم با تجهیزات کامل و پانصد اسیر بازمی‌گشتند. ■



«این بزرگوار پیش از پیروزی انقلاب با عملکرد هواپیمای سبک و سنگین قبلی برای هواپیمای جنگنده اف. پنچ انتخاب شد. در ادامه همین قضا یا ایشان در دوران جوانی خیلی زود معلم خلبان شد چرا که دارای ویژگی‌های خاصی بود؛ ویژگی زمینی یک بحث و ویژگی معنوی هم بحث دیگری دارد. از ویژگی‌های مادی و دنیوی؛ سرعت انتقال و دانش پرواز است و ویژگی معنوی هم این است که مثلا به دوستی که به دلیلی در پرواز مشکل دارد کمک کنید. این مختصات نشان دهنده ویژگی معنوی است که از نقاط برجسته این شهید عزیز است.» در گفت و شنود با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیاوش مشیری کوشیده‌ایم به بررسی مقام معنوی شهید اقبالی بپردازیم:

«بررسی مقام معنوی شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد باران با امیر سرتیپ دوم خلبان بازنشسته سیاوش مشیری، پژوهشگر

روی بال‌های خودش پرواز کرد...

نه این که فقط قبول شوید.» من با خودم گفتم چرا بهترین خلبان و خلبان شکاری نشوم، زیرا نوع آن متفاوت بود.

در واقع با شهید اقبالی هم‌ذات‌پنداری می‌کنید؟
احسنت. افرادی که برای خلبانی آمدند اگر این حس را داشته باشند خلبان هستند، وگرنه حس رانندگی دارند؛ خلبانی پرواز است.

از این شهید بزرگوار برای ما بگویید.

بنده شهید اقبالی را از نزدیک ندیدم و تنها عکس ایشان را پس از شهادت دیدم و در موردشان پرس‌وجو کردم.

در حقیقت به ایشان علاقه‌مند شدید و در این باره تحقیق کردید.

بنده چیزی ندیدم، فقط وقتی شنیدم شروع به بررسی کردم که ایشان کیست و با چه کسانی هم‌دوره بود. کار بنده تحقق و پژوهش است.

در این باره چه چیزهایی دستگیرتان شد؟

با توجه به بررسی‌هایی که کردم و از دوستانی که به عنوان معلم، هم‌دوره، همکار و شاگرد با شهید اقبالی بودند اطلاعاتی به دست آوردم، که چه چیزهایی سبب شد تا ایشان از دیگران متمایز باشد. این بزرگوار پیش از پیروزی انقلاب با عملکرد هواپیمای سبک و سنگین قبلی برای هواپیمای جنگنده اف. پنچ انتخاب شد. در ادامه همین قضا یا ایشان در دوران جوانی خیلی زود معلم خلبان شد چرا که دارای

شما اسیر نشدید؟

نه. منظورم از بیان این موارد این است که کلیات و بحث‌های جمعی را بگویم. با وجود این که هم بنده و هم آقای اقبالی رزمنده بودیم پس یک همخوانی با یکدیگر داریم. بنده توفیق شهادت نداشتم، ولی برادرم - آقای خسرو مشیری - شهید شد و حال خانواده شهدا را درک می‌کنم. ضمن این که داماد و برادر همسر هم شهید شدند.

برادر شهیدتان رزمنده داوطلب بسیجی بود؟

بله، همین طور است. می‌خواهم یک بحث کلی راجع به خلبان و خلبانی بگویم که بسیار مهم است. همه راننده می‌شوند چون لازمه زندگی است، اما لازم نیست که همه خلبان شوند. شاید کسی دوست دارد مثلا نه تنها روی زمین براند بلکه روی هوا هم براند؛ پول دارد و می‌تواند خلبان شخصی و هواپیما تهیه کند. یکی هم پا را از این فراتر می‌گذارد و می‌گوید می‌خواهم سرعت را هم چاشنی آن کنم. گرایش بنده به خلبانی از آن‌جا شروع شد که همیشه ناظر پرواز هواپیماها بودم. آن‌هایی را هم که زمین می‌خوردند و آتش می‌گرفتند دیده بودم. از کودکی پرواز در خیال من بود. چه بسا پرواز شهید اقبالی را بدون این که بدانم دیده باشم. وقتی ما وارد حوزه خلبانی شدیم یک فضای دیگر دیدیم. وقتی برای چک پروازی به آمریکا رفتم استادم یک نامه نوشت - هنوز آن را دارم - که: «بکوشید بهترین باشید؛

شما متولد چه سالی هستید و در حال حاضر سمت‌تان چیست؟

بنده متولد بهمن ماه ۱۳۳۱ و پژوهشگر و محقق در مرکز مطالعات استراتژیک نیروی هوایی هستم. آخرین سمتم معاونت اطلاعات نیروی هوایی بود که به مدت پنج سال فرمانده پایگاه بوشهر بودم و خلبان هواپیمای اف. چهار فانتوم هستم. خداوند توفیق داد

همه ما توقع داریم اگر اشتباهی کردیم دیگران گذشت کنند و شهید اقبالی هم این اخلاق را داشت که بگذرد. این ادب را هم داشت که طرف مقابلش را ملزم می‌دانست رعایت کند تا دوباره به اشتباه نیفتد. اگر اشتباهی هم صورت می‌گرفت سعی می‌کرد در خفا و خلوت به او تذکر بدهد

طی جنگ تحمیلی به عنوان خلبان در مأموریت‌ها شرکت کردم و سه فروند هواپیمای دشمن را هدف قرار دادم. دو دفعه هم هواپیمای ما را زدند که ایجت کردیم و بیرون پریدیم. یک بار نیز چرخ هواپیما باز نشد و بدون چرخ نشستیم. یک بار دیگر هم هواپیما در ارتفاع بالا سوراخ سوراخ شد. بنده در کابین عقب بودم و آقای حسن زند کریمی کابین جلو بود که الحمدلله موفق شدیم به سلامت بنشینیم.



ویژگی‌های خاصی بود؛ ویژگی زمینی یک بحث و ویژگی معنوی هم بحث دیگری دارد. از ویژگی‌های مادی و دنیوی؛ سرعت انتقال و دانش پرواز است و ویژگی معنوی هم این است که مثلاً به دوستی که به دلیلی در پرواز مشکل دارد کمک کنید. این مختصات نشان دهنده ویژگی معنوی است که از نقاط برجسته این شهید عزیز و دیگر شهیدان است. همان طور که شما اشاره کردید شهید اقبالی مراحل شغلی را با سرعت طی کرد و جوان‌ترین استاد خلبان و اولین سرگرد تاریخ نیروی هوایی ایران لقب گرفت. یک سری نکات معنوی را هم برشمردید. این مطالب را جمع‌بندی کنید.

این‌ها که گفتیم مقدمات است. بنده دیدم که ایشان معلم جوانی است. از کسانی که شاگرد ایشان بودند همانند آقای احمد قهرود درباره ویژگی‌های‌شان سؤال کردم که گفت آقای اقبالی بسیار منضبط بود. ترجیحاً همه ما توقع داریم اگر اشتباهی مرتکب شدیم دیگران گذشت کنند و ایشان هم این اخلاق را داشت که بگذرد. از آن سو هم این ادب را داشت که طرف مقابل خودش را ملزم می‌دانست که رعایت کند تا دوباره به اشتباه نیفتد. اگر اشتباهی هم صورت می‌گرفت ایشان سعی می‌کرد در خفا و خلوت به آن فرد تذکر بدهد. در نهایت ایشان بسیار زود به درجه شهادت نائل شد.

آقای اقبالی دقیقاً در سی و دومین روز جنگ شهید شد.

بله متأسفانه. بنده به عنوان پژوهشگری که تقویم تاریخ جنگ را می‌نویسم درباره اطلاعات پایگاه تبریز و دزفول تحقیق کردم و با عزیزانی مثل آقای سلیمانی و آقای دانش‌پور که با ایشان پرواز داشتند صحبت کردم و به این نتیجه رسیدم که ایشان پروازهای بسیار خوبی انجام داد و در اولین و دومین روز ضمن هدف قرار دادن پایگاه‌های عمقی دشمن، از روز سوم به بعد بمباران منابع نفتی را که موقعیت استراتژیک داشتند لیدری کرد. در این جای بحث می‌خواهم به سراغ معنویات بروم. شهید اقبالی از سادات است و مادر ایشان حضرت فاطمه زهرا(س) است. پس باید این‌گونه شوند که خودش مبحث خاصی را می‌طلبد.

در واقع ایشان با توجه به چنین تباری نظر کرده هستند.

غیر از این فکر نکنید. هر کسی لیاقت پیدا نمی‌کند تا همانند جدش امام حسین(ع) بدن مطهرش قطعه قطعه شود. این عزیزان برای این‌که انقلاب را به دست صاحب آن برسانند باید شهید می‌شدند و شهید شدند.

در واقع این بزرگواران مثل حضرت حمزه(ع) و شهدای کربلا مثله شدند.

همین طور است که شما می‌گویید. این‌ها برای ما بسیار سنگین است و باید روی آن تعمق کنیم که

سوم ایرانی هستند. خدا رحمت کند امام راحل را که فرمودند: «دنیا شما را باور دارد. خودتان خود را باور داشته باشید.» این باور مهم است. آمریکا ما را رها نمی‌کند چرا که ما را باور دارد و می‌داند ما دشمن او، ولی دشمن آگاه هستیم و برخی دولت‌های عربی دوست نادان او هستند.

دلیل آن این است که ما مجهز به معنویات هستیم. درست است. وقتی دوره خلبانان ما در آمریکا به پایان رسید به شش نفر گفتند بمانید و به نیروهای ما پرواز یاد دهید. گفتیم ما که خودمان برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا آمدیم. آن‌ها گفتند شما به گونه‌ای پرواز می‌کنید که گویا بال هواپیما بال خودتان است.

بال‌های شهید اقبالی هم بال‌های خودش بود. تازه این اثر مادی است که آمریکایی‌ها می‌گفتند. ما زمانی پرواز کردیم که بال ایشان را پیدا نکردیم. این شهید بزرگوار روی بال خودش که شهادت بود پرواز آرام و خوبی کرد. خوش به سعادتش... ■

این لیاقت را از کجا به دست آوردند. باید بررسی کنید که مادر سیدعلی چه کسی بود. برای جامعه ما یک نقطه قوت است که صاحب شهیدانی چون بابایی و اقبالی بودیم و هستیم. خداوند آن‌ها را برای یک روزی نگه می‌دارد. این‌ها ذخیره و نقطه عطف هستند. ما این همه اسیر و شهید دادیم یک نفر مثل اقبالی را هم به این صورت دو شقه کردند. البته در زمان جنگ شش هفت خلبان را مثله کردند، اما آن موقع اطلاع‌رسانی نمی‌شد تا روحیه مردم ضعیف نشود.

پس از جنگ بازگو شد؟

خیر، مدت کوتاهی است که آن را بیان کردیم. حقایقی بود که نگه داشته بودیم. شخصی گفت چنین اتفاقاتی افتاد و باز هم شما رفتید؟! شهیدان داوود اکرادی، داریوش نقیعی، عزیز جباری و همایون شوقی مقدم را هم همین طور مثله کردند که از آن‌ها عکس داریم. منظور این است که شهید اقبالی در این زمینه شاید جزو اولین‌ها بود. اگر باغبانی بخواهد میوه خوبی به دست بیاورد یا یک گل قشنگ، خوش‌رنگ، خوش‌عطر و زیبا داشته باشد چقدر باید صبوری کند؟ سیدعلی را پدر، مادر و خودش سرمایه‌گذاری معنوی کردند تا سیدعلی شد. این نکته مهم است. در آن مقطع بیست خلبان در آمریکا فارغ‌التحصیل شدند که سه نفر ایرانی و هفده نفر آمریکایی بودند. آن سه ایرانی شاگرد اول، دوم و سوم شدند. در جشن فارغ‌التحصیلی یک ژنرال آمریکایی که از پنتاگون آمده بود گفت این گیج‌کننده است! چطور ممکن است؛ این‌جا آمریکاست، استاد و کتاب آمریکایی است، اما شاگرد اول، دوم و

هر کسی مثل خلبان شهید سیدعلی اقبالی دوگانه لیاقت پیدا نمی‌کند تا همانند جدش امام حسین(ع) بدن مطهرش قطعه قطعه شود. این عزیزان برای این‌که انقلاب را به دست صاحب آن برسانند باید شهید می‌شدند و شهید شدند...

«ایشان غیرت و تعصب خاص و زیبایی نسبت به کشورش داشت و ایران دوست بود. آن موقع که هنوز جمهوری اسلامی به پیروزی نرسیده بود آقای اقبالی حرف خود را رک می‌زد و هر وقت می‌خواست کسی را از کار بدی باز بدارد حتی به بنده که دوست نزدیکش بودم صریحاً می‌گفت این کار را نکن...» امیر سرتیپ دوم بازنشسته کاظم عباس‌نژادی، هم‌دوره شهید، ساکن شیراز است و در این گفتگو که به صورت تلفنی انجام شده، یادی کرده است از دوست دیرینه‌اش...



پرهیزگار و مؤمن بود و مرتب نماز می‌خواند...

یادی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با امیر سرتیپ دوم بازنشسته کاظم عباس‌نژادی، هم‌دوره شهید

شما متولد چه سالی هستید و اولین بار کجا با شهید اقبالی آشنا شدید؟

بنده متولد مردادماه سال ۱۳۲۶ هستم و سال ۱۳۴۶ در دانشکده خلبانی نیروی هوایی تهران با ایشان آشنا شدم. چه چیزهایی باعث شد که جذب این بزرگوار شوید؟ آقای اقبالی از نظر اخلاقی خیلی به بنده نزدیک بود. ما در سال ۱۳۴۷ برای گذراندن دوره خلبانی با هم به سن آنتونیوی تگزاس آمریکا رفتیم. به دلیل این‌که خلق‌مان خیلی شبیه به هم بود هم‌سفر و هم‌دوره بودیم. مضاف بر این‌ها ایشان از نظر جثه نیز به من خیلی شبیه بود، چون هیچ کدام جثه‌دار نبودیم. من از نظر اخلاقی و فکری به ایشان علاقه داشتم. شرکت در کلاس زبان انگلیسی باعث رفاقت و نزدیکی بیشتر ما شد.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید اقبالی بگویید. ایشان بسیار خوب بودند. زمانی که با هم از آمریکا

بازگشتیم به گردان آموزشی وحدتی دزفول رفتیم تا این‌که آقای اقبالی به تبریز منتقل شد و من به پایگاه بوشهر رفتم. ما با هم تماس داشتیم و همدیگر را می‌دیدیم. ایشان یک پسر کوچولو به نام آقا سیدافشین داشتند که با پسر من بزرگ شدند. همچنین رفت و آمد خانوادگی داشتیم. این شهید گران قدر خانواده بسیار خوبی داشت.

این بزرگوار اهل رودبار و از لحاظ اخلاقی بسیار انسان مؤمن، نجیب، غیرتی و حساسی بود. در خارج از کشور که بودیم به دلیل این‌که شرایط فرهنگی آن‌جا به گونه‌ای با این‌جا فرق می‌کند از پرهیزگاری ایشان خیلی خوشم آمد. یادم است از پایگاه لک لند به شهر سن آنتونیو می‌رفتیم، می‌گشتیم و با هم غذا می‌خوردیم. وقتی با اتوبوس بازمی‌گشتیم با هم بگو و بخند می‌کردیم. آن‌جا در یک دستگاه سکه می‌انداختیم و قوطی پیسی‌ها را بیرون می‌کشیدیم. یک روز به شوخی گفتیم علی جان! به جای این‌که سکه بیندازیم در بطری را باز می‌کنیم و همین طوری توی لیوان می‌ریزیم و می‌خوریم که ایشان گفت این کار حرام است. گفتیم پس شیشه را بکشیم کنار و چهار پنج نوشابه بخوریم گفت نه، اگر شما می‌خواهید بخورید. من باز گفتم این خارجی‌ها این قدر مال و منال ما را خورده‌اند. آقای اقبالی گفت نه، این به جای خودش و آن هم به جای خودش است.

از ویژگی‌های اعتقادی شهید اقبالی بگویید. ایشان انسان پرهیزگار و مؤمنی بود و مرتب نماز می‌خواند و دنبال کارهایی که در خارج از کشور شرایط آن مهیا بود نمی‌رفت. خدا رحمتش کند. بعداً در ایران با هم رابطه و معاشرت داشتید؟ ما به ایران که بازگشتیم در دزفول با هم بودیم تا این‌که هر دو ازدواج کردیم و به پایگاه بوشهر منتقل شدیم. مدتی هم آن‌جا بودیم که ایشان به تبریز رفت و همدیگر را کمتر می‌دیدیم. چه ویژگی‌هایی از شهید اقبالی می‌تواند سرمشق قرار گیرد؟

ایشان غیرت و تعصب خاص قشنگی نسبت به کشورش داشت و ایران‌دوست بود. آن موقع که هنوز جمهوری اسلامی به پیروزی نرسیده بود آقای اقبالی حرف خود را رک می‌زد و هر وقت می‌خواست کسی را از کار بدی باز بدارد حتی به بنده که دوست نزدیکش بودم - مثال بطری نوشابه‌ها را که زدم - صریحاً می‌گفت این کار نکن. ما تحت تأثیر اخلاق خوب این بزرگوار قرار گرفتیم و از این نظر برای بنده جذاب بود.

این شهید برای جوانان امروز چگونه می‌تواند الگو باشد؟

اکثراً جوانان امروز هم خوب هستند. الان ۶۰ درصد از جمعیت مملکت ما را نسل جوان تشکیل می‌دهد. همیشه علی آقای گل ما موهای سرش را کوتاه نگه می‌داشت و اهل هیچ چیز خاصی نبود. ایشان منضبط، منظم و برانزده بود. بنده مدت کوتاهی با شهید بودم و آشنایی زیادی نسبت به ایشان ندارم. ما طولانی مدت با شهید اقبالی زندگی نکردیم و ایشان را در حد دانشکده، گردان پروازی و روابط خانوادگی می‌شناختم.

شهادت ایشان چه تأثیری روی شما گذاشت؟ وقتی مطلع شدم که آن‌گونه به شهادت رسیده است به

خودم گفتم کاش آن روز مأموریت من هم در بال ایشان یا همکار همدیگر بودم تا نگذارم این اتفاق بیفتد. این قدر ایشان را دوست داشتید.

بله، همین طور است. من به خودم گفتم چرا من باید در پایگاه دزفول باشم و ایشان در پایگاه تبریز باشد و مأموریت مشترکی نداشته باشیم. در آغاز جنگ به خصوص دو سه ماه اول شرایط سخت و پایگاه دزفول ده برابر پایگاه تبریز تحت فشار و مأموریت بود. دشمن پایگاه وحدتی را روزی چند بار با توپخانه می‌کوبید. شهر دزفول را موشک‌های اسکاد بی‌فرا گرفته بود. پایگاه دزفول واحد توپخانه بود. تا آن موقع حداقل شهر تبریز را نمی‌زدند و امنیت نسبی برقرار بود. در تاریخ ششم مهرماه سال ۱۳۵۹ پایگاه دزفول کلاً از هوایم قابل پرواز و خلبان تخلیه شد. آن زمان بنده خلبان پایگاه دزفول بودم...

این ماجرا تا کی ادامه داشت؟

ما نهایتاً در مدت ۲۴ تا ۴۸ ساعت از پایگاه دزفول به پایگاه اصفهان اعزام شدیم. فردای آن هم یک سری مأموریت انجام دادیم و به پایگاه خودمان بازگشتیم چرا که نیروهای زمینی ما با نیروهای دشمن جنگیدند و آن‌ها را نابود کردند.

رابطه دوستی شما با شهید اقبالی در واقع یک نوع برادری بود. شما در سال ۱۳۴۶ با هم آشنا شدید و ایشان در سال ۱۳۵۹ به شهادت رسید. می‌بینم که شما هنوز غیبه می‌خورید که چرا با ایشان به شهادت نرسیدید و حال که سی و پنج سال از شهادت این عزیز می‌گذرد هنوز به نیکی از ایشان یاد می‌کنید. علت این همه نزدیکی و رفاقت چه خصوصیتی در ایشان بود؟

الان هم غیبه می‌خورم که چرا در جنگ شهید نشدم. ایشان حب وطن، عرق ملی و اعتقادات مذهبی خاصی داشت. واقعاً در نیروی هوایی ما امثال علی آقا با این ویژگی‌ها همچون شهید اردستانی، شهید بابایی و شهید دوران کم نبودند. همه در یک مملکت و فرزند ایران هستیم. اگر آقای علی اقبالی و امثال ایشان نبودند الان حداقل خوزستان از مملکت ما جدا شده بود. نیروی هوایی، نیروی زمینی، سپاه پاسداران و بسیج فرقی نمی‌کند، همه علی اقبالی هستند؛ همه کسانی که در جنگ ایران و عراق شرکت کردند چه زن و چه مرد و چه آن پیرزنی که پشت جبهه برای رزمندگان قند می‌شکست و کمپوت می‌فرستاد. در تاریخ ایران هر وقت اتفاقی در مملکت افتاد یک قطعه از خاک آن را از دست دادیم.

اما خوشبختانه در جنگ ایران و عراق چنین اتفاقی نیفتاد. این برای ارتش جمهوری اسلامی و بقیه نیروهای مسلح ما یک افتخار است که در جنگ ایران و عراق یک میلیمتر از خاک کشورمان را از دست ندادیم. ویژگی خاصی که در هیچ جنگی اتفاق نیفتاد. ما حدود ۱۲۰۰ جنگ با دشمنان خارجی داشتیم، ولی در زمان جمهوری اسلامی چیزی را از دست ندادیم. درود بر کسانی که در راه اسلام شهید شدند و جانبازان راه وطن بودند. ■

این بزرگوار اهل رودبار و از لحاظ اخلاقی بسیار انسان مؤمن، نجیب، غیرتی و حساسی بود. در خارج از کشور که بودیم به دلیل این‌که شرایط فرهنگی آن‌جا به گونه‌ای با این‌جا فرق می‌کند از پرهیزگاری ایشان خیلی خوشم آمد



درآمد

«همه انتخاب‌های ایشان در هر زمینه‌ای تا به آخر درست بود. وقتی انسان مراحل عرفانی و کمال را طی می‌کند از خود حرف نمی‌زند. به ما یاد دادند در دعاها مان بگوئیم اللهم ما بنا من نعمت فمناک؛ به هر نعمتی دست می‌یابید نگویید من این کار را کردم و به این رسیدم، بلکه بگوئید همه از جانب توست.» دکتر سیدابوالحسن مخزن موسوی رئیس دانشگاه بین‌المللی اهل بیت - علیهم‌السلام و السلام - است که این دانشگاه مخصوص دانشجویان شیعه غیر ایرانی است، در این گفتگو ایشان به زیبایی به ابعاد معنوی شخصیت شهید اقبالی پرداخته است که با هم می‌خوانیم:



شهید اقبالی جزو نوادر است...

بررسی ابعاد معنوی شخصیت شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر سیدابوالحسن مخزن موسوی، رئیس دانشگاه بین‌المللی اهل بیت (ع)

ریش بلند و ظاهری است که نشان دهنده اهل ذکر بودن، عبادت، تهجد، عرفان و ریاضت است. وقتی چنین نگاهی را در مسیر و منظر دیگر نبینید که برداشت خیلی درستی نیست و نیز خود را منحصر به یک سری مقیدات و در آن قیدها محصور نکنیم، می‌بینیم هر کسی در هر سنی می‌تواند به مراحل از کمال برسد. گاهی اوقات افرادی مسن و اهل دیانت، تهجد و نماز شب هستند که پله‌ها را کم کم طی می‌کنند، اما کسانی هم پله‌ها را جهشی طی می‌کنند به طوری که سلوک تبدیل به پرواز و اوج می‌شود. بنا بر گزارشی که دوستان از زندگی ایشان به ما منتقل کردند مشخص است که سلوک

پدر بزرگوار ایشان اهل نماز و عبادت بود و مدال مداحی امام حسین (ع) را داشت. هیچ شکی نیست هر کسی که می‌خواهد به جایی برسد باید از در سفینه النجاه امام حسین (ع) برسد. این یکی از چشمه‌های ورود سید بزرگوار اقبالی است...

محضر شما که در معارف اسلامی ید طولایی دارید و صاحب تجربه‌هایی در تدریس، تعلیم و تعلم هستید استفاده کنیم. در واقع این تصویری است که از دوران جوانی با من بوده است. پس از این آقای اقبالی راه‌شان را از ما جدا کرد؛ ایشان به راهی و ما هم به راهی دیگر رفتیم تا این‌که خبردار شدیم برای آموزش خلبانی رفته است، ولی آن‌چنان از نزدیک با یکدیگر ارتباط نداشتیم. با گزارش‌هایی که رسید معلوم شد راهی که این عزیز انتخاب کرده فقط یک شغل نیست؛ از طرفی یک سمت‌گیری بود. سمت‌گیری، تعالی معنوی است. هر چند که ممکن است در آغاز راه با عشق و علاقه‌ای که داشت به شغل خلبانی رفت، ولیکن گویی مسیر اشتغال و کارش خلبانی و پرواز است، در سلوک عرفانی به پرواز درآمد و اگر در آسمان مادی سیر می‌کرد در آسمان معنوی هم در حال سیر و تنفس بود. اگر ما به بحث عرفان وارد شویم و اینکه سلوک عرفانی چیست، سالک الی الله یا عارف چه کسی است شاید به ذهن خیلی از عزیزان بیاید که فردی از نظر سنی پیر و دارای

شما متولد چه سالی هستید؟
بنده متولد سال ۱۳۲۹ و یک سال از شهید سیدعلی اقبالی دوگانه کوچک‌تر هستم. برادرم شهید سیدمحمدتقی مخزن موسوی متولد ۱۳۳۵ بود.
چه نسبتی با شهید اقبالی دارید؟
در واقع ایشان پسر پسرعمه بنده هستند و زادگاه ما دوگانه رودبار است.
اولین تصویرهایی که از شهید سید علی اقبالی به یاد دارید چیست؟
ما از دوران ابتدایی تا دوم یا سوم دبیرستان هم مدرسه‌ای بودیم. شخصیتی که از ایشان در ذهنم است؛ فردی محبوب و با وقار بود که در عین حال همواره لبخندی هم بر لب داشت.
لبخند حکایت از مهربانی‌هایی می‌کرد که در وجود ایشان نهادینه بود و در آینده هر کسی از عزیزان، آشنایان و همکاران ایشان و همراهان و هم‌زمان‌شان چشمه‌ای از این مهربانی را تجربه کردند. می‌خواهیم راجع به شخصیت و سیره شهید اقبالی و سلوکی که ایشان در سیر الی الله کردند و به فوز عظمای شهادت رسیدند از

با وجود همتی که نیروی هوایی در معرفی این شهید کرد به نظر می آید باید ایشان را به عنوان الگوی جامعه خلبانی و نیروی هوایی و بالاتر از آن الگوی قشر جوان به صورت سرمایه عظیم تبلیغ و اطلاع رسانی کنیم، فیلم بسازیم و کتاب و رمان بنویسیم...

حداقل و حداکثری دارد. حداکثر استادگی: خود را ندیدن، خود را فدا کردن و شهادت را به جان خریدن است که نشان دهنده این است که به مرحله یقین رسیده اند و وسواسی از چیزی ندارند. لذا خداوند فرمودند فرشتگان بر این گونه اشخاص نازل می شوند و ترس، خوف و حزن را از دل شان بیرون می برند. ولاتخافوا؛ نترسید، ولاتحزنوا؛ غصه دار، نگران و ناراحت نباشید. ولی به نظرم ظاهر آیه این است و باطن آیه این نیست...
باطن آیه شریفه چیست؟

حقیقت آیه این است: کسانی که به یقین می رسند خوفی برای شان نمی ماند و یقین دارند؛ از چه باید بترسند؟! حزنی برای شان نمی ماند؛ نگران چه باشند. به یقین رسیدند و خدا را می بینند که قادر مطلق، حاکم علی الاطلاق و همه چیز در ید و قدرت اراده او است. در ادامه می فرمایند و ابشروا بالجنه التي كنتم توعدون. در این جا می توان گفت فرشتگان بشارت بهشت می دهند چون این ها به مرحله یقین می رسند پرده ها کنار می رود. پرده مادیت هم که کنار رفت پشت صحنه را کامل و جای خودشان را در بهشت می بینند. انسان به یاد خاطره عاشورا می افتد که امام حسین (ع) در شب عاشورا یارانش را جمع کرد و با انگشت اشاره مولا(ع) همه یاران او جایگاه خود را در بهشت دیدند. در واقع دیدن، مصداق آیه شریفه است که و ابشروا بالجنه التي كنتم توعدون. در حقیقت وقتی انسان این آیه را می خواند به دنبال مصداق می گردد. آیه تئوری است، مصداق عملی آن را کجا پیدا کنیم؛ مصداق آن ائمه (ع) هستند، اما مادون ائمه، کسانی در اطراف خودمان باید داشته باشیم که به نظرم شاید کم نظیر باشد؛ شخصیت هایی مثل شهید اقبالی که به یقین رسیدند، خدا را دیدند، جای خود را هم در بهشت دیدند. آن چه برای ما می ماند در واقع حسرتی است که آن ها رفتند و ما ماندیم. آن ها بُردند و هنوز تکلیف مان روشن نیست که آیا سرانجام ما به سعادت است یا نیست. در واقع به رحمت پروردگار امید داریم. آن ها رفتند و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم. استاد! از دو آیه شریفه نام بردید. دو آیه دارای

نخواهند شد. [سوره مبارکه احقاف، آیه شریف ۱۳] در این آیه شریفه صحبت از کسانی است که به خدا معتقد و خداپاور شدند و در پای اعتقادشان ایستادند تا آن جا که خداوند دو مدال به ایشان داد؛ یعنی خوف و حزن را از دل شان برداشت. آیه دیگر هم اعطای مدالی عمیق تر و بالاتر را به این گروه نشان می دهد: ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائكة الا تخافوا و لاتحزنوا و ابشروا بالجنه التي كنتم توعدون؛ کسانی که گفتند پروردگار ما خداست پس (بر این عقیده) مقاومت کردند فرشتگان بر آنان نازل می شوند (و می گویند) نترسید و غمگین مباشید و بشارت باد بر شما بهشتی که پی در پی وعده داده می شدید [سوره مبارکه فصلت، آیه شریفه ۳۰]. این گروه می گویند ما به خدا ایمان بلکه یقین داریم و پای اعتقاد خودشان ایستادند. در واقع ایستادگی



■ شهید اقبالی در دوره ی درمان دست شکسته اش که گچ گرفته و آتل بسته بود

مقدس اسلامی و حکومت اسلامی جانش را در طبق اخلاص می‌گذارد، این نشان دهنده سلوک جهشی است که انسان و به خصوص ایشان را به قابلیت رساند که ورود در دروازه شهادت است. به تعبیر مولا امیرالمؤمنین (ع) که فرمودند: «ان الجهاد بابٌ من ابواب الجنة فتحه الله لخاصه اولیائه؛ جهاد دری از درهای بهشت است که خداوند آن را برای اولیاء خاص خود گشوده است.» این، نشان می‌دهد که جهاد، مدال ویژه‌ای است و شهید اقبالی آنقدر سعادت‌مند بود که به مقام اولیاء خاص خدا هم رسید و وارد باب جهاد و دروازه بهشت شد. «الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی لهم و حسن مآب؛ کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند خوشا به حالشان و خوش سرانجامی دارند» [سوره مبارکه رعد، آیه شریفه ۲۹].

شهید اقبالی اهل انتخاب بود. هر مؤمنی جبر و اختیار پیش رویش است که بخشی از آن لطف و موهبت الهی است، بخشی هم لیاقت و استحقاق آن بنده است. بحث انتخاب شهید اقبالی را هم بیشتر برای ما تبیین بفرمایید.

در بحث انتخاب یک سری اهل جبر و یک سری اهل اختیار هستند. امام صادق (ع) فرمودند: «لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین.» بحثی در شریعت مقدس و سلوک عرفانی هست که وقتی از اسلام حرف می‌زنید: «الاسلام و التسلیم؛ اسلام یعنی تسلیم شدن.» وقتی که مراحل معنایی این کلمه را می‌بینید کسی که مسلمان ابتدایی می‌شود می‌گویند تسلیم شده است. هر کسی گفت لا اله الا الله مسلمان است و همه حقوق اسلامی بر او جاری می‌شود، اما این مسلمان باید در عمل به شریعت، به سمت تعالی سلوک کند و به مرحله و منزلی برسد که منزل رضا و تسلیم است. تسلیم، آخرین منازل عرفانی است. وقتی که در قتلگاه، امام حسین (ع) بر زمین به سجده می‌افتند در سجده ذکرشان همین است: «الهی رضا بقضائک و تسلیم لامرک و لا معبود سواک یا غیاث المستغیثین.» فاصله بین آن تسلیم تا این تسلیم فاصله بین زمین و آسمان است. در تسلیم اولیه فقط می‌گویند لا اله الا الله اما باید منازل عرفانی را طی کنید تا به مرحله‌ای برسید که هیچ اختیار و اراده‌ای برای خود قائل نباشید: «هرچه آن خسرو کند شیرین بود.» هر چه خدا عمل کند ممکن است دیگران بگویند تلخ است، ولی شیرین است. عین این کلام را از حضرت زینب (س) می‌شنوید که فوق همه کلام‌های بشری است. وقتی که آن سفاک، ایشان را شماتت می‌کند همه بلاها و مصیبت‌ها را می‌گوید به عنوان سرزنش و شماتت به شما وارد شد. وقتی آن ملعون می‌پرسد: «کیف رأیت صنع الله



نشان داد. استاد! به عنوان کسی که سال‌های سال در این وادی سیر کردید و سلوک داشتید و نسبت فامیلی، دوستی و هم‌محلی بودن هم با شهید عزیزمان داشتید، ایشان چه مراحل را طی کردند تا به این جایگاه رفیع رسیدند؟

عوامل متعددی وجود دارد؛ اولین عامل در خاستگاه انسان است. خاستگاه، تعلیم و تربیت، نوع اعتقادات و نوع رفتارهای پدر و مادر که مربی اصلی انسان است حتماً تأثیر داشته است. پدر بزرگوار ایشان اهل نماز و عبادت بود و مدال مداحی امام حسین (ع) را داشت. هیچ شکی نیست هر کسی که می‌خواهد به جایی برسد باید از در سفینه النجاه امام حسین (ع) برسد. این یکی از چشمه‌های ورود سید بزرگوار اقبالی است. دوم، در محیطی که به فن، هنر و تکنولوژی خلبانی رسید و دستگامی که ایشان را تربیت کرد و رشد و آموزش داد نقش مهمی در این رابطه داشت. مهم‌ترین آن سهم خودش بود که در سن جوانی اهل نماز و عبادت و دارای خانواده مذهبی بود و این مسیر را ادامه داد. اگر کسی برای خدا خطر بکند و جانش را برای خدا در طبق بگذارد نوع اشتغال، میزان جهش را بالا می‌برد. قاعده در دستگاه الهی بر این است که باید «جهشی» و نه فقط به صورت پله به پله بالا بروند. در جامعه شغل‌های مختلفی دارند، ولی وقتی خلبانی هواپیمای خود را مسلح کند و در دل دشمن برود با یقین به این که دشمن او را می‌زند ولی برای دفاع از مملکت، دفاع از آب و خاک، دفاع از ناموس، اسلام، نظام، شریعت

شروع و مطلع مشترکی است و به گونه‌ای کمی با هم فرق دارد. به عنوان مفسر قرآن دلیل این تفاوت را بفرمایید؟

در واقع آیه دوم کامل‌تر نشان داد؛ در آیه اول روح مطلب بیان شد و در آیه دوم کامل‌تر شد. نزول فرشتگان معمولاً در ذهن خیلی‌ها هم هست که فرشتگان بر پیامبران - علیهم السلام - نازل می‌شوند. این‌جا چرا بر انسان نازل می‌شود؟ چرا فرشته بر انسان کامل در امام عصر (ع) نازل می‌شود؟ کسانی که در مسیر تعالی و کمال باشند فرشتگان بر ایشان نازل می‌شوند. نکته دوم آیه با آیه قبل بشارت بهشت است که در هر سه مورد بحث یقین پیدا کردن انسان است.

کدام سه مورد را می‌فرمایید؟

هم خوف از بین می‌رود، هم حزن از بین می‌رود و هم به آن‌ها بشارت بهشت داده می‌شود. حتی شاید بالاتر از بشارت هم باشد که در واقع بهشت را می‌بینند.

مثل شهدای کربلا که امام (ع)، بهشت را به آن‌ها

این سید موسوی و بزرگوار جزو خوش‌چهره‌ترین و بهشتی‌روی‌ترین شهدای دفاع مقدس نیز هست. در بین شهدای جنگ تحمیلی اگر چند بوسف از لحاظ زیبایی سیرت و صورت داشته باشیم یکی از آن‌ها قطعاً شهید اقبالی است...

✓ پدر بزرگوار ایشان اهل نماز و عبادت بود و مدال مداحی امام حسین (ع) را داشت. هیچ شکی نیست هر کسی که می‌خواهد به جایی برسد باید از در سفینه‌النجاه امام حسین (ع) برسد. این یکی از چشمه‌های ورود سید بزرگوار اقبالی است

مانور می‌دادند و روی آن کار می‌کردند. اگرچه ما سرمایه عظیم از این دست کم نداریم، ولیکن شهید اقبالی جزو نوادر است. ایشان می‌توانست وارد این عرصه نشود. همان طور که اشاره شد، این شهید گرانقدر خود را مسلح می‌کند و به دل دشمن می‌زند که نشان دهنده انتخاب خودش است نه این‌که به اجبار و از روی فرمان نظامی باشد. در تشخیص، مهم است که وقتی نظام حرفی می‌زند تصور کنند جزو جبر و اجبار است ولی با مبانی‌ای که گفتم جبر جایی ندارد. مثلاً در امر تعلیم و تربیت؛ یک زمین ممکن است که از آب استفاده کند و یک محصول بدهد. زمین دیگری هم از همان آب استفاده کند ولی محصول دیگری بدهد. محصول اولی شیرین و دومی تلخ است. باران رحمت به همه زمین‌ها می‌بارد. استعداد تربیتی انسان‌ها به عنوان ریشه و اساس قرار می‌گیرد و نوع انتخاب آن‌ها در مرحله دوم قرار دارد. مسیر زندگی خود را هر کسی انتخاب و تعریف می‌کند. بنده در تهران سه سال معلم بودم و در دبیرستان درس می‌دادم. دو شاگرد داشتم؛ یکی شهید جبلی که در مدرسه ممتاز بود و در جبهه شهید شد. ایشان با بقیه بحث می‌کرد و به شدت هم به دنبال کتاب‌های شهید مطهری بود و کتاب‌های ایشان را به عنوان راه‌گشا ترویج می‌کرد و در مقابل کتاب‌های نویسندگان دیگر جبهه می‌گرفت. در آن سن و سال چهارم دبیرستان تشخیصی درست داده بود که کتاب‌های این شخصیت خواندنی است و فلان شخصیت دیگر خواندنی نیست. آقای جبلی شهید شد و فردی دیگر در همان مقطع دبیرستان مرتب به دنبال اشکال‌گیری نسبت به مسائل فقهی شیعه بود؛ یک سری عناوین را بهانه قرار می‌داد که از بیرون القاء می‌شد.

شما معلم دینی بودید؟

بله. وقتی بحث می‌کردیم می‌گفت فلان مطلب در فلان کتاب است هفته بعد می‌آورم. هفته بعد می‌گفتم چه شد؟ گفت ساواک صاحب آن کتاب را گرفته است. در آخر هم نتوانست آن‌چه را که ادعا می‌کرد بیاورد. مدتی گذشت. در تلویزیون ایشان را دیدم که به عنوان گروه فرقان دستگیرش

حال و میزان کمال‌شان تعیین کننده است. آن اختیار برای آن‌ها آن طور و برای ما هم این طور رقم زده شد. در واقع آن‌ها مثل اسب تاختند و رفتند ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم.

شهید اقبالی با توجه به این‌که از سنین پایین آموزش خلبانی و سپس تجربه پروازهای فراوان را از سر گذرانده و خودش استاد خلبان شده بود در ۳۱ سالگی که مثل سن فوتبالیست‌ها به سن کمال می‌ماند در خلبانی بیش از یک دهه و نیم تجربه داشت. وقتی جنگ تحمیلی شروع شد ضرورتی وجود نداشت که ایشان پروازهای جنگی برود و جایگاه، درجه و رتبه‌اش به گونه‌ای بود که می‌توانست فرماندهی یا کنترل پرواز را بر عهده گیرد و طراح و ناظر و برنامه‌ریز باشد، اما می‌گوید من برای چنین روزی پرورده شده‌ام. جالب است این قدر پیشتاز بود که دقیقاً در نخستین روز ماه دوم جنگ به شهادت رسید و نه فقط جزو شهدای پیشتاز نیروی هوایی بلکه جزو شهدای شاخص پیشتاز در کل دفاع مقدس است.

آن‌چه اشاره کردید نقطه نظر خاصی نیست. با وجود همتی که نیروی هوایی در معرفی این شهید کرد به نظر می‌آید باید ایشان را به عنوان الگوی جامعه خلبانی و نیروی هوایی و بالاتر از آن الگوی قشر جوان به صورت سرمایه عظیم تبلیغ و اطلاع‌رسانی کنیم، فیلم بسازیم و کتاب و رمان بنویسیم. اگر کشورهای دیگر چنین نمونه‌هایی داشتند خیلی

باخیک و اهل بیتک؟ کار خدا را در مورد برادرت چطور دیدی؟» حضرت زینب (س) فرمود: «ما رأیت الا جمیلاً؛ جز زیبایی ندیدم». در عالم ماده برای شهادت، مردن، از دنیا رفتن و از دست دادن عزیزان همه بشر می‌گویند مصیبت وارد شده و فلان خاندان یا فرد مصیبت‌زده است، ولی چطور می‌شود یک شخصیت، یک خانم برجسته و والامقام بگوید هر چه که می‌بینم زیبایی است و زشتی نیست. چرا زیبایی؟ برای این‌که ایشان می‌خواهد، چون که خدا می‌خواهد و ما تسلیم او هستیم. همه چیز برای ما زیبا است. از این منظر انسان، اختیاری از خودش ندارد. رسیدن از مرحله اختیار به مرحله بی‌اختیاری است. شروع آن از اختیاری است که آن هم باز از جانب خداست. اگر خدا نمی‌خواست شهید اقبالی آن راه را انتخاب نمی‌کرد. کمی قابلیت در خودش و کمی قابلیت در خانواده‌اش و عوامل مختلف این قابلیت را ایجاد کرد که خدا این عزیز را به این مسیر هدایت کند. خود ایشان آن راه را اختیار کرد و یک بار هم می‌گویم به ظاهر خودش اختیار کرد، بلکه اگر حمایت خدا نبود آن راه را هم اختیار نمی‌کرد. انسان به جایی می‌رسد که برای خود هیچ اختیاری قائل نیست که به آن فنا فی الله می‌گویند که راضی‌ام به هر چه خدا بخواهد. اگر سختی یا آسانی برسد تسلیم است. مرحله‌ای است که مصداق اتم بر آخرین منزل عرفانی، اتمه (ع) هستند. بقیه فراعور



■ شهید محمدتقی مخزن موسوی، برادر آقای دکتر مخزن موسوی، یکی از شهدای شاخص گیلان

ظاهر به چاهی فرو افتاد، ولی آن‌گونه ایستادگی کرد و دشمن به تلافی قطعه قطعه‌اش کرد و سرانجام به فوز عظمای شهادت که آرزوی دیرینه‌اش بود رسید. انسان برای هدفی خلق شده؛ و ما خلقت الجن و الانس الایعبدون؛ که خدا را عبادت کند. با برهان عبادت میسر نمی‌شود مگر به معرفت، اینکه خدا را بشناسد. عبادت نردبان کمال انسان است. انسان وقتی که خدا را شناخت نمی‌تواند که عبادت نکند و با عبادت کردن به خدا می‌رسد. عبادت دو روح؛ پرستش و اطاعت دارد. کسانی که از این نردبان استفاده می‌کنند به فوز کمال می‌رسند. خدا را می‌پرستند و غیر خدا را نمی‌پرستند و اطاعت نمی‌کنند. برای خوشایند غیر خدا نیز کاری انجام نمی‌دهند. هر آن‌چه انجام می‌دهند فقط برای خوشایند و رضای او انجام می‌دهند. کسانی که در این وادی و مسیر از نردبان استفاده می‌کنند خداوند این‌ها را به سمت هدف آفرینش که رسیدن به کمال است هدایت می‌کند. نوع هدایت و سلوک انسان‌ها می‌تواند متفاوت باشد که زیباترین و جذاب‌ترین شهادت در راه خدا است. همان شهادتی که خداوند نصیب شهید اقبالی کرد و ان‌شاءالله عاقبت همه به خیر باشد. ■



عرفانی و کمال را طی می‌کند از خود حرف نمی‌زند. به ما یاد دادند در دعاهای مان بگوئیم اللهم ما بنا من نعمت فمکن؛ به هر نعمتی دست می‌یابید نگویید من این کار را کردم و به این رسیدم، بلکه بگوئید همه از جانب توست؛ انتخاب، رفتن به جبهه، رسیدن به کمالات و در نهایت شهادت... طبق بیانات زیبایی که در شأن عرفان و سلوک شهید فرمودید به تفصیل متوجه زیبایی سیرت ایشان شدیم اما این سید موسوی و بزرگوار جزو خوش‌چهره‌ترین و بهشتی‌روی‌ترین شهدای دفاع مقدس نیز هست. در بین شهدای جنگ تحمیلی اگر چند یوسف از لحاظ زیبایی سیرت و صورت داشته باشیم یکی از آن‌ها قطعاً شهید اقبالی است. ایشان هم همانند عزیز مصر به رغم گودال‌هایی که سر راهش وجود داشت؛ «ز قعر چاه برآمد عزیز مردم شد». این شهید بزرگوار هم در لحظه‌ای مجبور شد از هواپیمای خود که منفجر شده بود بیرون بیاید و به

کرده بودند و اعدام شد. همان گروهی که شهید مطهری استاد غیرمستقیم شهید جبلی را به شهادت رساند. همین طور است. خداوند با انسان‌ها احتجاج می‌کند. آن وقت فرد گمراه برای توجیه می‌گوید محیط، کلاس یا جامعه خوب نبود، منحرف شدم. پس شهید جبلی کتاب‌های درستی خواند و انتخاب درستی کرد؛ انتخاب استاد، انتخاب کتاب، انتخاب راه، جبهه و سرنوشت... ایشان به جبهه رفت و با نشان دادن قابلیتش به شهادت رسید. با این مثال و شبیه‌سازی زیبا می‌خواهید بگوئید شهید سید علی اقبالی دوگانه مراقبت خیلی خوبی از خود کرد. پس زمینه‌های انتخاب برای خیلی‌ها وجود دارد. درست می‌گویید. همه انتخاب‌های ایشان در هر زمینه‌ای تا به آخر درست بود. وقتی انسان مراحل

انسان برای هدفی خلق شده؛ و ما خلقت الجن و الانس الایعبدون؛ که خدا را عبادت کند. با برهان عبادت میسر نمی‌شود مگر به معرفت، اینکه خدا را بشناسد. عبادت نردبان کمال انسان است





درآمد

«شهید اقبالی از همان زمان عاشق هواپیما و پرواز بود. چون زمانی که دبیرها و معلم‌ها از ایشان سؤال می‌کردند که دوست داری چه کاره بشوی یا انشاء می‌نوشت می‌گفت دوست دارم خلبان باشم. حتی تمام کاردستی‌هایی که با کمان اره روی تخته سه لایی درست می‌کرد هواپیما، بادبادک، تانک یا تفنگ و غیره بود که خوشبختانه به آرزویش هم رسید.» سرهنگ بازنشسته حجت محمدی دوگانه، در گفت و شنود پیش رو به بررسی روند رشد و بالندگی شهید اقبالی می‌پردازد که حاصل رامی‌خوانید:

آنقدر پرواز کرد تا شهید شد...

«روند رشد و بالندگی شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ بازنشسته حجت محمدی دوگانه

شهریه می‌گرفتیم. البته چون اکثر والدین کشاورز بودند و پول نقد نداشتند آقای اقبالی با آن‌ها مدارا می‌کرد و می‌گفت به جای پول گندم، برنج و جو بیاورند. چون در آن زمان در رودبار دبیرستان تا مقطع یازده بیشتر نبود، دانش‌آموزان دبیرستانی برای دریافت دیپلم بالاجبار باید به مراکز استان‌ها یا شهرستان‌های اطراف می‌رفتند. سیدعلی هم جهت ادامه تحصیل به تهران آمد و در دبیرستان امیرکبیر شروع به تحصیل کرد و دیپلم گرفت. من هم در دبیرستان دکتر هوشیار ثبت نام کردم و دیپلم گرفتم.

شهید اقبالی در تهران نزد چه کسی زندگی می‌کرد؟
نزد دایی‌شان در نزدیکی میدان رسالت زندگی می‌کردند.

شما در تهران همدیگر را می‌دیدید؟

خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم و ارتباط ما کم شد. سیدعلی در سال ۱۳۴۶ به استخدام نیروی هوایی در آمد و در رشته خلبانی قبول شد. به بنده هم توصیه کرد به نیروی هوایی بروم، منتها من همافر شدم و تکنیسین پرواز بوئینگ ۷۴۷ و سی ۱۳۰ بودم. ایشان پس از آموزش مقدماتی و نظامی، پرواز آموزشی خود را با هواپیمای اف ۳۳ شروع کرد و جهت تکمیل دوره خلبانی به آمریکا اعزام شد. آقای اقبالی طی آموزش در آن‌جا بین بیش از ۴۰۰ دانشجوی خلبانی از کشورهای مختلف جهان با رتبه اول به عنوان خلبان نمونه به کشور ایران بازگشت و پس از آموزش‌های تاکتیکی با هواپیمای اف ۴۷ پروازهای خود را در پایگاه هوایی دزفول شروع کرد. این شهید گرانقدر در مسابقات

و چند عدد زیتون، ناهار را در باغ‌های اطراف مدرسه و گاهی هم در مدرسه صرف می‌کردیم و بیشتر اوقات دور هم بودیم. این گذشت تا این‌که سه سال متوسطه به پایان رسید و در این مقطع برادرم از ما جدا شد و به استخدام راه‌آهن دولتی ایران در آمد. از این‌جا دوستی من با علی آقا بیشتر و مستحکم‌تر شد. شهید اقبالی چون در یک خانواده مذهبی و باسواد بزرگ شده بود از نظر درس و استعداد بسیار زنگ و باهوش و از بقیه هم کلاسی‌هایش جلوتر بود. ایشان قرآن را به خوبی و با صوت تلاوت می‌کرد و اطلاعات دینی و مذهبی خوب و عالی داشت. همان‌طور که اشاره کردم چون پدر این بزرگوار مداح بود خودش هم در ماه‌های محرم برای دوستان هم‌سن و سال نوحه‌سرایی می‌کرد و هیأت سینه‌زنی راه می‌انداخت.

علی آقا از همان زمان عاشق هواپیما و پرواز بود. چون زمانی که دبیرها و معلم‌ها از ایشان سؤال می‌کردند که دوست داری چه کاره بشوی یا انشاء می‌نوشت می‌گفت دوست دارم خلبان باشم. حتی تمام کاردستی‌هایی که با کمان اره روی تخته سه لایی درست می‌کرد هواپیما، بادبادک، تانک یا تفنگ و غیره بود که خوشبختانه به آرزویش هم رسید.

لازم به توضیح است که ما در سال، نه ماه در قشلاق یعنی رودبار و سه ماه تابستان را در بیلاق دوگانه که کوهستانی و هوای خنک داشت زندگی می‌کردیم. یک بار ایشان به من پیشنهاد داد که در سه ماه تعطیلات تابستانی در دوگانه مکتب‌خانه باز کنیم. من قبول کردم و در شبستان امامزاده آقا سیدمحمد(ع) مکتب‌خانه را دایر کردیم.

در مکتب‌خانه چه کار می‌کردید؟

ما به تعدادی از دانش‌آموزان که تجدیدی داشتند درس می‌دادیم یا کلاس تقویتی داشتیم. بیشتر هم برای آموزش قرآن ثبت نام کرده بودند. به دلیل این‌که شهید اقبالی قرآن و اصول عقاید مذهبی را می‌دانست تدریس آن بخش به عهده ایشان بود که با استقبال خانواده‌ها روبه‌رو شد. این مکتب‌خانه را تا سه سال با کمک همدیگر برپا کردیم که مبلغی هم از دانش‌آموزان

دوگانه دهی در رودبار است. شما با شهید اقبالی فقط هم‌محلی بودید یا اینکه هم‌سن هم بودید؟

دوگانه یک محله کوهستانی بیلاقی و خنک در شمال شهرستان رودبار استان گیلان است که معمولاً هر سال چند ماه از بهار تا پایان تابستان - یعنی از اردیبهشت ماه تا اوایل مهرماه - به آن‌جا می‌رفتیم. بنده متولد ۱۳۲۹ هستم و ما یک سال با هم اختلاف سن داشتیم.

شما چه نسبتی با شهید اقبالی دارید؟

چون رودبار شهرستان کوچکی است به خصوص محله دوگانه، اکثراً با هم فامیل هستند. شهید اقبالی در مورخ ۱۳۲۸/۷/۷ در محله دوگانه رودبار گیلان در یک خانواده متوسط مذهبی دیده به جهان گشود. پدر ایشان - آقای سیدحجت اقبالی دوگانه - ضمن این‌که کشاورز بود و زیتون‌کاری داشت، از مداحان بنام اهل بیت عصمت و طهارت(ع) و تا پایان عمر جزو ثناگویان امام حسین(ع) بود. علی آقا در چنین خانواده‌ای پرورش یافت، لذا جوانی ساکت، پاک، مؤمن، متعهد، با استعداد، فعال و پرجنب و جوش بود.

نخستین بار کی ایشان را به یاد می‌آورید؟

آقای اقبالی با مرحوم برادرم - محمدابراهیم - هم‌کلاس و دوست صمیمی بود. دوستی آن دو و رفت و آمدهایی که به منزل همدیگر داشتند سبب دوستی من با علی آقا نیز شد تا این‌که من هم به دبستان رفتم. البته با یک سال تفاوت سنی، در دبستان عقب‌تر از آن‌ها بودم. چون رودبار شهرستان کوچکی بود و یک دبستان در پایین بازار بیشتر نداشت، ما همگی در دبستان جم رودبار درس می‌خواندیم و اکثراً با همدیگر و در مدرسه هم همبازی بودیم. پس از پایان دبستان، سیدعلی وارد دبیرستان سیروس در بالا بازار که در دو کیلومتری پایین بازار بود شد و من هم یک سال بعد به ایشان پیوستم و دوره متوسطه را شروع کردیم. ما هر روز صبح این دو کیلومتر را پیاده به بالا بازار می‌رفتیم و غروب بازمی‌گشتیم. به دلیل این‌که در آن زمان کلاس‌های مدرسه هم صبح و هم بعد از ظهر برگزار می‌شد ما مجبور بودیم ناهار را همان‌جا بخوریم، لذا با خرید یک نان بربری، یک تکه پنیر یا یک خوشه انگور

پدر ایشان ضمن این‌که کشاورز بود و زیتون‌کاری داشت، از مداحان بنام اهل بیت عصمت و طهارت(ع) و تا پایان عمر جزو ثناگویان امام حسین(ع) بود. علی آقا در چنین خانواده‌ای پرورش یافت، لذا جوانی ساکت، پاک، مؤمن، متعهد، با استعداد، فعال و پرجنب و جوش بود

■ جناب محمدی دوگانه نفر اول از سمت چپ در روزگار دور



ایشان از زمان کودکی خیلی جنب و جوش داشت و فعال بود. آن ایام در رودبار دوچرخه کم بود و آقایی بود که دوچرخه کرایه می‌داد. علی آقا دوچرخه را کرایه می‌کرد، منتها سوار نمی‌شد بلکه گوشه‌ای کنار ساحل می‌نشست و تشکیلات دوچرخه را باز و پیاده و پس از یک ساعت آن را سوار می‌کرد تا از نظر فنی تقویت شود. ایشان از همان ابتدا ذوق فنی داشت.

در واقع این قدر توانایی داشت که جوان‌ترین استاد خلبان تاریخ پرواز ایران و جوان‌ترین سرگرد نیروی هوایی شد.

همین طور است که شما می‌گویید. با توجه به توانایی‌هایی که داشت، در نیروی هوایی جزو بهترین خلبان‌های آکروجت - پروازهای آموزشی آزمایشی که رژه هوایی می‌روند - بود. شهید اقبالی در سن ۲۵ سالگی معلم خلبان اف. پنج بود و در ۲۷ سالگی با درجه سرگردی جزو افسران جوان و ارشد نیروی هوایی شد. ایشان به علت هوش، ذکاوت، مهارت، توانایی و جسارت در پرواز و هم در تخصص فنی هواپیما که کمتر خلبانی دارد، به سطح عالی و لیدری ارتقاء پیدا کرد که به عملیات ستاد نیروی هوایی منتقل شد.

از ازدواج ایشان چیزی می‌دانید؟

نه، فقط یکی دو عکس از ازدواج ایشان دیده‌ام.

از فعالیت‌های انقلابی شهید اقبالی چیزی به خاطر دارید؟

به آن صورت چیزی یادم نیست. تنها نکته‌ای که یادم است این‌که پس از انقلاب مدتی خانه‌نشین بود. خلبانی هم که پرواز نکند افسرده می‌شود. یادش به خیر تیمسار شهید فکوری که بر سر کار آمد و فرمانده نیروی هوایی شد آقای اقبالی پرواز را از سر گرفت. این بزرگوار شغل حساسی داشت. سمت ایشان در نیروی هوایی به گونه‌ای بود که می‌توانست پرواز هم نرود، ولی چون عاشق این کار بود به پرواز ادامه داد و در نهایت شهید شد.

چند روایت از شهادت ایشان بازگو می‌کنند. شما راجع به این موضوع چه می‌دانید؟

تا حدی اطلاع دارم که از یکی دو نفر از دوستان و خواهر ایشان شنیده‌ام. گویا در مرز ایران و عراق هواپیمای آقای اقبالی را می‌زنند و دُم آن آتش می‌گیرد. وقتی هم پروازی‌اش به ایشان اطلاع می‌دهد، می‌گوید متوجه شدم و سعی می‌کنم خودم را به خاک ایران برسانم. متأسفانه این شهید بزرگوار به خاک ایران نمی‌رسد و ایجکت می‌کند. شنیدم در همان‌جا توسط نیروهای گرد اسیر می‌شود. بین کردها هم درگیری به وجود می‌آید، چون می‌گفتند صدام برای ایشان جایزه گذاشته و هر کسی او را بزند پاداش می‌گیرد. به همین دلیل هم این عزیز را به شهادت می‌رسانند. عده‌ای دیگر هم

شهید اقبالی چون در یک خانواده مذهبی و باسواد بزرگ شده بود از نظر درس و استعداد بسیار زرنگ و باهوش و از بقیه هم کلاسی‌هایش جلوتر بود. ایشان قرآن را به خوبی و با صوت تلاوت می‌کرد و اطلاعات دینی و مذهبی خوب و عالی داشت

هوایی سال ۱۳۵۱ که بین خلبانان برجسته تمام پایگاه‌های ایران در دزفول برگزار شد، به عنوان اولین و بهترین خلبان مسابقات هوایی معرفی و به سرعت جزو بهترین‌های پروازی زمان خود شناخته شد. ایشان مورد تشویق و تقدیر رده‌های بالای مملکتی و فرماندهی نیروی هوایی ارتش قرار گرفت که در سوابق خدمتی آن شهید ثبت و ضبط است.

من آن زمان با سیدعلی در ارتباط بودم و با راهنمایی، مشورت و کمک ایشان در سال ۱۳۴۹ به استخدام نیروی هوایی در آمدم و در بخش فنی و نگهداری هواپیمای اف. پنج شروع به یادگیری کردم. هنگامی که به آقای اقبالی گفتم تخصص اف. پنج را می‌گذرانم خیلی خوشحال شد. من به دلیل این‌که پس از پایان ترم بالاجبار باید به پایگاهی که هواپیمای اف. پنج داشت می‌رفتم، پایگاه دزفول را انتخاب کردم تا با هم باشیم و دوران خوش دبستان و دبیرستان را زنده کنیم. متأسفانه پس از این‌که تخصص تمام شد به علت نیاز نیروی هوایی تغییر رشته دادم و برای فراگیری تخصص هواپیمای سی ۱۳۰ و بوئینگ ۷۴۷ به پایگاه یکم ترابری منتقل و در آن‌جا مشغول به کار شدم. البته مرتب با سیدعلی در ارتباط بودم و هر وقت با هواپیمای ۷۴۷ به دزفول می‌رفتم همدیگر را می‌دیدیم. این بزرگوار هیچ وقت اجازه نداد که به مهمانسرا بروم و هر چند شب در دزفول بودم منزل ایشان اقامت داشتیم. این شهید گرانقدر محبوبیت و احترام خاصی داشت چون اولاً خلبانی جوان و با استعداد و ثانیاً مؤمن، متعهد، فروتن، مهربان و خوش برخورد بود و همه او را دوست داشتند. ویژگی‌های اخلاقی ایشان در پایگاه دزفول و تبریز زبازد بود.

علت این‌که آقای اقبالی این قدر باهوش بود و اطلاعات عمومی و تخصصی بالایی داشت چه بود؟



می‌گویند ایشان را سالم تحویل دادند، چند سال اسیر بود و بعداً به شهادت رسید. اما کسی از اسارت آقای اقبالی سندی ندارد. سال‌های سال هیچ‌گونه آماری از سیدعلی به صلیب سرخ داده نشد. چندین نامه هم بنده برای صلیب سرخ فرستادم که جواب دادند از شهادت یا اسارت ایشان چیزی به صلیب سرخ اعلام نشده است. البته یکی دو بار هم خودم از رادیو فارسی عراق شنیدم که دوستان گفتند ما آقای علی اقبالی را دیدیم که در فلان زندان اسیر است، این‌ها دو سه سال پس از شهادت ایشان بود. سرانجام پس از بیست و دو سال پیکر دو نیم شده آن شهید در ۵ مردادماه ۱۳۸۱ به ایران آمد و در قطعه خلبانان شهید بهشت زهرا(س) در کنار هم‌زمان خلبان به خاک سپرده شد. پیکر آقای اقبالی را که به کشور آوردند من و همسرم برای تشییع به بهشت زهرا(س) رفتیم. همسر و خواهران ایشان خیلی اصرار داشتند که برادرشان را ببینند. آن‌ها رفتند و پلاتینی را که در آمریکا در دست ایشان گذاشته بودند رؤیت کردند و برای‌شان ثابت شد که پیکر متعلق به خود شهید اقبالی است.

اسم، یاد، خاطره و کارنامه شهید اقبالی شما را یاد چه می‌اندازد؟

ایشان در دوران خدمت پرافتخارش از امکانات و تسهیلات نیروی هوایی استفاده نکرد. با توجه به این‌که این عزیز در رده بالای ستادی نیرو بود و پست و مقام خاص و بالایی هم داشت از منزل سازمانی یا خودرو اداری استفاده نکرد و تا زمان شهادت در یک آپارتمان واقع در غرب تهران مستأجر بود. اتومبیل زیر پای‌شان هم یک فیات ۱۲۸ یا ۱۳۱ بود که تا چند سال پس از ایشان هم همسرش از آن استفاده می‌کرد. پس از شهادت آقای اقبالی برادر و خواهران شهید چند سالی در منزل ما در تهران خیابان دامپزشکی سکونت داشتند. همسر و فرزند شهید هم به آن‌جا رفت و آمد می‌کردند. این نکته را هم یادآوری کنم که این شهید به دلیل این‌که افسر ارشد ستادی بود می‌توانست کلاً به پرواز نرود، اما چون عشق پرواز داشت و عاشق هواپیما بود لذا به پرواز خود ادامه داد و بیشترین پروازهای برون مرزی و حساس را هم داوطلبانه رفت. این زمانی بود که جنگ ایران و عراق به اوج خود رسیده بود. این‌که در پرواز آخر شهید می‌شود برایش مسجل بود و همیشه آماده برای شهادت به عملیات می‌رفت. روحش شاد، راهش پردوام و یادش گرامی باد. ■

درآمد



«آقای اقبالی دارای اعتقادات خالص و کاملی بود. پادم است همان سال‌های پیش از پیروزی انقلاب چند بار با ایشان و نیروهای خوب انقلابی که در بوشهر بودند تماس تلفنی داشتیم. گاهی ایشان مطالبی را عنوان می‌کرد که ما می‌گفتیم این طور نگویید ممکن است از نظر امنیتی به مشکل برخوردید...» سرهنگ سیدمحمد طالبیان، از دوستان و همکاران شهید در گفت و شنود با شاهد یاران به بیان خاطراتی از این بزرگوار پرداخته است:

خاطراتی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ سیدمحمد طالبیان، از دوستان و همکاران شهید



یک مؤمن دوست داشتنی بود...

شما یک نیروی فنی بودید؟

بله، همین طور است. بنده در زمان جنگ در پایگاه بوشهر خدمت می‌کردم. برای ما از خاطرات و شناختی که از شهید اقبالی دارید بگویید.

بنده متولد بهمن ماه ۱۳۳۱ هستم. در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ آقای اقبالی یک خلبان ماهر و استاد خلبان بود. زمانی که هواپیماها یک تعداد سورتی پرواز می‌کنند باید پرواز آزمایشی انجام شود که بعضی اوقات جواب نمی‌داد و ایشان شخصاً با آن هواپیما پرواز و آن را چک می‌کرد

تا برای پروازهای بعدی آماده باشد. مدتی که بنده در بوشهر به عنوان افسر کنترل حضور داشتم دیدم که این شهید بزرگوار ارتباط حسنه و نزدیکی با نیروها داشت. جالب است شب‌های جمعه که با دوستان در مسجد پایگاه بودیم ایشان هم تشریف می‌آورد و اهل نماز، دعا و عبادت بود. آقای اقبالی بسیار شاد و خوش خنده بود. ما هم خیلی ایشان را دوست داشتیم؛ یک مؤمن دوست داشتنی بود، حرف نداشت. چه شناختی درباره جایگاه، رشادت‌ها و نظم و انضباط ایشان دارید؟

آقای اقبالی نظم و انضباط خاصی داشت و به کارش عشق می‌ورزید. ایشان زمانی که پرواز داشت زودتر از بقیه به خط پرواز می‌آمد، هواپیمایش را کاملاً چک می‌کرد، با نیروها خوش و بش داشت و خیلی راحت مأموریت‌ها را انجام می‌داد. همان گونه که گفتم ایشان یک خلبان بسیار خوب، مدیر و با اعتقاد بود. گویا پدر شهید اقبالی مداح اهل بیت (ع) بودند و ایشان در دامان چنین خانواده‌ای پرورش یافت. همین طور است. ما حدود نیمی از نیروهای پایگاه بودیم که در مسجد جمع می‌شدیم. اتفاقاً چند بار هم ایشان را دعوت کردیم که

به مسجد پایگاه تشریف آورد. البته ایشان گفت احتیاج به دعوت نیست و مسجد خانه من است. ایشان در نوجوانی معلم قرآن بود و در تابستان قرآن درس می‌داد. بله، کلاً خط و فکر آقای اقبالی در جهت اسلام بود.

خوش به سعادت شما که با چنین عزیزانی همراه بودید و خودتان هم جزو این عزیزان هستید. ما سه سال پیش از پیروزی انقلاب با حضرت امام (ره) بیعت داشتیم و مسجد پایگاه بوشهر را اداره کردیم.

آن زمان شهید اقبالی هم در بوشهر بود؟ بله، ایشان جزو معتقدین و انقلابیون بود. ما در حضور ایشان در مسجد از انقلاب صحبت می‌کردیم، زیرا کاملاً مورد اطمینان و وثوق بود. درباره شهادت ایشان بگویید.

پس از مدتی که آقای اقبالی به پایگاه تبریز تشریف برد و خلبان هواپیمای اف. پنج بود ما در بوشهر بودیم و به ایشان دسترسی نداشتیم.

شما افسر پرواز بودید؟

بله، بنده متصدی کنترل یعنی افسران سی بودم. در آنجا هواپیما را برای عملیات آماده می‌کنند.

خلبان‌ها هم مثل فوتبالیست‌ها به لحاظ فکری، فنی و بدنی باید خود را آماده نگه دارند. آقای اقبالی برای این که یک خلبان قهرمان و سرحال باشد چگونه از خودش مراقبت می‌کرد؟

همان طور که به شخصیت ایشان اشاره کردم، باید بگویم که همیشه از هر نظر خود را آماده نگه می‌داشت. همچنین آقای اقبالی با این که استاد خلبان بود به گروهان، همافر و افسر زیردستش پیش از این که آن‌ها سلام کنند سلام می‌کرد.

در واقع می‌خواهید بگویید کفه معنوی ایشان بسیار بالاتر از دانش و حضور ذهن‌شان بود.

بله، همین طور است. در مسجد که بودیم هر وقت که ایشان می‌آمد به او احترام می‌گذاشتیم که بالا بنشیند. به هر حال ایشان استاد خلبان بود. آقای اقبالی دارای اعتقادات خالص و کاملی بود. پادم است همان سال‌های پیش از پیروزی انقلاب چند بار با ایشان و نیروهای خوب انقلابی که در بوشهر بودند تماس تلفنی داشتیم. گاهی ایشان مطالبی را عنوان می‌کرد که ما می‌گفتیم این طور نگویید ممکن است از نظر امنیتی به مشکل برخوردید، اما این بزرگوار گفت نترسید ما پیرو مخلص انقلاب و امام هستیم... ■

آقای اقبالی نظم و انضباط خاصی داشت و به کارش عشق می‌ورزید. ایشان زمانی که پرواز داشت زودتر از بقیه به خط پرواز می‌آمد، هواپیمایش را کاملاً چک می‌کرد، با نیروها خوش و بش داشت و خیلی راحت مأموریت‌ها را انجام می‌داد



درآمد

«از دید عامه، معیارها با یکدیگر تفاوت دارد. از نظر ما معیار این است که اگر شهید اقبالی در آن موقعیت به شهادت نمی‌رسید و ادامه می‌داد شاید از بهترین‌های نیروی هوایی و یکی از بالاترین خلبان‌ها می‌شد که بیشترین مأموریت‌ها را انجام می‌داد. ممکن بود به مقاماتی هم برسد، البته ایشان توانایی، سواد و جرأت و جنم آن را داشت.» جناب سرهنگ بازنشسته صمد والا زاده، خلبانی که تجربه و افتخار هم‌پروازی شهید را در کارنامه دارد در گفتگوی پیش رو به خاطر آتش از این تجربیات و بازگو کردن نکاتی کمتر شنیده شده درباره ایشان می‌پردازد:

هم‌پرواز خوب...

یادی از پروازهای شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ بازنشسته صمد والا زاده، هم‌پرواز شهید

جناب سرهنگ؛ از خودتان بگویید و این که در حال حاضر مسئولیت‌تان چیست؟

بنده اصالتاً اهل اردبیل و متولد سال ۱۳۳۲ هستم. در حال حاضر هم در دفتر مطالعات نیروی هوایی در خدمت دوستان هستم.

اولین بار شهید اقبالی را کجا دیدید؟

آقای اقبالی با درجه سرگردی در پایگاه تبریز بود و من هم با درجه ستوانی جزو خلبانان همین پایگاه بودم. از آنجا بود که همدیگر را می‌شناختیم.

این شهید بزرگوار معلم شما بود؟

ایشان معلم من نبود، ولی استاد خلبان پایگاه بود. آن موقع آن‌جا سه گردان شکاری داشتیم که هر گردان معلم خلبان‌هایی داشت. وقتی جنگ شد تعدادی از نیروهای قدیمی پایگاه تبریز که به تهران رفته بودند دوباره به آنجا بازگشتند، یکی از آن‌ها شهید اقبالی بود. زمانی که اولین بمب دشمن منفجر شد ایشان، آقایان جوادی‌پور، دانش‌پور، سلیمانی، آغاسی بیک و شریفی راد بودند. مرحوم اکبری و آقای شریفی راد در پایگاه حضور داشتند و بقیه به تهران رفته بودند. تعدادی برنامه‌نویس گردان هم مثل مرحوم دانش‌پور، آقایان جوادی‌پور و سلیمانی بودند که برای پرواز برنامه‌ریزی می‌کردند. آن‌ها به شوخی برای بنده خط و نشان می‌کشیدند. خلبان‌ها از نظر وضعیت اجتماعی خیلی به هم نزدیک و مثل برادر هستند. واقعاً بزرگ‌ترها خیلی کوچک‌ترها را دوست دارند. همین طور کوچک‌ترها آن‌ها را...

علت این صمیمیت چیست؟

علت آن فرهنگ شغلی، شرایط و اقامت در محل کار و پرواز است. فرهنگ این شغل این‌گونه است که مدام با خطر سر و کار دارند و به همین دلیل همدیگر را دوست دارند و ارتباط عاطفی عمیقی بین‌شان به وجود می‌آید. همان طور که گفتیم جنگ آغاز شد. یادم است در مأموریتی به عنوان ستوان در بال ایشان بودم.

کدام مأموریت؟

مأموریت کوتاهی در حاج عمران بود. ما باید یک انبار مهمات را در حاج عمران می‌زدیم. در خاک عراق انبار مهمات را در زیر کوه می‌سازند و فقط برای ترددشان یک

ایشان معلم من نبود، ولی استاد خلبان پایگاه بود. آن موقع آن‌جا سه گردان شکاری داشتیم که هر گردان معلم خلبان‌هایی داشت. وقتی جنگ شد تعدادی از نیروهای قدیمی پایگاه تبریز که به تهران رفته بودند دوباره به آنجا بازگشتند، یکی از آن‌ها شهید اقبالی بود...

در کوچک کار می‌گذارند و تدارک ویژه‌ای هم برای انبار مهمات می‌بینند که جای محکمی می‌شود و نفوذ یا حمله به آن سخت است.

چطور می‌توان آن را هدف قرار داد؟

با بمب و راکت کوه را می‌زنند تا آن را بشکنند. بنده در بال بسیاری از خلبانان مثل شهید اقبالی، مرحوم اکبری، آقای سلیمانی و آقای آغاسی بیک شرکت کردم. ایشان بنده را توجیه کرد. خیلی جوان، سرحال و شوخ، خوش‌خنده و باسواد بود. تا آنجایی که می‌دانستیم و از بقیه هم شنیده بودیم آقای اقبالی در پایگاه تبریز یکی از خلبان‌های بسیار خوب بود. یک بار موقع پرواز این شهید گران قدر به بنده گفت والا زاده! وقتی پاپ می‌کنم و بالا می‌روم حواست به پشت سر من باشد تا کسی مرا از پشت سر نزند.

پاپ یعنی چه؟

زمانی است که ارتفاع را پایین می‌رویم، بعد در جایی از هدف که نزدیک شده بالا می‌آیم و دوباره ارتفاع و اوج می‌گیریم تا بتوانیم شیرجه کرده و بمب‌ها را بزیم. باری، وقتی که من به آقای اقبالی گفتم چشم و از هدف کنار کشیدم ایشان هم پیش رفت و اهداف را مورد حمله قرار داد و بعد هم من آماده حمله نهایی شدم. راکت زونی راکت مخصوص بلندتری است که قدرت تخریب آن بیشتر است. ایشان به بنده قوت قلبی بزرگ داد و چنان با صلابت این را گفت که فکر کردم اگر پشت سر آقای اقبالی را داشته باشم کسی جرأت ندارد ما را بزند.

از آن طرف هم انگار که برادران خواسته بود که مواظب جان همدیگر باشید.

واقعاً ایشان از برادر هم بالاتر بودند. می‌گویند برادر از نظر ژنتیکی به انسان نزدیک است ولی در آن مهلکه برادر به درد آدم نمی‌خورد. ایشان یک هم‌پرواز خوب بود. خلاصه این بزرگوار پاپ و شیرجه کرد. من هم از پشت سر مراقب بودم که کسی شلیک و حمله نکند. به ایشان گفتم یعنی پشت سر شما امن است. وقتی آقای اقبالی شیرجه کرد و آف کرد، من بالا رفتم و با خیال راحت راکت‌هایم را زدم. هیچ کس دیگر نمی‌توانست به بنده نزدیک شود و مرا بزند. تا ایشان گفت آف، خیلی سریع جای مرا در آسمان پیدا کرد. معمولاً خلبان‌هایی که به کار خود مسلطند می‌دانند کجا را نگاه کنند تا خلبان را پیدا کنند. بنده هم با خیال راحت، انگار نه انگار که در میدان جنگ و خاک دشمن هستیم شیرجه کردم و بمب زدم. برحسب تصادف یکی از راکت‌های ما درست به در انبار خورد و منفجر شد که سه روز دود سفید از آن بالا می‌رفت. بنده با ایشان تنها یک پرواز جنگی انجام دادم، البته پروازهای دیگری هم از نوع غیرجنگی بود...

زمانی که به انبار مهمات شلیک می‌شود خود به خود آتش می‌گیرد. در واقع شما یک ضربه کاری به دشمن زدید.

همین طور است. مأموریت ما تمام شد و خوشحال و خندان بازگشتیم. همین امر باعث شد که صمیمیت خاصی بین ما به وجود بیاید.

موفقیت، صمیمیت می‌آورد...

همراهی و هم‌رزمی ما عامل موفقیت بود. زمانی که لیدر با کسی به پرواز می‌رود انتظار دارد هم‌پروازش حرف‌های او را گوش کرده و به آن‌ها عمل کند. در آسمان نمی‌توانید ترمز دستی را بکشید و پایین بیایید. آن‌جا هر چه را توجیه شوید باید مو به مو انجام دهید، در غیر این صورت همه چیز به هم می‌خورد. این شهید بزرگوار مأموریت آخر را با جناب آقای حسین‌پور رفت که متأسفانه مورد اصابت قرار گرفت و منجر به شهادت ایشان شد.

از اخلاقیات ایشان و روزهایی که با همدیگر بودید بگویید.

آقای اقبالی یکی از خوش‌خلق‌ترین خلبان‌های پایگاه بود. چون ما از لحاظ سنی به هم نزدیک بودیم و ایشان هم جوان بود بیشتر احساس صمیمیت و دوستی می‌کردیم. همین طور با مرحوم خلبان آزاده آقای اسدالله اکبری - خدا رحمت‌شان کند - هم خیلی دوست بودیم. روند جنگ این طوری است که تعدادی باید بروند...

چه ویژگی‌های باعث شده که شهید اقبالی جزو شاخص‌ترین شهدای خلبان دفاع مقدس شناخته شود؟

از دید عامه، معیارها با یکدیگر تفاوت دارد. از نظر ما معیار این است که اگر شهید اقبالی در آن موقعیت به شهادت نمی‌رسید و ادامه می‌داد شاید از بهترین‌های نیروی هوایی و یکی از تاب‌ترین خلبان‌ها می‌شد که بیشترین مأموریت‌ها را انجام می‌داد. ممکن بود به مقاماتی هم برسد، البته ایشان توانایی، سواد و جرأت و جنم آن را داشت.

روایت‌ها از شهادت ایشان مختلف است. شما در این باره چه می‌دانید؟

آن طور که از جناب حسین‌پور شنیدم آن‌ها به مأموریت می‌روند، ولی نمی‌توانند هدف را پیدا کنند و دنبال هدف ثانوی می‌گردند. وقتی شما در خاک دشمن یک دور بالا می‌روید، پاپ که می‌کنید به هر حال اگر موقع رفتن، دشمن شما را نبیند پس از آن رادارها می‌بینندتان و بلافاصله به صورت اتوماتیک همه جا وضعیت قرمز اعلام می‌شود. اگر شما در هر منطقه‌ای که سیستم پدافندی باشد وارد شوید خود به خود آتش به اختیار است و هر چه را ببیند می‌زند. گویا آن‌ها می‌خواستند به دنبال هدف ثانوی که پادگان بوده بروند. از همدیگر جدا می‌شوند که آقای حسین‌پور دود می‌بیند و آقای اقبالی اعلام می‌کند مرا زده‌اند. ایشان همان حوش و حوش از هواپیما بیرون می‌پرد. وقتی ایشان را به اسارت می‌گیرند پیکرشان را دو قطعه کرده و ناجوانمردانه به شهادتش می‌رسانند. ■

«شهید اقبالی از نظر پروازی بسیار خوب پرواز انجام داد و چون چند جای حساس عراق را زده بود به همین دلیل نیروهای عراقی به دنبال دستگیری ایشان بودند. اصلاً علت این که پیکر پاک ایشان را قطعه قطعه کردند همین بود. به قول معروف، صدام را "چزاند" و آزار داد، آن هم به دلیل بمباران‌های دقیقی که انجام داد. آقای اقبالی خلبان بسیار خوبی بود و دقیق بمباران می‌کرد؛ اگر می‌خواست این میز را بزند دقیق عین همین میز را می‌زد...»



یک سر و گردن از همه بالاتر بود...

«ارزیابی کار شهید اقبالی در پرواز و خلبانی» در گفت و شنود شاهد یاران باسرهنگ خلبان بازنشسته سیدعلی محمدرفیعی، پژوهشگر

عقیده داشت اول من بار را برمی‌دارم و پس از من کسی دیگر آن را برمی‌دارد. اگر همه این‌ها را با دید محققانه ببینیم دیدگاه ایشان را بیان می‌کند و نیازی به تعریف بنده نیست.

منظور شما این است که کارنامه زندگی و شهادت ایشان گویای شخصیت این شهید بزرگوار است. بله، نیازی به بیان برجستگی‌های ایشان نیست. عملکرد این شهید گرانقدر گویای همه چیز است و توضیح نمی‌خواهد.

سوروایر به چه معناست؟

به معنی زندگی اضطرابی است. این که وقتی در دریا، خشکی یا کوه فرود آمدید و هوایما را ترک کردید چه مراحل را باید انجام دهید.

شهید اقبالی از این نظر چگونه بود؟

این دوره‌ها آن موقع نبود و ما بعدها این دوره‌ها را در آمریکا گذرانیم. ایشان در تمام دوره‌هایی که چه در آمریکا و چه در ایران گذراند همیشه شاگرد اول بود. اگر ایشان در این دوره و زمانه هم بود شاگرد اول می‌شد. می‌گویند شهید اقبالی مانند دیکشنری ناطق صفحه به صفحه و خط به خط همه آیین‌نامه‌ها را حفظ بود.

همین طور است. هر چیزی که درباره ایشان می‌گویند در بهترین وجه کارنامه و عملکرد آن شک نکنید. ■

این بزرگوار در سن ۲۷ یا ۲۸ سالگی به درجه سرگردی رسید. یعنی زمانی که همه سروان بودند یک درجه از بقیه جلوتر بود. از نظر پروازی هم بسیار خوب پرواز انجام داد و چون چند جای حساس عراق را زده بود به همین دلیل نیروهای عراقی به دنبال دستگیری اش بودند

بقیه همکاران و دوستانش یک سر و گردن بالاتر بود. اگر ایشان تا کنون در قید حیات بود به مقامات بالایی می‌رسید. دیگران هم همین را می‌گویند و این چیزی نیست که فقط نظر بنده باشد. صدام در دوران جنگ تحمیلی این همه اسیر گرفت، چرا تنها با این یک نفر چنین کاری کرد؟ اگر دید محققانه و تحقیقی داشته باشید می‌بینید که عاملی باعث عصبانیتش شده بود که به طرز فجیعی ایشان را از وسط به دو نیم کرد. واقعاً به تعریف ما و شما نیازی نیست؛ کاری که انجام شد گویای توانایی، بزرگ منشی و دقیق بودن ایشان است. به نظر شما به عنوان متخصص تاریخ شفاهی نیروی هوایی، برجستگی‌های شهید در چه نکاتی خلاصه می‌شود؟

انضباط پروازی فاکتور بسیار مهمی است. اگر انضباط پروازی نداشته باشید مثلاً به شما بگویند فلان جا را بمباران کنید، خب اگر آن‌جا را نزنید کسی نمی‌فهمد؛ فقط خودتان و خدای خودتان هستید. انضباط پروازی باعث می‌شود که هدف را این قدر دقیق بزنید و خشم دشمن را برانگیزید. آقای اقبالی به دلیل درجه بالایی که داشت و این که جزو فرماندهان بود خودش برای انجام مأموریت رفت، در صورتی که اجباری برای این کار نداشت. ایشان داوطلبانه رفت که این نهایت ایثار است. شاید من نوعی را باید به اجبار می‌بردند، ولی ایشان نیازی نداشت؛ درجه سرگردی داشت و خیلی سریع مدارج را طی کرد. هر کسی همسر و فرزند داشت آن‌ها را رها نمی‌کرد، اما آقای اقبالی گفت در جنگ به بنده نیاز است و باید بروم. ما هر چه به این بزرگوار اصرار کردیم که شما به تهران منتقل شده‌اید و هر وقت نیرو خواستند به شما اطلاع می‌دهند، قبول نکرد و رفت. در این زمینه این شهید عزیز با خیلی‌ها تفاوت داشت. ایشان به کارش عشق و علاقه داشت، در ضمن دلسوزی هم می‌کرد. معتقد نبود که بار را بگذارید بالاخره یک نفر آن را برمی‌دارد. آقای اقبالی

جناب سرهنگ؛ سمت شما چیست؟

بنده خلبان اف. چهارده بودم و بازنشسته شدم. در حال حاضر هم در دفتر مطالعات نیروی هوایی تاریخ شفاهی دوران جنگ و بیوگرافی افراد را تدوین می‌کنم. دو سه کتاب هم نوشته‌ام.

در واقع شما پژوهشگر جنگ و نیروی هوایی هستید. از دیدگاه یک متخصص تاریخ شفاهی که خلبان هم هستید شخصیت شهید اقبالی را چطور ارزیابی می‌کنید؟

بنده متولد سال ۱۳۳۱ هستم و ایشان زودتر از من وارد دانشکده شد و جوان‌ترین سرگرد نیروی هوایی بود. آن گونه که همسر آقای اقبالی تعریف می‌کند این عزیز از کودکی به پرواز علاقه داشت، بنابراین خیلی زودتر از دوستانش پیشرفت کرد. به گمانم ایشان در سن ۲۷ یا ۲۸ سالگی به درجه سرگردی رسید. یعنی زمانی که همه سروان بودند این بزرگوار یک درجه از بقیه جلوتر بود. از نظر پروازی هم بسیار خوب پرواز انجام می‌داد و چون چند جای حساس عراق را زده بود به همین دلیل نیروهای عراقی به دنبال دستگیری ایشان بودند.

علت این که ایشان را قطعه قطعه کردند همین بود؟

همین طور است. به قول معروف، صدام را «چزاند» و آزار داد، آن هم به دلیل بمباران‌های دقیقی که انجام داد. آقای اقبالی خلبان بسیار خوبی بود و دقیق بمباران می‌کرد؛ اگر می‌خواست این میز را بزند دقیق عین همین میز را می‌زد.

در واقع هدف‌گیری درست و سلامت برگشتن ایشان همیشه اتفاق می‌افتاد؛ به جز مأموریت پروازی آخر که به شهادت رسید.

درست است. منظور این که این سرگرد جوان تمام هم و غم خود را برای اجرای صحیح مأموریت‌ها به کار می‌گرفت. شهید اقبالی انسانی بسیار منضبط، توانا، از نظر کاری قدرتمند و باهوش بود، به همین دلیل هم از

وجودش مایه افتخار هر ایرانی است...

خصوصیات اخلاقی و شخصیتی شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ فرخ صمدی دارستانی، از دوستان شهید

درآمد

«معمولاً ده دوازده سال طول می کشد که خلبانان با درجه سرگردی یا سرهنگ دومی بتوانند استاد خلبان شوند. منتها این شهید گرانقدر تنها خلبانی بود که با درجه ستوان یکمی استاد خلبان شد. تیمسار کاویان پور - فرمانده وقت پایگاه نیروی هوایی - زمانی که می خواست گواهینامه استاد خلبانی شهید اقبالی را بدهد به شوخی گفت: «من به همه غیر از ستوان علی اقبالی می توانم کلمه استاد را اطلاق بکنم؛ ایشان برای این کار خیلی جوان است!» در گفت و شنود با سرهنگ فرخ صمدی دارستانی، از دوستان شهید به بررسی خصوصیات اخلاقی و شخصیتی ایشان پرداخته ایم. در ادامه نیز دل نوشته ای از فرزند آقای صمدی به همراه عکس های نابی از شهید برای نخستین بار تقدیم می شود:



دیگر هم تحت نظر آقای اقبالی که خیلی جوان بود خلبان شدند.

در واقع نام ایشان به عنوان جوان ترین استاد خلبان نیروی هوایی ثبت شد.

بله. شهید اقبالی از لحاظ تخصصی جزو خلبان های بنام بود.

نکته مهم این است که معلمی یک ویژگی است که هر کسی نمی تواند داشته باشد.

همین طور است. ایشان پیش از انقلاب در فواصل درجه خلبانان که ما سه ساله درجه می گرفتیم دو ساله درجه گرفتند و در پنج سال خدمت شان ستوان یک شدند. خلبان کسی است که نزدیک هزار ساعت پرواز داشته باشد. این بزرگوار این قدر پرواز داشت که اکسپرس شده بود و دوره معلم خلبانی را در این فاصله گذراند. حداقل درجه معلم خلبان باید درجه سرگردی و سرهنگ دومی باشد که هشت نه سال فاصله است.

اتفاقاً ایشان اولین و جوان ترین سرگرد تاریخ نیروی هوایی هم بود.

در فاصله ای که ایشان معلم خلبان شد با بقیه حداقل شش سال اختلاف زمان داشتند.

از شاگردان و دوستان آقای اقبالی شنیدم که ایشان انعطاف و قدرت انتقال بالایی داشت و یک سؤال را بارها و بارها پاسخ می داد. همین طور از همان کودکی در سه ماه تاستان در مکتب خانه به کودکان کوچک تر یا هم سن خود درس قرآن می داد.

درست است، تعلیم دادن کار هر کسی نیست و به قول شما قدرت انتقال بالا می خواهد.

درباره مسیری که آقای اقبالی طی کردند، شخصیت و ویژگی های اخلاقی ایشان خاطره ای دارید؟

فامیلی با یکدیگر داشتیم، رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. مسأله ما از دوستی گذشته بود و مانند دو برادر بودیم. آن موقع که ما در رودبار درس می خواندیم تا سیکل اول متوسطه را بیشتر درس نمی دادند و باید پس از سیکل به رشت یا تهران می رفتیم. بنابراین شهید اقبالی در دبیرستان امیرکبیر تهران درس خواند. ایشان در سال ۱۳۴۶ که دیپلم گرفت وارد نیروی هوایی و پس از گذراندن تعلیمات نظامی و آموزش زبان به خارج از کشور اعزام شد. این بزرگوار حدود دو سال دوره خلبانی را در آمریکا گذراند و پس از فارغ التحصیلی، خلبان سولو - یعنی تک سرنشین بودن در پرواز، بدون کمک کسی - یا خلبان کامل شد. آقای اقبالی پس از آن به ایران بازگشت و تحت نظر اساتید داخلی، پرواز تخصصی هواپیمای مورد نظر را آموزش دید که ایشان هواپیمای اف. پنج را انتخاب کرد. معمولاً ده دوازده سال طول می کشد که خلبانان با درجه سرگردی یا سرهنگ دومی بتوانند استاد خلبان شوند. منتها این شهید گرانقدر تنها خلبانی بود که با درجه ستوان یکمی استاد خلبان شد. تیمسار کاویان پور - فرمانده وقت پایگاه نیروی هوایی - زمانی که می خواست گواهینامه استاد خلبانی شهید اقبالی را بدهد به شوخی گفت: «من به همه غیر از ستوان علی اقبالی می توانم کلمه استاد را اطلاق بکنم؛ ایشان برای این کار خیلی جوان است!» منظورشان این بود که به سن و سال ایشان نمی آید؟

مثل برخی که زیر سن ۳۰ سالگی استادیار دانشگاه می شوند و تفاوت زیادی با دانشجویان ندارند.

بله، همین طور است، چون ایشان با درجه ستوان یکمی استاد خلبان شد. شهید بابایی و شهید اردستانی از شاگردانی بودند که ایشان تعلیم داد. خیلی از خلبانان

جناب سرهنگ؛ شما متولد چه سالی و اهل کجا هستید؟

بنده متولد سال ۱۳۲۴ و چهار سال بزرگ تر از شهید اقبالی هستم. ما با ایشان هم محل و اهل رودبار و دارستان هستیم. دارستان یکی دیگر از بیلاق های رودبار است و ما فقط تابستان ها را به رسم آن زمان در این بیلاق به سر می بردیم. من و شهید اقبالی تقریباً با اختلاف یکی دو سال با یکدیگر هم دبستانی و هم دبیرستانی بودیم. یعنی مثلاً اگر من به دلیل سن بالاتر زودتر از ایشان به مدرسه ای با پایه بالاتر نقل مکان می کردم علی آقا نیز پس از گذراندن مقطعی که در آن تحصیل می کرد به مدرسه ما راه می یافت.

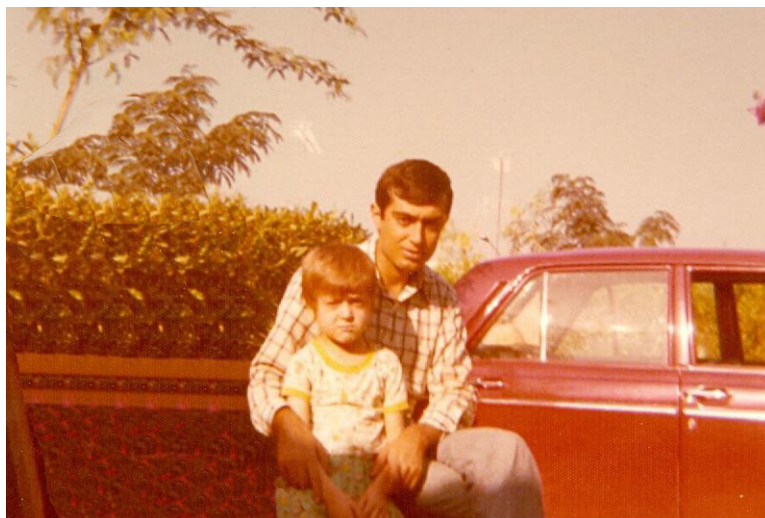
از کودکی تان خاطره مشترکی دارید؟

در حال حاضر حضور ذهن ندارم، ولی ایشان بسیار مهربان و از خانواده ای مذهبی بود. پدر شهید فردی مذهبی بودند و خودش هم از خوبی چیزی کم نداشت.

شما چگونه با این شهید عزیز همراه بودید و ارتباط تان ادامه پیدا کرد؟

ما به علت این که هم مدرسه و هم شهری بودیم و نسبت

اگر بخواهم درباره اخلاق ایشان به عنوان برادر یا دوست تعریف کنم شاید فکر کنید اغراق است، ولی این طور نیست. ایشان به معنای واقعی نمونه کاملی از انسانیت، جوانمردی و اخلاق بودند...



را بلند کردم و گفتم ایشان دکتر سیدافشین اقبالی پسر شهید اقبالی است. چنین اتفاقی برایم خیلی جالب و عجیب بود. عروس دوم بنده که آقای علی اقبالی را ندیده بود دقیقاً همان شب خواب شهید را دید که با اشاره دست گفت این عروس آقا فرخ است. از ویژگی‌های فنی، شجاعت، دانش و معلومات عمومی ایشان بگوئید.

شهید اقبالی از لحاظ دانش پروازی سرآمد بود

و جوایز و لوح‌های متعددی گرفت. مدت کوتاهی قبل از آنکه ایشان به شهادت برسند به دلیل این‌که رئیس طرح و برنامه نیروی هوایی بود اجباری به پرواز نداشت، ولی شخصاً به خاطر علاقه‌ای که به مملکت داشت به پایگاه تبریز بازگشت و در پرواز ۱۴۰ فرزند هواپیما شرکت کرد. به هر حال یک ماه از جنگ گذشته بود که این بزرگوار در ۱۳۵۹/۸/۱ به شهادت رسید و متأسفانه پس از بیست و دو سال پیکر مطهرشان را به وطن آوردند.

یک ویژگی که بنده از آن لذت بردم این است که تمام بستگان، دوستان، آشنایان، همکاران و هم‌پروازان شهید اقبالی با احساسی خاص از ایشان اسم می‌برند. با وجود این‌که گاهی بیش از چهل تا چهل و پنج سال از آن خاطرات می‌گذرد. علت چیست؟

بله، فقط چیزی حدود سی و پنج سال از شهادت ایشان می‌گذرد، ولی هنوز که صحبت می‌کنم آن لطف، مردانگی، سادگی و صداقت انسان را احساساتی می‌کند. درباره کارهایی که شهید اقبالی در آن یک ماه جنگ انجام داد برای ما بگوئید. ایشان جزو شاخص‌ترین شهدای نیروی هوایی و شاید اولین شهید شاخص در کل هشت سال دفاع مقدس است، که جایگاه کمی نیست.

درست می‌فرمایید. در خصوص ماه آخر زندگی دنیوی ایشان باید بگویم که چون من در پایگاه اصفهان خدمت می‌کردم و محل خدمت ایشان تهران بود در این فاصله نتوانستیم همدیگر را ببینیم، ولی دو سه روز پیش از آغاز جنگ در تاریخ‌های ۲۶ و ۲۷ شهریورماه ۱۳۵۹ با هم بودیم. ما در رودبار همدیگر را دیدیم و با خانواده به کوه رفتیم. شب را هم آن‌جا ماندیم. پس از آن در ۳۰ شهریورماه ۱۳۵۹ که مرخصی بنده تمام شد و به اصفهان برگشتیم، دیدیم همه جا اوضاع آشفته است و گفتند که عراق به ایران حمله کرده است. متأسفانه پس از آن دیگر آن عزیز را ندیدم.

در واقع آن دیدار وداع آخرتان بود. در مورد چگونگی شهادت ایشان چه اطلاعاتی دارید؟

وقتی که ایشان اسیر شد گویا صدام، آقای اقبالی را به اسم می‌شناخت و حساسیت خاصی داشت. آن طور که در فیلم عنوان شده و دیدیم، ایشان را سر صبحگاه به میدان پادگان برده و به دو خودرو بسته بودند و این‌گونه شهید شد.

پس از شهادت این شهید گرانقدر، بنده نمی‌توانستم جای خالی ایشان را در منزل‌شان ببینم و با این‌که خیلی با هم صمیمی بودیم به خانواده‌اش سر نمی‌زدم. شبی آقای اقبالی به خوابم آمد و گفت این رسم رفاقت است؟ چرا به همسر و فرزندم سر نمی‌زنی؟ در خواب به او گفتم که رویم نمی‌شود و توان دیدن آن‌ها را جدا از شما ندارم. صبح که از خواب بیدار شدم از اصفهان به محلات رفتم، دیدار تازه کردم و معاشرت را از سر گرفتم. یادشان بخیر.

از فعالیت‌های پیش از انقلاب ایشان بگوئید.

در زمان انقلاب در تابستان ۱۳۵۸ ایشان در پایگاه تبریز و من در پایگاه اصفهان بودم. به هر حال در فاصله زمان پیروزی انقلاب و پیش از آن کمی بین ما جدایی افتاد. جایگاه ایشان در بین شهدای نیروی هوایی چگونه است؟

جایگاه آقای اقبالی را اساتید فن باید بگویند. فقط همین را بگویم که در حال حاضر تندیس ایشان و ماکت هواپیما را در پارک خلیل آباد رودبار نصب کرده‌اند، به گونه‌ای که افتخار رودبار و اهالی آنجاست. همان طور که وجودش مایه افتخار هر ایرانی است...

اگر بخواهم درباره اخلاق ایشان به عنوان برادر یا دوست تعریف کنم شاید فکر کنید اغراق است، ولی این طور نیست. ایشان نمونه کاملی از انسانیت، جوانمردی و اخلاق بودند. یاد می‌آید در مهرماه سال ۱۳۵۴ که در پایگاه بوشهر خدمت می‌کردند با خانواده به منزل آقای اقبالی رفتیم. روزی تصمیم گرفتیم به گناوه برویم. بندر گناوه تا بوشهر حدود ۱۵۰ - ۱۰۰ کیلومتر فاصله دارد. آن زمان خیابان‌های بندر گناوه خاکی بود و آسفالت نشده بود. ما با پیکان ایشان به سفر رفته بودیم. پس از بازگشت از بازار دیدیم که از پشت به اتومبیل آقای اقبالی زدند و فرار کردند. با پرس و جو متوجه شدیم که یک تانکر آپاش به این اتومبیل زده است. خلاصه گشتیم و راننده تانکر را پیدا کردیم. تذکری هم دادیم و خسارتی جزئی از او گرفتیم. فردای آن روز دوباره ۱۵۰ کیلومتر برگشتیم بوشهر و راننده را پیدا کردیم و پول را پس دادیم.

چطور؟

ما آن کار را فقط برای این‌که راننده تنبیه شود انجام داده بودیم. آن بنده خدا این قدر از این موضوع خوشحال شد که می‌خواست دست و پای ما را ببوسد. منظورم این است که این شهید گرانقدر از لحاظ مردانگی چنین خصولتی داشت که نمی‌خواست کسی رنجیده خاطر و ناراحت شود. همان طور که اشاره کردم ایشان اهل خسارت گرفتن نبود و فقط برای درس عبرت دادن این کار را کرده بود.

خاطره دیگری که یادم است این‌که در سال ۱۳۸۱ هنگامی که پیکر ایشان را دفن کردیم یک مجلس یادبود در رودبار برگزار کردند. پس از پایان مراسم، عده‌ای که جلوی مسجد ایستاده بودند می‌خواستند پسر شهید را ببینند و برای اولین بار با او آشنا شوند. بنده هم دستش

مدت کوتاهی قبل از آنکه ایشان به شهادت رسید به دلیل این‌که رئیس طرح و برنامه نیروی هوایی بود اجباری به پرواز نداشت، ولی شخصاً به خاطر علاقه‌ای که به مملکت داشت به پایگاه تبریز بازگشت و در پرواز ۱۴۰ فرزند هواپیما شرکت کرد...



فروتنی اش یکی از بارزترین خصوصیات او بود...



یادی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با سرهنگ دوم بازنشسته ابوالحسن ارزانی، از دوستان شهید

درآمد

«صمیمی شدن ما با آقای اقبالی از لحاظ کاری به دلیل اخلاق خوب ایشان بود که به نیروهای پرواز و افراد شعبات دیگر نزدیک می‌شد. ما در شعبه اکسیژن کار می‌کردیم و کارمان تولید اکسیژن برای پرواز خلبانان بود. در واقع این شهید عزیز به درجه و فاصله شغلی که وجود داشت اعتنائی نمی‌کرد و با ما خیلی برخورد خوبی داشت.» سرهنگ دوم بازنشسته ابوالحسن ارزانی، از دوستان شهید در صحبت‌های هر چند کوتاهش به زیبایی یاد ایشان را گرمی می‌دارد:

دادند تا حد زیادی از بمباران‌های دشمن جلوگیری کند. شما تا چه زمانی در آن پایگاه مشغول بودید؟ بنده تا سال ۱۳۵۳ آن‌جا خدمت کردم. این اتفاقات بعدها افتاد.

در زمان جنگ کجا بودید؟ مقر اصلی ما در زمان جنگ تهران بود و برای مأموریت به خوزستان می‌رفتیم.

چگونه از شهادت آقای اقبالی باخبر شدید؟ از طریق نیروهای واحد عملیات که در تهران بودند اطلاع پیدا کردم.

جایگاه ایشان در بین شهدای نیروی هوایی چگونه است؟

واقعاً ایشان به دلیل کارهایی که انجام داد و اخلاق، تواضع و منش والایی که داشت فردی شاخص است. این بزرگوار واقعاً دوست داشتنی و انسان کامل و ممتازی بود.

راجع به فعالیت‌های انقلابی ایشان چیزی می‌دانید؟ خیر، ما از سال ۱۳۵۳ که به تهران آمدیم از همدیگر جدا شدیم و فاصله گرفتیم. ■

بله، همین طور است، ایشان بسیار صمیمی و دوست داشتنی بود.

برای ما از ویژگی‌های شخصیتی و فنی این شهید بزرگوار بگویید.

آقای اقبالی از نظر شخصیتی و کاری در سطح بسیار بالا و از نظر دیدگاه هم بسیار متواضع و دوست داشتنی بود. به نظر من ایشان کارنامه بسیار خوبی در پرواز داشت و فعالیت‌شان در پایگاه آموزشی وحدتی بسیار زیاد بود. گمان می‌کنم اکثر پروازهای هواپیماهای آزمایشی را ایشان انجام می‌داد.

ما در تاریخ جنگ خوانده‌ایم که اگر پایگاه وحدتی دزفول نبود همان روزها و هفته‌های اول خوزستان را از دست می‌دادیم. حال که با شما صحبت می‌کنیم به این نکته می‌رسیم که هر چند آقای اقبالی در نخستین روز از دومین ماه جنگ - اول آبان ماه - مفقود و اسیر شد و بعداً خبر قطعی شهادتش به ما رسید، اما تا پایان جنگ منشاء اثر بود.

بله، همین گونه است که شما می‌گویید. دلیل آن هم شاگردانی بود که آموزش داد. آن‌ها هم به نوبه خود در جنگ شرکت کردند و شهید یا اسیر شدند یا آسیبی ندیدند و تا پایان جنگ به دفاع از کشورمان ادامه دادند.

اطلاعات ما در خصوص پایگاه وحدتی تا حد زیادی مبتنی بر شنیده‌ها و چیزهایی است که در تاریخ خوانده‌ایم. شما که در آن‌جا حضور داشتید و شاهد همه چیز بودید درباره نقش پایگاه وحدتی در دفاع مقدس بگویید.

پایگاه وحدتی تنها پایگاه هوایی در خوزستان بود. اوایل جنگ مقداری نابسامانی در این پایگاه وجود داشت، تا این‌که خوشبختانه اوضاع سر و سامان یافت و این پایگاه توانست با پروازهایی که نیروهایش انجام

شما متولد چه سالی هستید؟ متولد سال ۱۳۲۳ و از نظر سنی پنج سال از شهید بزرگ‌تر بودم.

نحوه آشنایی شما با ایشان چگونه بود؟ من حدود سال ۱۳۵۰ یا ۱۳۵۱ در پایگاه وحدتی دزفول با ایشان آشنا شدم.

این آشنایی به دلیل کارهای فنی بود. چگونه با هم صمیمی شدید؟

گره خوردن ما با آقای اقبالی از لحاظ کاری به دلیل اخلاق خوب ایشان بود که به نیروهای پرواز و افراد شعبات دیگر نزدیک می‌شد. ما در شعبه اکسیژن کار می‌کردیم و کارمان تولید اکسیژن برای پرواز خلبانان بود.

شما چگونه با یکدیگر ارتباط و معاشرت داشتید؟ این شهید گرانقدر با آقای فرخ صمدی دارستانی که ایشان را به شعبه ما آوردند آشنایی داشتند و در آن‌جا با هم بیشتر مأنوس و همراه شدیم.

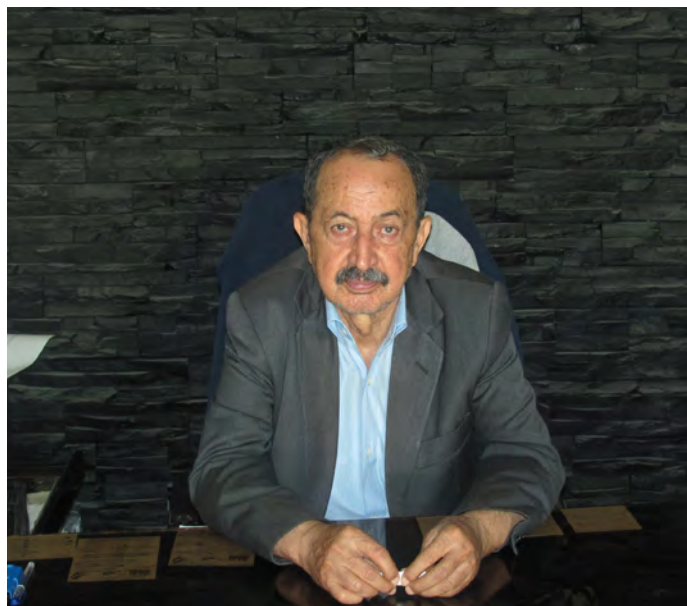
چگونه جذب این شهید بزرگوار شدید؟ ایشان بسیار مؤدب، با حجب و حیا و انسانی شریف و دوست داشتنی بود. ما واقعاً از معاشرت با ایشان استقبال کردیم. با وجود این‌که آن زمان در شعبه خط پرواز - که خدمات پروازی را انجام می‌داد - تبعیض بود شهید اقبالی بسیار متواضعانه با نیروها برخورد می‌کرد. همین فروتنی اش یکی از بارزترین خصوصیاتش بود...

در واقع می‌خواهید بگویید شهید به درجه و فاصله شغلی که وجود داشت اعتنائی نمی‌کرد و با شما خیلی برخورد خوبی داشت.

ایشان بسیار مؤدب، با حجب و حیا و انسانی شریف و دوست داشتنی بود. ما واقعاً از معاشرت با ایشان استقبال کردیم. با وجود این‌که آن زمان در شعبه خط پرواز - که خدمات پروازی را انجام می‌داد - تبعیض بود شهید اقبالی بسیار متواضعانه با نیروها برخورد می‌کرد



بررسی سیره اخلاقی شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با حاج غلامرضا توکلی لاکه



درآمد

«در آن دوران از تلفن و موبایل خبری نبود و خبررسانی از طریق جراید و روزنامه‌ها بود که خبر موفقیت‌های آقای سیدعلی اقبالی دوگانه را می‌نوشتند، تا این‌که ایشان برای گذران دوره خلبانی به آمریکا اعزام شد. آن طور که خود شهید برای من تعریف کرد حدود سه سال یا پنج سال باید این مراحل را طی می‌کردند... یک بار که آقای اقبالی نزد من آمده بود از ایشان پرسیدم علی جان! چطور شد که زود بازگشتی؟ گفت درسم تمام شد؛ به حمد و لطف خداوند با کوشش و پشتکار خودم در آن‌جا دانشجوی نمونه شدم. حاج غلامرضا توکلی از دوستان و بستگان شهید است که به سیره اخلاقی شهید اشاره دارند این گفت و شنود را با هم می‌خوانیم.»



نزد مردم محبوبیت داشت...

تمام شد؛ به حمد و لطف خداوند با کوشش و پشتکار خودم در آن‌جا دانشجوی نمونه شدم. ایشان فوق العاده تیزهوش بود و همه دوره‌ها را ضربتی گذرانده بود. شاید در اقوام فردی همانند این عزیز نداشتیم، ایشان ضمن این‌که از نظر علمی تیزهوش بود، خصوصیات و ویژگی‌های خودش را هم داشت. آن زمان علی آقا یک پیکان کرم رنگ داشت. به قدری آقای اقبالی خاکی و متواضع بود که حتی اگر خانم‌های مسن محله ما را که می‌شناخت در راه می‌دید، تکریم و آن‌ها را سوار می‌کرد. این شهید گران قدر نزد مردم محبوبیت داشت و انسانیت، وجدان، شرف و هر حسنی که بگویید در ایشان جمع بود.

علت محبوبیت ایشان چه بود؟

اول این‌که هیچ‌گاه از خداوند دور نمی‌شد و ضمن این مسائل از ائمه اطهار(ع) هم مدد می‌جست. یک بار ایشان تعریف کرد می‌خواستم در خارج از کشور امتحان بدهم. رقبای سرسختی از کشورهای مختلف بودند. گفتم یا جدۀ سادات کمکم کن. در ظرف ۲۴ ساعت پس از آزمون اعلام کردند که رتبه دوم را به دست آورده‌ام. این نتیجه را به خواب هم نمی‌دیدم. می‌گفت همه این‌ها در اثر کمک خداوند و ائمه اطهار(ع) است که همیشه به ایشان متکی بوده‌ام.

هیچ‌گاه از خداوند دور نمی‌شد و از ائمه اطهار(ع) هم مدد می‌جست. یک بار تعریف کرد می‌خواستم در خارج از کشور امتحان بدهم. رقبای سرسختی از کشورهای مختلف بودند. گفتم یا جدۀ سادات کمکم کن. ظرف ۲۴ ساعت پس از آزمون اعلام کردند که دوم شده‌ام

شهید اقبالی «سید آقا» هم می‌گفتیم. دلیل این‌که به ایشان سید آقا می‌گفتید چه بود؟ فکر می‌کنم نام پدر بزرگ ایشان بود که مردی بسیار متدین و خوش‌نام بودند. در ناحیه‌ای از رودبار که محله این خانواده بود شاید حدود پنجاه شصت نفر از سادات زندگی می‌کردند. در گلزار محله ما - پایین بازار - در مزاری که برای ایشان [پدر بزرگ و تعدادی از بستگان شهید] درست کردند همه سادات هستند. از شهید اقبالی بیشتر برای ما بگویید.

پس از این‌که ایشان برای گذراندن دوره خلبانی پذیرفته شد و به آمریکا رفت هر روز خبرهای خوشی به ما می‌رسید.

در واقع آقای اقبالی، افتخاری برای فامیل و شهرش بود.

همین طور است. به یاد دارم آن زمان نشریاتی به نام اطلاعات هفتگی و کیهان چاپ می‌شد که سیاه و سفید بودند. پدر بنده چون اهل مطالعه بود روزنامه‌ها را می‌خرید. در آن دوران از تلفن و موبایل خبری نبود و خبررسانی از طریق جراید و روزنامه‌ها بود که خبر موفقیت‌های آقای سیدعلی اقبالی دوگانه را می‌نوشتند، تا این‌که ایشان برای گذران دوره خلبانی به آمریکا اعزام شد. آن طور که خود شهید برای من تعریف کرد حدود سه سال یا پنج سال باید این مراحل را طی می‌کردند. این بزرگوار به بنده لطف داشت و همان طور که اشاره کردم هر زمان که به رودبار می‌آمد به ما سرکشی می‌کرد. ما در مغازه یک تخت چوبی داشتیم که ایشان روی آن می‌نشست. روبروی مغازه ما هم یک قهوه‌خانه بود که قهوه‌چی آنجا به نام مش عبدالله را صدا می‌کردیم تا برای ما چای قندپهلوی بیاورد. یک بار که آقای اقبالی نزد من آمده بود از ایشان پرسیدم علی جان! چطور شد که زود بازگشتی؟ گفت درسم

از شهید اقبالی، پدر و مادر و خانواده ایشان برای ما بگویید.

رودبار پایین بازار، دارای محله‌های متعدد مثل لاکه و دوگانه است. پدر شهید اقبالی، آقای سید حجت اقبالی - که به رحمت خدا رفته است - اهل محله دوگانه و لاکه محله مادری ایشان بود. این دو روستا نیم ساعت با یکدیگر فاصله دارند. مرحوم سید حجت اقبالی، مردی متدین و با خدا بود و با پدر همسرشان نسبت فامیلی نزدیک داشتند. شاید کمتر کسی پیدا شود که در دو محله لاکه و دوگانه فامیل نباشد. ازدواج این دو بزرگوار نیز بر اساس همین رابطه فامیلی انجام شد که صاحب چند دختر و پسر به نام‌های شهید سید علی، آقایان سید حسن، سید حسین، سید خوش‌دل - ایشان خارج از کشور است - سید سجاد - ایشان نیز پزشک و در جنوب کشور ساکن است. یادم است زمانی که شهید اقبالی این‌جا تحصیل می‌کرد در حوزه تحصیل، فردی فوق العاده بود. پدر بنده آن زمان عضو انجمن اولیای مدرسه بود. هر موقع از آن‌جا خبر می‌آورد ما به عنوان پسر عموی مادر ایشان احساس غرور می‌کردیم. مثلاً به من می‌گفت آقا غلامرضا! پسر دختر عموی شما رتبه اول آورده است. همچنین آقای اقبالی از نظر اخلاق و معدل هر سال جزو افراد نمونه بود. خدا روح ایشان را شاد کند. سید علی در دبیرستان هدف یا البرز تهران دیپلم گرفت.

ایشان در تهران نزد چه کسی زندگی می‌کرد؟

خاله شهید و همسر ایشان - آقای بقایی - در تهران بودند و بیشتر به منزل آن‌ها رفت و آمد داشت. زمانی که این شهید عزیز به استخدام نیروی هوایی در آمد، منزلی هم از خود در تهران داشت. آن موقع ضمن این‌که از ایشان برای ما خبر می‌آوردند، خودش هم گهگاهی برای سرکشی به این‌جا می‌آمد. ما در محله به

رفتیم. در مراسم سوم ایشان، مسجد جامع رودبار مملو از جمعیت بود. گفتیم که؛ آن زمان مادر شهید به رحمت خدا رفته بود و پدرش آقای سید حجت اقبالی حضور داشت که ایشان نیز همین چند سال پیش به رحمت خدا رفت. خدا را شکر برادران شهید اقبالی انسان‌هایی خوش‌نام و مردمی هستند که به خوبی از نام شهید حراست و حفاظت می‌کنند.

از ماجرای ازدواج آقای اقبالی بگویید.

دختر عمویم به من خبر داد که سید آقا می‌خواهد ازدواج کند. ما به تهران رفتیم و در مراسم ازدواج ایشان شرکت کردیم. آقای اقبالی همسر بسیار خوبی دارد. فرزندشان افشین خان هم در آلمان است و دوره تخصصی‌اش را می‌گذرانند. ایشان پسری فوق العاده دوست داشتنی است.

به چه دلیل هر کسی درباره سید آقا صحبت می‌کند اشک می‌ریزد؟

حالا ما که پسر عموی مادرش هستیم و با این شهید عزیز زندگی کرده بودیم، شما از هر کسی در کوچه و بازار هم پرسید که شهید سید علی اقبالی چطور آدمی بوده است همه از ایشان تعریف می‌کنند که چقدر محبوب، متواضع و مردمی بود. در یادمانی که طی مراسمی در بلوار رودبار نصب شد کسانی را دیدیم که به قصد تیمم و تبرک بر عکس ایشان دست می‌کشند و آن را می‌بوسند. آقای اقبالی واقعا فوق العاده بود. دو نفر از برادران همسر - شهیدان غلام‌حسین صورتی و محمد صورتی - در سه روز متوالی به شهادت رسیدند، ولی سیدعلی برای ما چیز دیگری بود و اثری که فقدانش بر ما گذشت از گونه‌ای دیگر؛ حیف که رفت... ■

خلبان‌های ما حرکت کنند و واکنش نشان دهند. در آغاز جنگ محل فعالیت آقای اقبالی در تبریز بود و از آنجا پرواز می‌کردند. آن زمان برادر همسر بنده - آقای رسول حسن بیگی - در واحد ارتباطات پایگاه وحدتی دزفول خدمت می‌کرد. بمباران که شد همسر گفت تماس بگیر تا مطلع شویم وضعیت‌شان چگونه است. ما یک شب در میان یا دو شب در میان به برادر همسر تلفن می‌زدیم که یک بار ایشان به من گفت آن طور که باخبر شدیم هواپیمای علی آقا را زده‌اند. شما به پدر و مادر ایشان چیزی نگویید تا از ماجرا مطمئن شویم.

هنوز خبر حادثه منتشر نشده بود؟

خیر، خبر را اعلام نکرده بودند. پسرعموی بنده آقای خوش اخلاق که دایی شهید اقبالی و دبیر ریاضی بود مرتب از رشت با من تماس داشت. از ایشان هم سؤال کردیم که گفت ما تجسس کرده‌ایم اما فعلا خبری به دست ما نرسیده است. به همسر و فرزندانم چیزی نگفتم تا این‌که یکی دو ماه بعد مسجل شد که هواپیمای ایشان را زده‌اند. وقتی این خبر در رودبار پیچید همه متأثر شدند، ولی ما به همه سپردیم که فعلا به پدر و مادر آقای اقبالی چیزی نگویند، اما سرانجام آن‌ها نیز متوجه ماجرا شدند. یک بار که همسر به دوگانه رفته بود پس از بازگشت به من گفت که دختر عمویت خیلی بی‌تابی می‌کند، نزد ایشان بروید. خدایم‌رمز مادر شهید لطف عجیبی به بنده داشت، خود شهید اقبالی هم همین‌طور بود. خلاصه من به منزل مادر شهید رفتم. ایشان خیلی بی‌تابی کرد و گفت ماجرا چیست؟ بنده گفتیم هواپیمای سید علی را زدند و خلبانش را به اسارت گرفته‌اند، ان‌شاءالله یک روز ایشان بازمی‌گردد. به هر حال اینگونه آن مادر عزیز را آرام کردیم، اما مادر شهید - خداوند ایشان را رحمت کند - دیگر هیچ وقت فرزندش را ندید و

درگذشت. پس از پایان جنگ اعلام کردند که پیکر شهید را به میهن می‌آورند. پسرعموی مرحوم بنده آقای خوش اخلاق که دایی شهید بود و ارتباط نزدیکی با من داشت تلفن زد و ماجرا را توضیح داد. بنده گفتیم من هم برای تحویل پیکر شهید با شما بیایم که ایشان گفت فقط فامیل درجه اول باید بروند و پدر و دایی‌های شهید اقبالی به تهران رفتند. ما هم برای تشییع جنازه رفتیم. مراسم مفصلی گرفتند؛ مراسم سوم را در رودبار و چهلم ایشان را در محلات برگزار کردند که خانوادگی همه به آنجا



در وجود آن بزرگوار این همه توکل و اتفاق حسنه به ودیعه گذاشته شده بود برای این‌که یک روز در آغاز جنگ تحمیلی مقابل دشمن بایستد، آن همه رشادت از خود نشان بدهد و به مقام شهادت برسد. این‌ها بی‌حکمت نیست؛ این افراد برگزیده هستند. بله، همین‌طور است. پیش از این هم اشاره کردم که امکان ندارد از سرتاسر رودبار بالا بازار تا پایین بازار بگذرید و از ایشان به خوبی یاد نکنند. این‌ها در اثر تربیت صحیح و ایمان خانوادگی شهید بود. البته همه افراد این خانواده محترم افراد صالح و مؤمنی هستند. الان هم اخوی ایشان آقا سیدحسین در محیط کار و شغل خود صداقت دارد. این‌ها را به دلیل نسبت فامیلی نمی‌گوییم.

از دیگر خاطرات‌تان با شهید بگویید.

آقای اقبالی هر پنج شش ماه یک‌دفعه به رودبار می‌آمد. یک بار به ایشان گفتیم علی آقا! تا به حال با هواپیما از رودبار یا این منطقه عبور کرده‌اید؟ ایشان گفت چهار ماه پیش با دو نفر از همکارانم از این منطقه عبور کردیم، به آن‌ها گفتیم این قسمت که رد می‌شویم محله پدری‌ام دوگانه و آن یکی هم محله مادری من لاکه است. این‌ها گذشت تا این‌که جنگ شروع شد. وقتی اعلام کردند نیروهای عراقی فرودگاه مهرآباد را بمباران کرده‌اند، همه ما گوش به زنگ بودیم که

وقتی اعلام کردند نیروهای عراقی فرودگاه مهرآباد را بمباران کرده‌اند، همه ما گوش به زنگ بودیم که خلبان‌های ما حرکت کنند و واکنش نشان دهند. در آغاز جنگ محل فعالیت آقای اقبالی در تبریز بود و از آنجا پرواز می‌کردند...



سیمای معنوی شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با حاج حسن توکلی لاکه، از دوستان شهید

«جنبه‌های معنوی شخصیت ایشان بسیار حائز اهمیت است. از طرفی پدر آقای اقبالی هم مداح اهل بیت (ع) و از ذاکران معروف محله ما بود. خود شهید هم نسبت به امور دینی بسیار اهتمام نشان می‌داد. ایشان از همه نظر باعث افتخار ماست.» حاج حسن توکلی لاکه، از بستگان شهید که یک فرهنگی بازنشسته است در گفت و شنود پیش رو سیمای معنوی شهید عزیز را برای ما به تصویر می‌کشد:

درآمد



بنده مخلص خدا...

شما متولد چه سالی هستید؟

بنده متولد سال ۱۳۲۸ و اهل لاکه هستم. لاکه و دوگاهه دو روستای کنار هم است و اکثر اهالی‌شان هم فامیل هستند.

سیدعلی را از چه زمانی به یاد می‌آورید؟

در کودکی با ایشان هم‌بازی بودیم. سیدعلی تا کلاس نهم در رودبار درس خواند، سپس برای ادامه تحصیل به تهران رفت و دیپلمش را آن‌جا گرفت. ایشان بعداً در دوره‌های آموزش خلبانی شرکت کرد، دوره‌های لازم را گذراند و برای دوره تخصصی به آمریکا رفت و پس از فارغ التحصیلی در نیروی هوایی مشغول به کار شد. **خاطره‌ای از شهید به یاد دارید؟**

یادم است اوایل انقلاب تظاهرات شده بود. آقای اقبالی در پایگاه شکاری تبریز بودند و با پسرعمویم - آقای باقر توکلی که کارمند راه‌آهن تبریز بود - ارتباط داشتند. یک شب سیدعلی به منزل ایشان آمد و آن‌جا همدیگر را دیدیم. ما برای شام به رستورانی که دیزی سنگی داشت رفتیم و تا ساعت ۱۲ شب آن‌جا نشستیم که ایشان خداحافظی کرد و رفت. پس از آن هر وقت آقای اقبالی به رودبار می‌آمد با مادرش که دخترعمویم بود نزد ما می‌آمدند و با هم ارتباط نزدیک و صمیمی داشتیم. زمانی که جنگ تحمیلی آغاز شد مادر شهید خیلی دلواپس ایشان بود. بر سنگ مزار مادر این عزیز جمله غم‌انگیز «مادری چشم به راه» حک شده است، زیرا ایشان بازگشت فرزندش را ندید و از دنیا رفت.

مزار مادر شهید کجاست؟

در آرامستان رودبار است. این مادر چهار پسر داشت که دکتر سیدسجاد در بوشهر یا شیراز است، آقا فردوس - یا همان سیدحسن - بازنشسته هواپیمایی و یکی از تکنیسین‌های درجه یک است و برادر دیگرشان سیدحسین بازنشسته کارخانه سیمان است و در رشت مغازه دارد. دختران‌شان هم یکی در اصفهان، دیگری در کرج و آخری در رشت دبیر فیزیک است.

آقای اقبالی این قدر دلنشین و دوست داشتنی بود که هر کسی از ایشان تعریف می‌کند اشک از چشمانش جاری می‌شود. از نظر شما شخصیت و اخلاق ایشان چگونه بود؟

جوانان ما که شهدا را ندیدند الگو باشد؟ ایشان از لحاظ درسی، فنی، مخلص و با خدا بودن و اخلاق، الگو است. این بزرگوار خود را ملزم به وفاداری و جانبازی در راه اسلام و انقلاب و سرباز آن می‌دانست و فردی شایسته بود.

در حقیقت ایشان عرق ملی داشت. گویا به دلیل درجه سرگردی شهید اقبالی که در سن کم به آن نائل شد، در جنگ برای ایشان شرایطی فراهم کردند که فقط در پایگاه باشد و نیروها را هدایت کند اما در کمال ایثارگری به میدان مستقیم نبرد وارد شد. این عزیز در یک ماه اول جنگ به شهادت رسید و جزو نخستین شهدای شاخص در کل هشت سال دفاع مقدس است. به نظر شما معنویت ایشان چقدر نقش ایفا کرد تا به چنین افتخاری دست پیدا کند؟

جنبه‌های معنوی شخصیت ایشان بسیار حائز اهمیت است. از طرفی پدر آقای اقبالی هم مداح اهل بیت (ع) و از ذاکران معروف محله ما بود. خود شهید هم نسبت به امور دینی بسیار اهتمام نشان می‌داد. ایشان از همه نظر باعث افتخار ماست.

خوشا به سعادت ایشان و خوشا به سعادت شما که چنین فامیلی داشتید.

خداوند روح امام (ره) را شاد کند و به مقام معظم رهبری توفیق دهد. ما هر چه داریم از انقلاب است. ■

مردم شیفته محبت و اخلاق این سید بزرگوار بودند، چرا که بنده مخلص خدا و زلال بود. ایشان در آن بجهت جنگ در عراق رشادت بسیاری انجام داد. یادم می‌آید در رودبار مراسمی برای ایشان گرفتند و فرماندار اسبق رودبار - مرحوم مردانی - از تندیس شهید اقبالی رونمایی کردند. متأسفانه این تندیس و یادمان در جای مناسبی نصب نشده است. باید آن را در وسط شهر و مسیر رفت و آمد می‌گذاشتند، ولی به هر حال برای آماده‌سازی آن خیلی زحمت کشیده شده است.

بله، همین طور است. یادم می‌آید در روز مراسم نصب، وقتی آقای مردانی صحنه به شهادت رسیدن این شهید عزیز را تعریف کرد، مردم غرق در گریه شدند.

آقای مردانی این ماجرا را چگونه مطرح کرد؟

ایشان گفت صدام لعنتی دستور داده بود پیکر شهید اقبالی را دو شقه کنند. بعضی‌ها نیز آقای اقبالی را به جیب بسته و این کار ناجوانمردانه را مرتکب شده بودند. مردم خیلی از صحبت‌های آقای مردانی متأثر شدند. در آن مراسم همسر شهید و یکی از هم‌رده‌های ایشان امیر سرتیپ چیت‌فروش هم بودند، همین طور پدر مسن ایشان که فوت کردند. یک مراسم یادبود هم در شهر محلات استان مرکزی شهر همسر شهید اقبالی برگزار شد که ما با دو دستگاه مینی‌بوس از رودبار در آن مراسم شرکت کردیم.

خداوند ان‌شاءالله روح این شهید عزیز را شاد کند.

شهید اقبالی با جانفشانی و رشادت در دل آتش رفت، بی‌باکانه به قلب دشمن زد و شجاعانه در همان آغاز جنگ درس بزرگی به دشمن داد. در حال حاضر این بزرگوار چگونه می‌تواند برای

شهید بزرگوار اقبالی از لحاظ درسی، فنی، مخلص و با خدا بودن و اخلاق، الگو است. این بزرگوار خود را ملزم به وفاداری و جانبازی در راه اسلام و انقلاب و سرباز آن می‌دانست و فردی شایسته بود...





شهید برننگر خلیان علی اقبالی

درآمد



«این انسان صبور و غیرتمند و مؤمن بسیار زحمت کشید. ایشان یک بار در پل دزفول مانور داد و از زیر آن رد شد. آن زمان هیچ خلبانی نمی توانست با هواپیما از زیر پل چوبی عبور کند.» باقر امیری دوگانه، از بستگان شهید و یکی از کسبه خوش نام رودبار است. گفتگوی ما را با ایشان می خوانید:

یاد کردی از شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با باقر امیری دوگانه، از دوستان شهید

گفت: برای حفظ مملکت مان باید بروم...

ایشان در رودبار پایین بازار عطاری (بقالی) داشت. پسران آقا سید حجت اقبالی، آقا سیدفردوس - سیدحسن - در پایگاه نیروی هوایی ارتش است، دکتر سیدسجاد در بوشهر است و آقا سیدمعروف در کارخانه سیمان لوشان بود که بازنشسته شده و اکنون در رشت است. واقعا پدر شهید زحمت کش بود و بر اثر تربیت صحیح و به دست آوردن نان حلال، فرزندان هم به مدارج بالا رسیدند. پدرشان سید بزرگوار بود که فرزندی مثل سیدعلی را تحویل جامعه داد.

نسب این بزرگواران به کدام یک از امامان معصوم (ع) می رسد؟

ایشان سید حسینی هستند. در محله قدیم ما نام فامیلی بیشتر همسایه ها سید هاشمی و سید اقبالی بود. از شهید اقبالی بیشتر برای ما بگویند.

این انسان صبور و غیرتمند و مؤمن بسیار زحمت کشید. ایشان یک بار در پل دزفول مانور داد و از زیر آن رد شد. آن زمان هیچ خلبانی نمی توانست با هواپیما از زیر پل چوبی عبور کند.

کارهای آکروباتیک می کرد.

بله، باجناب بنده آقای سید نصیر حسینی تعریف کرد در دوره ای می خواستند جایزه بدهند. در بین تمام خلبان هایی که بودند اسم آقای سیدعلی اقبالی دوگانه را بردند که تشریف بیاورد و جایزه اش را بگیرد. ما همه برای تشویق بلند شدیم و ایستادیم. ایشان واقعا در کار خود استاد و از نظر تسلط پروازی خلبان خوبی بود. الحمدلله آقای اقبالی چند مأموریت موفقیت آمیز هم داشت. هنوز هم همه از نظر خانوادگی، پاکی و اخلاق از شهید اقبالی تعریف می کنند.

گویا در کودکی تخته سیاهی درست کرده و به دانش آموزان دیگر درس می داد.

بله، برای هم سن و سالانش کلاس های تقویتی می گذاشت و به آن ها خیلی کمک می کرد. ایشان واقعا فرشته بود و به مستضعفین و فقرا کمک می کرد. اکنون نیز پسرش دکتر سیدافشین اقبالی دوگانه راه ایشان را ادامه می دهد... ■

دکتر سیدافشین اقبالی هم که خارج از کشور است هر موقع به رودبار بیاید حتما به دیدن من می آید. ما با هم در تماس هستیم. آن ها خانواده خوبی هستند و واقعا بزرگوارند.

از اخلاق علی آقا چه چیزهایی در یادتان است؟

سیدعلی جان در میان اقوام ما از هر نظر درجه یک بود و همه به ایشان افتخار می کردند. این شهید عزیز واقعا بهترین خلبان بود. هنوز هم می بیند که بنده با غرور تمام، عکس ایشان را در مغازه ام نصب کرده ام.

معلوم است که شما به آقای اقبالی خیلی علاقه مند هستید که پس از ۳۵ سال هنوز هم عکس ایشان را به ورودی مغازه تان نصب کرده اید. راستی آیا مسافران ایشان را می شناسند؟

بعضی مسافران ایشان را می شناسند. واقعا همه در رودبار از شهادت آقای اقبالی ناراحت شدند. سیدعلی کسی بود که همه مردم به او علاقه داشتند. یک انسان پاک و سید اولاد پیغمبر (ص) بود. الحمدلله سیدافشین جان هم جای ایشان را پر کرده است و راه پدرش را ادامه می دهد. همسر شهید هم واقعا خانم محترمی است و اقوام همسرش را دوست دارد. فرزند ایشان هر موقع به ایران می آید از روی به جا آوردن صله ارحام به همه فامیل سر می زند و همان روال پدر را ادامه می دهد. ما به خانواده ایشان افتخار می کنیم.

از پدر و مادر شهید اقبالی بگویند، چگونه بودند؟

مرحوم پدرش سیدحجت اقبالی دوگانه مردی کاسب و زحمت کش بود. ایشان مغازه داشت و در مساجد، قاری قرآن بود.

شغل اصلی پدرشان چه بود؟

سیدعلی کسی بود که همه مردم به او علاقه داشتند. یک انسان پاک و سید اولاد پیغمبر (ص) بود. ایشان هر موقع به این جا می آمد از روی به جا آوردن صله ارحام به همه فامیل سر می زد و حالا هم پسر خلفش سیدافشین عزیز، همان روال را ادامه می دهد...

خودتان را بیشتر معرفی کنید. بنده متولد سال ۱۳۳۰ و دو سال از شهید اقبالی کوچک تر بودم. مادران ما با هم دخترخاله بودند و ما به همدیگر پسرخاله می گفتیم.

از دوران کودکی و محله تان دوگانه چه به یاد دارید؟

ما با هم همبازی، همسایه، فامیل و رفیق بودیم. ایشان به تهران رفت و در خلبانی بسیار موفق شد. آقای اقبالی هرگاه به رودبار می آمد به من و البته همه اقوام سرکشی می کرد. ایشان به بنده می گفت کار آهنگری را رها و استراحت کنید. یادم است یک بار با این بزرگوار به باغ زیتونی که حالا روبروی بیمارستان ولی عصر (عج) واقع شده - آن موقع هنوز بیمارستان ساخته نشده بود - رفتیم، با هم زیر درخت ها نشستیم و صحبت و درد دل کردیم. ایشان گفت مرا حلال کن، جنگ شروع شده و من باید بروم و با دشمنان بجنگم. گفتم شما که مقام تان بالاست به مأموریت جنگی و پروازی نروید ولی آن عزیز پاسخ داد برای حفظ مملکت مان باید بروم. پس از آن هم خداحافظی کرد و رفت.

در واقع ایشان که همیشه آماده شهادت بود، با خانواده و اقوام خداحافظی کرد.

بله، همین طور است. خلاصه رفت، اما ما در تماس بودیم. ما سال ۱۳۵۹ و در شروع دومین ماه جنگ، سر کار بودیم که پیغام آوردند پسرخاله شهید شد. ما به منزل خاله رفتیم. در آن جا پدر و مادر خدایبامرزشان ناراحت بودند و گریه می کردند. دایی آقای اقبالی - آقای حمدالله خوش اخلاق که دبیر ریاضی در استان گیلان بود - هم به رودبار آمد که به اتفاق هم همراه با شوهرخاله و خاله به تهران رفتیم. همسر شهید با دیدن ناراحتی ما گفت چرا گریه و زاری می کنید؟ ما گفتیم سیدعلی شهید شده است. ایشان گفت نه، سیدعلی بهترین خلبان کشور است و شهید نمی شود. خیال تان راحت باشد. ما دوباره به رودبار بازگشتیم. پس از چند مدت هم شنیدیم که این عزیز اسیر شده است. تا این که پیکر آقای اقبالی را آوردند و ما ایشان را با شکوه هرچه تمام تر تشییع و همین جا هم از میهمان ها پذیرایی کردیم.

در حقیقت حق میهمان نوازی را در غیاب علی آقا به جا آوردید.

«نقبی به شخصیت شهید اقبالی» در گفت و شنود شاهد یاران با خانم سهیلا پورمحمدی، سازنده فیلم «پرنده افلاک» درباره شهید اقبالی

«خیلی‌ها می‌گویند فیلم بیشتر درباره همسر شهید است تا خود شهید. من هم می‌گویم این‌قدر آن‌ها مکمل هم هستند و جدایی ناپذیرند که نمی‌شود بخواهیم فیلمی درباره شهید اقبالی بسازیم و این خانم در آن نباشد...» خانم سهیلا پورمحمدی، مستندساز فعال کشورمان خودش اهل خطه شمال و مشخصاً رودبار است. شناختی که ایشان در اثر ساعت‌ها و روزهای متمادی نشست و برخاست با آشنایان، دوستان و بستگان شهید اقبالی از ایشان پیدا کرده خود می‌تواند تبدیل به چندین کتاب شود. به همین دلیل و به رسم دیرینه شاهد یاران پای حرف‌هایش نشستیم که حاصل را می‌خوانید:

درآمد



پرنده قلب‌ها...

رفت به یک قهرمان تبدیل شد. با توجه به این‌که ایشان در هر مراجعتی به ایران، به رودبار می‌رفت و در میان مردم بود، اما هرگز کسی ایشان را با لباس خلبانی ندید. دلیلش چه بود؟

شهید اقبالی تصور می‌کرد اگر با لباس نظامی و خلبانی در میان مردم بیاید که یک قشر پایین طبقاتی هستند، فخر فروشی است و نوجوانانی که نتوانسته‌اند به این موقعیت دست پیدا کنند دچار حسرت می‌شوند. در حقیقت ایشان به لحاظ اجتماعی در عین این‌که سن کمی داشت در این گونه موارد دارای حواسی جمع بود.

بله، شما اشاره درستی دارید. ایشان در اوج رشد و بالندگی‌اش در سن ۲۱ و ۲۲ سالگی هر بار که به رودبار می‌آمد به تک‌تک اقوام و همسایگان میانسال سر می‌زد تا کسی احساس نکند در اثر پیشرفت‌ها و موفقیت‌هایش فاصله‌ای ایجاد شده است.

به نظر بنده و این‌طور که از خلال بیش از سی فقره مصاحبه با اطرافیان شهید دریافت کردم علت محبوبیت ایشان همین مسأله بوده است.

دقیقاً همین است. ایشان پیش از این‌که خلبان شود، اگر در تهران یا رودبار کارمند هم می‌ماند محبوبیت داشت که دلیلش همانا ویژگی‌های منحصر به فرد اخلاقی‌شان بود. درجه دوم اسطوره شدن‌شان این بود که آقای اقبالی با وجود جایگاه و شغلی که داشت این‌گونه ساده و زلال بود. شغل، موفقیت‌هایی که در پروازها داشتند و سرانجام شهادت ایشان باعث شد که همه با یک حالت غرورآمیز از این عزیز یاد کنند و ما نیز برای اینکه این شهید گران قدر را بشناسیم اقدام کردیم. ما اطلاعات اولیه را از سایت‌ها و منابع مختلف به دست آوردیم و در نهایت، حس این‌که ایشان رودباری و همشهری بنده هستند من را شیفته کرد تا به زندگی این شهید بپردازم.

یک راوی تاریخ شفاهی بلکه به عنوان منتقد سینما انتقادهایی هم به فیلم دارم و نمی‌دانستم اولین فیلم نیمه بلند شماست. چطور به این نقطه رسیدید که چنین نگاهی را عرضه کنید و این نگاه از کجا آمد؟

برای پرداختن به بخشی از فیلم که در نظر شما کلیشه‌ای نیست، به اولین فیلم خودم در سیزده سال پیش برمی‌گردیم؛ زمانی که نخستین فیلمم را ساختم و هنوز هم اولین حرفی که به دانشجویانم می‌زنم و شاید بارها طرح‌های‌شان را رد می‌کنم، این است که حرف تکراری‌ترینم. اگر قرار است به یک سوژه با نگاه تکراری و نگاهی که دیگران از همان زاویه به آن نزدیک شدند بنگریم و دید نویی که مختص ما باشد پیدا نکنیم معمولاً به سوژه‌ها نزدیک نمی‌شویم. این اعتقادی است که درباره سوژه‌یابی و نزدیک شدن به سوژه از زمان ساخت اولین فیلمم با بنده بوده است. بخش دیگری که مرا علاقه‌مند به این شهید بزرگوار کرد نقل قول‌های شفاهی از ایشان در شهرستان رودبار بود.

شما اصالتاً رودباری هستید؟

بله، بنده اصالتاً رودباری و ده سالی است که ساکن رشت هستم. در واقع شهید اقبالی برای مردم شهرستان به یک اسطوره تبدیل شد و تاریخ و نقل قول‌های شفاهی در مورد ایشان روز به روز بیشتر شده است.

منظورتان این است که شهید اقبالی به بخشی از آن گنجینه تاریخ و گذشته هر زیست‌بومی که در زبان مادری به فرزندان و نسل‌های بعد منتقل می‌شود راه پیدا کرده است.

دقیقاً همین‌طور است. ایشان برای پسران نوجوان و مردهای آن شهرستان یک اسطوره است. آقای اقبالی از همان زمان نوجوانی و به عنوان تنها کسی که از آن شهرستان برای گذراندن دوره‌های خلبانی به آمریکا

خانم پورمحمدی؛ شما با وجود جوانی، مستندساز نسبتاً پرکاری هستید که فیلم خوبی هم درباره شهید اقبالی ساختید، کلاً چند ساخته دیگر در رزومه‌تان دارید؟

چهارده کار است که ده فیلم داستانی و چهار فیلم هم مستند است.

فیلم بلند هم ساخته‌اید؟

اولین کار تقریباً بلندم همین مستند شهید اقبالی است که امسال آماده شد.

به نظرم «پرنده افلاک» یکی از غیر کلیشه‌ای‌ترین فیلم‌هایی است که راجع به شهدای انقلاب و جنگ ساخته شده است. چطور شد که به این دریافت و این اجرا رسیدید؟ این فیلم خیلی رئال و واقعی است که به شخصیت شهید و افرادی که پیرامون ایشان زندگی می‌کردند نزدیک می‌شود و تصویری زیبا و واقعی ارائه می‌کند. اوج آن هم سکانشی است که از فیلم‌های آرشیوی باقیمانده از خود شهید اقبالی استفاده کرده‌اید که ایشان خداحافظی می‌کند و کات می‌شود به بیست و دو سال پس از شهادت ایشان و استخوان‌هایی که همسرش در آغوش می‌گیرد، مویه می‌کند و می‌گوید بگذار بیوسمت. صحنه‌های درخشانی در فیلم هست، هر چند که من نه به عنوان

آقای اقبالی از همان زمان نوجوانی و به عنوان تنها کسی که از آن شهرستان برای گذراندن دوره‌های خلبانی به آمریکا رفت به یک قهرمان تبدیل شد. با توجه به این‌که ایشان در هر مراجعتی به ایران، به رودبار می‌رفت و در میان مردم بود، اما هرگز کسی ایشان را با لباس خلبانی ندید

دست یافته‌اند فلذا ما مجاز نیستیم به نیت تداوم کلیشه‌سازی سراغ عزیزترین گنجینه‌های شخصیتی کشورمان که شهدا هستند برویم و باید به طور مستقل به هر یک از آن ستاره‌های درخشان پردازیم. بله، همین گونه است. بنده نیز به ایشان اطمینان خاطر دادم که اساساً نگاه تکراری به هیچ موضوعی ندارم. همان طور که اشاره کردم در واقع سه چهار ماه طول کشید تا توانستم به خلوت ایشان راه پیدا کنم. وقتی به منزلشان رفتم، از قاب عکس‌های روی دیوار و یادگارهای به جا مانده از شهید گرفته تا فنجان‌هایی که به عنوان یادگاری خریده بود، چیدمان و دکور منزل؛ همگی نشان‌دهنده زنده بودن این مرد بود که احساس کردم آقای اقبالی همین الان سر کوچه رفته تا نان بخرد و بازگردد و معلوم نبود که سی و چند سال از نبود ایشان می‌گذرد. بسیاری از همسران شهدا ازدواج کرده‌اند که همگی محترم هستند، ولی همسر شهید اقبالی ازدواج نکرد و حتی تا مدت بیست و دو سال شهادت همسرش را نپذیرفت و منتظر بازگشت ایشان بود. با توجه به همه چیزهایی که در مورد ایشان می‌دانستم در واقع با یک همسر عاشق و به معنای واقعی وفادار روبرو بودم. حکایت این فیلم برایم عجیب و غریب بود. خود من در شرایط روحی خاصی بودم و سوژه شهید اقبالی مرا پس از شش هفته ماه عزت‌نشینی از منزل بیرون کشید. این قدر روی من تأثیر گذاشت که الان حدود سی و چند ساعت راش دارم. ما تمام اسفندماه و فروردین ماه ایام عید - از اواخر سال ۱۳۹۳ و اوایل سال ۱۳۹۴ - را مشغول این کار بودیم. دو ماه در منزل نشستیم و این راش‌ها را پلان به پلان و دیالوگ به دیالوگ صورت برداری کردم تا به مرحله رافکات برای تدوین برسیم. هنگام کار لحظه‌ای اشکم بند نمی‌آمد که این خانم در چنین موقعیتی چگونه مدیریت کرده و چه رفتاری داشته است. فکر می‌کنم از حسن اتفاق شما خانمی بودید که در خصوص یک خانم مکرمه دیگر کار کردید. پیش از این که فیلم را ببینیم خیلی‌ها گفتند فیلم بیشتر درباره

جدیدی به خود گرفته است. به هر حال حدود بیست سال است که بنده نقد فیلم می‌کنم و شاگرد این رشته هستم. یک مستند پرتره جدید در دل سینمای جنگ با فیلم شما شکل می‌گیرد و جالب است که با خلبان شهید اقبالی است. البته فکر می‌کنم باز هم می‌توانید درباره شهید اقبالی فیلم بسازید. خود بنده هم چنین احساسی دارم. شاید این فیلم یک قدم است. چه من و چه شخص دیگری می‌تواند درباره شخصیت شهید اقبالی فیلم سینمایی قوی بسازد. چگونه به این دریافت رسیدید که در این درام، نقش خانم هاشمی کمتر از شهید اقبالی نیست؟ این ماجرا داستان خودش را دارد. نزدیک به سه چهار ماه طول کشید تا به ایشان نزدیک شوم. ابتدا نمی‌پذیرفت که در این باره کاری انجام شود. خانم هاشمی گفتند تنها کسی که ایشان پذیرفتند شما بودید. یک پارامتر آن هم این بود که شما هم خانم هستید. بله، همین طور است. پیش از من خانم فیلمسازی از شبکه یک و از نیروی هوایی تعدادی از فیلمسازها رفته بودند ولی ایشان قبول نکرد. اتفاقاً وقتی نیروی هوایی متوجه شد رضایت‌شان را گرفته‌ایم متعجب شدند. به نظرم با توجه به شناختی که در این مدت از ایشان پیدا کرده‌ایم، خانم هاشمی هم نگران آن نگاه کلیشه‌ای بودند. دقیقاً همین طور بود و می‌گفتند که وقتی می‌خواهند در مورد شهید اقبالی کار کنند در واقع می‌خواهند چیزهایی بسازند و بگویند که نبوده و چیزهایی به ایشان برچسب شود و همیشه در مقابل این مسأله مقاومت می‌کردند. ایشان تقصیری ندارند؛ متأسفانه یک نگاه کلیشه‌ای و بخشنامه‌ای وجود دارد که مدام تکرار و تکثیر می‌شود. به نظرم حرف خانم اقبالی این بوده که همه شهیدان عزیز بودند و هستند ولی هر شهیدی برای خودش یک شخصیت بوده و همه شهیدان یکی نبودند. یعنی هر کدام از این بزرگواران از مسیری به وادی ایثار و شهادت وارد شده و به سعادت ابدی

شما به سینما علاقه داشتید؟ حرفه‌ام این بود. به خصوص که اینجا یک قهرمان بومی و سخت محبوب نیز وجود داشت. کار سینما هم قهرمان پروری یا دست‌کم پرداختن به قهرمانان است. همین طور است. ایشان یک زندگی دراماتیک داشت و نحوه شهادت‌شان تراژدی بزرگی بود. به همه این‌ها فکر کردم و در واقع حسرت من این بود که چرا در مورد این شهید بزرگوار مثل شهدای دیگر کاری انجام نشده است. شهید خلبان بابایی و شهید اردستانی - شاگردان ایشان - انسان‌های بزرگی بودند که خیلی مطرح شدند و درباره‌شان گفتنی زیاد است، اما چرا آقای اقبالی گمنام است و کسی درباره ایشان چیزی نمی‌داند. این‌ها همه دست به دست هم داد تا درباره این شهید کار کنم. طرح را نوشتم و شش هفته ماه به دنبال تأمین بودجه بودم، اما وقتی پیش تولید شروع شد و با همسرشان آشنا شدم به یک سری خاطرات و منابع خصوصی‌تر دست پیدا کردم که از این‌جا به بعد برایم به یک فیلم عاشقانه بدل شد. وجه ملودرام فیلم با حضور همسر شهید خیلی تقویت شده و مشهود است. اصلاً از یک جایی به بعد فیلم درباره خانم هاشمی است. در واقع هر دو «پرنده افلاک» هستند که به آسمان‌ها پرواز می‌کنند. نام فیلم را همسر شهید اقبالی انتخاب کرد. البته و جسارتاً نام فیلم به نظرم قدری شعاری می‌رسد، در حالی که جنس و لحن فیلم بر خلاف معمول، شعاری نیست. ممنونم. بسیاری این موضوع را به بنده گفته‌اند. خوب است این را هم بگویم که ابتدا و با توجه به اسم فیلم من توقع دیدن یک اثر خوب را نداشتم. چرا کاش ساخته‌تان نامی درخور خود فیلم داشت. چرا سعی نکردید خانم هاشمی را متقاعد و نام فیلم را عوض کنید؟ خب، فقط نظر و پیشنهاد ایشان نبود که بخوایم متقاعدشان کنم؛ من خودخواسته این موضوع را به ایشان سپرده بودم. ما چند انتخاب داشتیم و تعدادی اسم سینمایی و هنری‌تر هم بود مثلاً «متولد ماه مهر» که نامی تکراری بود یا «بانوی اردیبهشت» - همسر شهید متولد دوم اردیبهشت ماه هستند - که به این فیلم می‌نشست ولی باز هم تکراری بود. خیلی اسامی به ذهن ما آمد که متأسفانه تکراری یا شاید سبک بود. من با جنس نام «پرنده افلاک» از لحاظ تلویزیونی و «صدا و سیما» بی‌بودن موافقم، ولی حس کردم سنگینی لازم را دارد. به نظرم با پرنده افلاک، سینمای مستند پرتره حالت

شهید اقبالی تصور می‌کرد اگر با لباس نظامی و خلبانی در میان مردم بیاید که یک قشر پایین طبقاتی هستند، فخر فروشی است و نوجوانانی که نتوانسته‌اند به این موقعیت دست پیدا کنند دچار حسرت می‌شوند



■ بستگان شهید اقبالی جلوی دوربین خانم پورمحمدی

شاید فیلم از این مسأله لطمه خورده است. معمولاً نباید فیلمبردار و تدوین‌گر یک نفر باشد تا بتواند از نماهای زیبا ولی اضافی دل بکند. به نظر من زمانبندی هنگام تدوین خوب نیست و به فیلم لطمه زده است. به خصوص نماهای شروع که هوایما را نشان می‌دهید داستانی و خیلی خوب کار شده است. میزانشن و دکوپاژ هم خوب است، ولی اگر با دید حرفه‌ای نگاه کنیم، در تدوین، بعضی جاها جلو و عقب است.

دلیلش این است که شما فقط نسخه اولیه را دیده‌اید. شهید اقبالی به لحاظ سینمایی خوش تیپ، خوش قیافه و یک شخصیت دلنشین است که جذابیت سینمایی دارد. لباس خلبانی خیلی برازنده ایشان است. فردی است که در عکس‌هایش باری از درام در چهره‌اش دیده می‌شود؛ غم و اندوه، خنده و تفکر که به طور مادرزادی و ژنتیک آن را خوب عرضه می‌کند؛ بدون آنکه اصلاً قصد خودنمایی داشته باشد. به هر حال اطرافیانش هم شبیه خودش هستند. البته شهید یک سری جذابیت‌هایی هم دارد که ما ندیده‌ایم، ولی این‌جا وجود دارد و مشترک است. منظورم خانواده پدری و مادری ایشان است. به هر حال همیشه وقتی می‌خواهند عاشق و معشوق و دو دل‌داده را که مضمون فیلم شماست در سینما به تصویر بکشند و یکی‌شان هم غایب است، سعی می‌کنند آن را که غایب است زیبا و یوسف‌وار به تصویر بکشند. غمی که خانم هاشمی می‌کشد شبیه غمی است که یعقوب در کنعان کشید. شما چقدر از این متریال استفاده کردید؟ به خصوص در نماهای خداحافظی که شهید دست تکان می‌دهد و به نظم نقطه اوج فیلم‌تان را شکل داده است.

فکر کنم بسیار زیاد توانستم از موادی که در اختیارم بود سود ببرم، مخصوصاً که ایشان شدیداً اهل هنرهای نقاشی، فیلمبرداری و عکاسی بود. شهید اقبالی به معنای واقعی یک جنتلمن بود. اتومبیل فیات قرمزی که از دوی برای‌شان سفارش دادند، میز منزل‌شان را که فنجان روی آن است با بهترین جنس از پاکستان سفارش دادند. همان طور که گفتم ایشان یک انسان دست و دل باز، جنتلمن و با قشرهایی که در این سینما راجع به‌شان کار شده بسیار متفاوت بود. فارغ از خوب و بد بودن تفاوت‌ها، تقریباً نتوانستیم برخی راش‌ها را به نسخه نهایی نزدیک کنیم، زیرا بعضی خاطرات‌شان شخصی بود و ممکن است از آن‌ها سوءتعبیر شود.

ایشان در اوج رشد و بالندگی‌اش در سن ۲۱ و ۲۲ سالگی هر بار که به رودبار می‌آمد به تک تک اقوام و همسایگان می‌انسال سر می‌زد تا کسی احساس نکند در اثر پیشرفت‌ها و موفقیت‌ها پیش‌فاصله‌ای ایجاد شده است

به هر حال چاره‌ای نیست و سینما همین است. فیلم شما نماهای معرف خوبی دارد؛ از همان آغاز که پروازی خیالی را نشان می‌دهید و کادربندی‌هایی که نشان می‌دهد شما آثار برتر سینمای جهان را خیلی خوب می‌بینید و یک فیلم‌بین حرفه‌ای هستید. غیر از این‌که مدرس و دانش‌آموخته سینما - انجمن آکادمیک سینمای جوان - هستید ولی باز هم فکر می‌کنم پرنده افلاک، نمای معرف کم دارد. ضمناً برای این‌که از کلیشه‌ها فاصله بگیرد فیلم‌تان خیلی جاها در مرز گزارش تلویزیونی می‌ماند. متأسفانه بعضی شبکه‌های ماهواره‌ای که پرطرفدار هم هستند باعث شدند که یک جور مستند گزارشی به جای مستند پرتره در ایران تقویت شود. ما مستندهای پرتره خوبی هم داریم، ولی در این شش هفت سالی که چند شبکه در ایران رخنه کردند مستندهای ما به سمت گزارشی بودن رفت. مثلاً چرا برای کاپیتان میر عشق الله یک نمای معرف نگذاشتید و همه فامیل را در منزل شهید اقبالی جمع کردید؟

جواب خودم را گرفتم که گفتید وقتی در منزل شهید اقبالی خانواده‌ای بود و در دادن اطلاعات و احساسات به همدیگر کمک کردند. اگر آن‌ها را از هم جدا می‌کردیم ممکن بود به سمت آن حس و حال نرود و تصنعی باشد یا به طرف گزارشی شدن و تکرار سوق پیدا کند. آن‌ها یک سری اطلاعات را تکمیل کردند. موافقم یک جاهایی چنین اتفاقی افتاده ولی گزیری نبود. به دلیل این‌که از نریشن [گفتار روایتی] متفاوتی که روی فیلم‌ها است و خود ما هم در فیلم‌های قبلی تجربه کرده بودیم فاصله بگیریم عمادانه یک پسریچه با لهجه رودباری گذاشتیم. امروز بچه‌های همان شهر که شهید اقبالی برای‌شان اسطوره است به دنبال شناختن ایشان هستند. برای این‌که از همان زاویه به گذشته پرتاب شویم، سعی کردم نمای معرفم از فضای روز کلاس درس انشاء باشد. چون خودم هم از کلیشه و تکراری بودن فراری هستم، تلاشم این بود که اکت‌هایی پیدا کنم تا از آن فضا فاصله بگیرم. جاهایی هم نتوانستم راه فراری از گزارشی بودن پیدا کنم که خوب، اتفاق افتاده است.

این فیلم محصول سال ۱۳۹۴ است. راستی تدوین‌گران کیست و چرا زمانبندی خوبی ندارد؟ آدم گاهی با خودش می‌گوید حیف از این نماهای خوبی که گرفته شده است. خوشبختانه کارگردانی و فیلمبرداری‌تان حرفه‌ای است. فیلمبردار و تدوینگر یک نفر بودند.



همسر شهید است تا خود شهید...

این قدر آن‌ها مکمل هم هستند و جدایی ناپذیرند که نمی‌شود بخواهیم فیلمی درباره شهید اقبالی بسازیم و این خانم در آن نباشد.

حالا جواب خودم را گرفتم که گفتید وقتی در منزل شهید اقبالی هستید فکر می‌کنید ایشان سر کوجه برای خرید رفته است. علت این همه احساس در یک زن چیست؟

طبق آنچه ایشان در معرفی همسرشان گفتند آقای اقبالی نه تنها یک همسر خوب، بلکه یک معلم، پدر، برادر، فرزند، دوست و خلبان خوب بود و ویژگی‌هایی منحصر به فرد داشت. دلم می‌خواست واقعا نزدیک سی و چند ساعت راش را همه دنیا ببینند. راش‌هایی که خاطرات فوق العاده منحصر به فرد و ویژه‌ای است. شاید مخاطب با یک ساعت، آنچه را که من و همسرش درباره شهید اقبالی می‌دانیم نداند [راش به همه قسمت‌های فیلمبرداری شده - بی کم و کاست - می‌گویند که بعد به دست تدوینگر سپرده می‌شود و نسخه نهایی و در واقع گلچین‌شده فیلم از رویش شکل می‌گیرد].

هم نتوانستیم در سالن بپذیریم.

اکران مجدد هم گذاشتید؟

بله، اکران مجدد ما در رشت بود که همین وضعیت آنجا هم اتفاق افتاد. زمانی که فیلم پخش می شد صدای گریه نمی گذاشت تا دیالوگها را متوجه شوید. وقتی که چنین حالت عاشقانه ای را دیدند همه به روابط خود برگشتند؛ افراد متأهل می گفتند این رابطه جهانی، فراگیر و جامع بود. افراد مجردی هم که آن را دیدند گفتند آیا این اتفاق در این دوره و زمانه وجود دارد و تکرار می شود؟ یک سری افراد هم دلتنگ شدند. بسیاری از دوستانم هم گفتند ما دوست داشتیم به منزل بازگردیم و همسرمان را ببینیم. تعدادی هم حسرت خوردند. برایم بسیار جالب بود که همگان فیلم و شخصیت هایش را به رابطه خودشان تعمیم داده بودند. همیشه می گویم اگر چنین اتفاقی برای شهید اقبالی در جنگ نمی افتاد و ایشان شهید نمی شد یا در واقعه تصادف جان خود را از دست می داد باز هم می شد از زندگی ایشان فیلم ساخت. چه بسا که پیش از ماجرای جنگ هم این شهید بزرگوار در همه ابعاد زندگی اش منحصر به فرد بود. در جنگ و شهادت هم منحصر به فرد بودن ایشان پررنگ بود. این که خانم هاشمی با این ماجرا کنار آمده در حالی که شهادت همسرشان را نمی پذیرفت خیلی عجیب بود. ایشان گفت یک نامه و سند نبود که مرا قانع کند. نمی توانستم بقیه زندگی را ادامه بدهم. اگر همان موقع سندی وجود داشت قبول می کردم که ایشان دیگر نیست و شهید شده است. خانم هاشمی با علم به این که ایشان چنین شرایط شغلی ای دارند همسرشان شده بود، ولی در پنج سال زندگی مشترک آنقدر این رشته وصل و دلبستگی عمیق بود که نمی توانست شهادت و نبود ایشان را بپذیرد. در فیلم هم هست که خانم هاشمی می گوید بیست و دو سال به امید این که ایشان بازمی گردد توانستم نبودشان را تحمل کنم، پس از آن دیگر با شهادتشان کنار آمدم. ایشان تا زمانی که آخرین آزاده از زندان اسارت به میهن مان بازگشت و در زندان های عراق اسیری نماند، منتظر آمدن همسرش بود و زمانی که استخوان های ایشان بازگشت موضوع را پذیرفت. ■



داشت و واقعی بود.

ما در تحقیقات مان متوجه شدیم که شما راش های مستند زیادی داشتید ولی خیلی گزیده استفاده کردید. چطور به این درک رسیدید؟ این درک کسی است که بیست فیلم مستند بلند ساخته باشد!

خیلی سخت بود. یک رافکاتی داده بودیم که به چهار ساعت رسیده بودیم. همان جبران می کرد و مکمل بود. روزهای آخر که به این تایم می رسیدم واقعا سخت بود. برای پیش تولید دوندگی های زیادی کردم و تمام کارها را به تنهایی انجام دادم. کار بسیار پیچیده و پرفراز و نشیبی بود.

تمرکز شما روی دو شخصیت اصلی باعث شده که شخصیت های دیگر در سایه قرار بگیرند. به حدی که اگر در شروع صحبت افراد اسمی زیر نویس نشود، بیننده متوجه نمی شود کسی که صحبت و برای شهید گریه می کند کیست.

از نظر زمانی این مجال را نداشتیم و به این نتیجه رسیدیم که این دو نفر شخصیت های اصلی بنده و دیگران برای تکمیل کار هستند. حتی در میانه های فیلم که آقای میرزایی و آقای حجت محمدی - دوستان دوران کودکی و نوجوانی شهید - را داریم، در زمانی که دوران کودکی سپری می شود دیگر آن ها را نمی بینیم. آن ها ایپزودی کار می کنند؛ همان مرحله از زندگی می آیند و می روند. هر کسی در هر برهه زمانی که با شهید ارتباط داشته می آید و می رود. گزیری نبود. فکر کردم تنها راه حلی است که می تواند فیلم را از آشفتگی، شلختگی و زیاده گویی در بیاورد.

کاملا درک و دریافتی که داشتید در فیلم وجود دارد و آن را می توان دید، متأسفانه امکان اینکه همه خوانندگان ما فیلم را ببینند کم است. ان شاء الله امکان دیدن آن فراهم شود. راستی این فیلم از تلویزیون پخش شده است؟

خیر، اما یک اکران در تهران دارد.

فارغ از فیلم، درباره خانم هاشمی و خلبان شهید اقبالی در دو پاراگراف مجزا صحبت کنید. شناخت شما از این دو شخصیت چیست؟

در فیلم نتوانستم این دو را از هم جدا کنم. در بیان هم نمی توانم چیزی جدای از آن بگویم، جز این که متأسفانه امروزه دلبستگی ها و عاشقی های این چنینی کم رنگ شده است. شاید باورش سخت باشد، قرار بود این فیلم ساعت ۱۰ صبح در رودبار اکران شود. ساعت ۸ صبح دیدم پیرمردی رودباری که در تهران زندگی می کرد با کمری خمیده که به زحمت راه می رفت ساعت ۵ صبح حرکت کرده و خودش را به رودبار رسانده بود تا در اکران فیلم با ما همراه باشد. به نظرم می آمد سینمای مستند برای افراد عامی ناشناخته است، اما حدود ششصد نفر آمده بودند، روی زمین نشسته یا ایستاده بودند و تعدادی را

ما سعی کردیم از ویژگی ها و توانایی های منحصر به فردشان که یک زن را بی قرارتر می کند و این که چه شخصیتی در زندگی شان بوده و حالا از دستش داده است که حالت فراق را پررنگ تر کند استفاده کنیم. پیش از شروع فیلمبرداری سه چهار جلسه با خانم هاشمی از اولین روزی که با شهید در مراسم عروسی آقای میر عشق الله و خاله شان آشنا شدند و هر آن چه از خاطرات حتی جزئی یادشان می آمد صحبت کردیم، جزئیاتی که سال ها از ذهن شان رفته بود. چون فهمیدم این رابطه چقدر عاشقانه بوده است، سعی کردم این وجه آن را تقویت کنم.

بنده منتقد موسیقی فیلم نیز هستم. یکی از برجسته ترین عناصر فیلم شما موسیقی متن آن است. نوعی موسیقی کلاسیک شده در تاریخ سینما که در جای خودش محترم است، موسیقی مرثیه خوانی، کلیشه ای، دف، صدای گُرال به آن شیوه ای که آقای عزیزاده وارد سینمای ایران کردند... این ها هم زیباست ولی بسیار دمده شده، آیا موسیقی پرنده افلاک انتخابی است؟

بله، موسیقی انتخابی است.

آن را از کجا برداشتید؟

فکر می کنم یکی دو تا فایل بود که تدوینگر فیلم به من داد.

می خواهم بگویم انتخاب بسیار بجا و دلنشینی است. حتی تکرارش هم آزاردهنده نیست. یک موسیقی نرم و عاشقانه است که باری از ملودرام را به همراه دارد. راستی نگفتید تدوینگر این فیلم کیست؟

آقای مجتبی کوهکن که این موسیقی را پیشنهاد کردند، چون ایشان هم درگیر فیلم شده بودند. جالب است بدانید که وقتی سر صحنه بودیم، با همسر شهید اقبالی صحبت می کردیم و ایشان اشک می ریخت، عوامل هم گریه می کردند. غیر از بنده همه آقا بودند که فکر نمی کردم آن ها هم تحت تأثیر قرار بگیرند.

ساخت و اولین نمایش فیلم شما تقریباً با اکران و درخشش فیلم «شیار ۱۴۳» هم زمان شد و هر دو چند المان مشترک دارند.

بله، دارند، اما آگاهانه سعی نکردیم که پرنده افلاک به آن یکی شباهت پیدا کند.

به خصوص زمانی که خانم هاشمی استخوان های همسرشان را در آغوش گرفته بود.

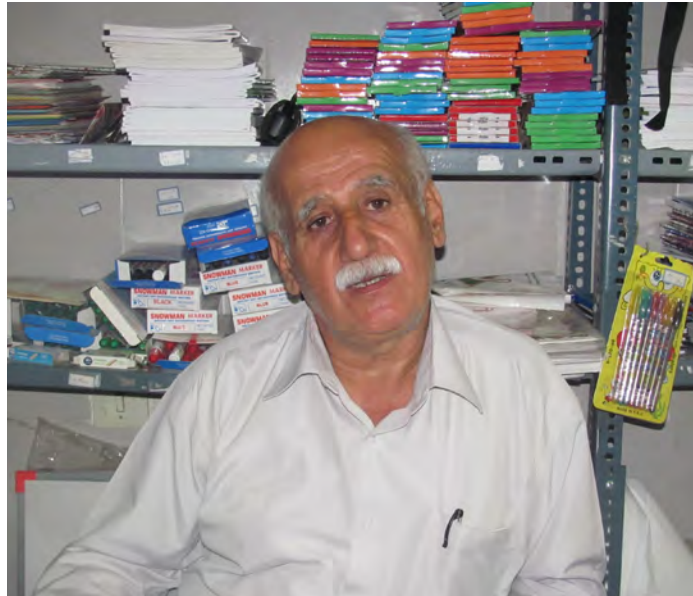
آن صحنه که مستند است و یک شباهت اتفاقی است که بر اساس خاطرات مادران و همسران شهید آفریده شده. آن داستان رادیو هم در فیلم چیزی است که عمومیت

این بزرگوار پیش از این که خلبان شود، اگر در تهران یا رودبار کارمند هم می ماند محبوبیت داشت که دلپیش همانا ویژگی های منحصر به فرد اخلاقی شان بود. درجه دوم اسطوره شدن شان این بود که آقای اقبالی با وجود جایگاه و شغلی که داشت این گونه ساده و زلال بود...

نکاتی از روزگار کودکی، نوجوانی و جوانی شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با محمد شفیع محمدزاده دوگانه

«شهید اقبالی جزو افرادی بود که در اولین روز جنگ خود را معرفی کرد و به پرواز جنگی رفت. ایشان در پرواز ۱۴۰ فرزند هواپیما شرکت داشت. واقعیت این است که ما امثال این بزرگوار را کم داریم. ضمن این که شهید گرامی ما در تمام دروس علوم طبیعی هم مهارت کامل داشت. این عزیز نابغه بود و حق نبود که دشمن با آن وضع ناجوانمردانه در هنگام اسارت به شهادتش برساند.» محمد شفیع محمدزاده دوگانه، هم‌محل شهید نکاتی از روزگار کودکی، نوجوانی و جوانی ایشان بازگو می‌کند که حاصل رامی‌خوانید:

درآمد



انسان کمیابی بود...

شما متولد چه سالی هستید؟

بنده متولد سال ۱۳۲۸ هستم و سید علی شش ماه از من بزرگ‌تر است. به همین دلیل ایشان یک کلاس از من بالاتر بود. در منطقه‌ای که ما درس می‌خواندیم این عزیز در تمام دروس نابغه بود. ایشان در تگزاس هم که دوره آموزش خلبانی را می‌گذراند جزو نفرات اول و ممتاز بود.

دلیل این که آقای اقبالی در درس خواندن نابغه بود چیست؟

نه تنها سیدعلی، بلکه تمام افراد خانواده ایشان باهوش بودند. خواهر شهید که همکار ماست - خانم سیده کلثوم - لیسانس فیزیک دارد. شهید بزرگوار در زمان تحصیل نقاش خوبی هم بود.

نقاشی‌هایی از ایشان به یادگار مانده است؟

ایشان یک نقاشی از جت فانتوم کشیده بود. آقای اقبالی از آن موقع به خلبانی علاقه داشت و علاقه‌اش را این گونه نشان داد. یادم است زمانی که ایشان تازه ازدواج کرده بود با یک اتومبیل فیات گلی رنگ به منطقه بیلاقی دوگانه آمد. بنده به شوخی گفتم شما دیگر تهرانی هستی چرا به منطقه ما آمدی؟! ایشان گفت اجازه نمی‌دهی بیایم؟! من هم گفتم شما همیشه بالای سر ما جا داری. خدا سیدعلی آقا را بیمارزد واقعاً دوست داشتی بود و مردم ایشان را دوست داشتند. مردم ایران خوب و بد را تشخیص می‌دهند. همه ما در مراسم یادبودی که برای این عزیز در تهران برگزار شد شرکت کردیم.

شنیده‌ام چندین اتوبوس از اینجا برای مراسم به مسجد نور واقع در میدان فاطمی تهران رفتند.

همین طور است. اما ما موفق نشدیم به شهرستان محلات هم برویم و از این موضوع ناراحت هستیم. زمانی که همسر ایشان در این‌جا سخنرانی کرد ما

نداشتیم که جوابگوی تشنگی آموختن در وجود ایشان باشد. به همین دلیل این بزرگوار برای ادامه تحصیل به تهران رفت. در رودبار تا کلاس دهم و یازدهم بیشتر نبود و برای کلاس دوازدهم و دیپلم باید به رشت یا تهران می‌رفتیم که آقای اقبالی برای ادامه تحصیل به پایتخت کشورمان رفت.

یک جمع‌بندی از شخصیت ایشان به ما ارائه دهید.

بنده دوست دارم جوانان امروز درباره این شهید بزرگ مطالعات لازم را بکنند تا ببینند ما چه کسانی را از دست دادیم.

در این راه می‌توانند فیلم «پرنده افلاک» را ببینند، یا این ویژه‌نامه را مطالعه کنند.

من هنوز این فیلم را ندیده‌ام ولی خودم به شخصه سید علی را به خوبی می‌شناختم و خیلی به ایشان علاقه‌مند بودم. وقتی آقای اقبالی را به یاد می‌آورم متأثر می‌شوم. ایشان مظلوم و مؤمن بود. ما مثل سیدعلی در رودبار کم نداریم؛ شهید سیدتقی مخزن موسوی - فرمانده سپاه رودبار - از وابستگان شهید اقبالی است که منافقین ایشان را به شهادت رساندند.

روح همه شهدا شاد باشد.
ان‌شاءالله خدا به خانواده این شهید گرانقدر صبر عطا بفرماید. ■

قدرت‌گیری و درک مطلب آقا سیدعلی بسیار خوب بود. آن موقع در رودبار دبیرستانی در آن حد نداشتیم که جوابگوی تشنگی آموختن در وجود ایشان باشد. به همین دلیل این بزرگوار برای ادامه تحصیل به تهران رفت...

حضور داشتیم. واقعاً همسر شایسته‌ای برای شهید اقبالی بوده‌اند. پدر بزرگوار و مادر خدابیمرز شهید نیز واقعاً فرشته بودند که چنین فرزندی را تربیت کردند. یک شیعه ائمه معصومین (ع) باید هم چنین فرزندی داشته باشد.

از خانواده شهید اقبالی بیشتر بگویید.

پدر شهید یکی از مداحان خوب منطقه ما بود. شهید سیدعلی اقبالی جزو افرادی بود که در اولین روز جنگ خود را معرفی کرد و به پرواز جنگی رفت. ایشان در پرواز ۱۴۰ فرزند هواپیما شرکت داشت. واقعیت این است که ما امثال این بزرگوار را کم داریم. ایشان انسان کمیابی بود. ضمن این که شهید گرامی ما در تمام دروس علوم طبیعی هم مهارت کامل داشت. این عزیز نابغه بود و حق نبود که دشمن با آن وضع ناجوانمردانه در هنگام اسارت به شهادتش برساند.

با عشق و علاقه‌ای که در شما وجود دارد می‌بینم به عنوان یک الگو به ایشان علاقه دارید. در حال حاضر شهید اقبالی چگونه می‌تواند برای جوانان ما الگو باشد؟

جوانان ما اگر کتاب خاطراتی را که از شهید اقبالی چاپ شده مطالعه کنند شیفته ایشان می‌شوند. وقتی آن‌ها کتاب «شکوه پرواز» را بخوانند تازه متوجه می‌شوند آقا سیدعلی چه کسی بوده است.

دوستان شهید می‌گفتند ایشان تمام دستور پروازها، برشورهای فنی و کتابچه‌های علمی پروازی را صفحه به صفحه و سطر به سطر حفظ بود.

بر اساس آن چه آقای چیت‌فروش تعریف کرد ما مثل شهید اقبالی در نیروی هوایی خیلی کم داریم. ایشان خیلی زود توانست به درجه سرگردی و استاد خلبانی برسد. قدرت‌گیری و درک مطلب آقا سیدعلی بسیار خوب بود. آن موقع در رودبار دبیرستانی در آن حد

درآمد

«روزی دیدم سیدعلی روی نردبان تخته‌ای گذاشته، نزدیک سی چهل استکان روی آن چیده و در داخل آن‌ها برگ‌های مختلف گذاشته است. ایشان می‌خواست تغییر برگ‌ها را ببیند و با هوش خود برای انجام یک آزمایش علمی انواع و اقسام برگ‌ها را جمع کرده بود. با دیدن این‌ها بنده متوجه شدم که سیدعلی چقدر با برنامه، دقیق و ژرف‌نگر است.»
 خاطرات کمیاب سیدحیدر اجاقی دوگانه، هم‌محلی و فامیل شهید از ایشان ما را به زمانی می‌برد که آن استعداد بزرگ در حال شکل‌گیری و بالندگی بود؛ آن هم برای آینده‌ای پرافتخار که سرانجامش شهادت بود...



شهید اقبالی در گفت و شنود شاهد یاران با سیدحیدر اجاقی دوگانه، هم‌محلی شهید

روحیه معلمی داشت...

که بلافاصله قلب ما را معاینه کرد و گفت شما حالا قبول شدید.

از دوران کودکی تان بگوئید.

یادم است حدوداً در سال ۱۳۴۰ ایشان با چند نفر دیگر - آقای علی جمالی و آقای شعبان بکیان - یک مکتب‌خانه در مسجد امامزاده آسیدمحمد نوربخش دوگانه راه انداختند.

آن‌ها در مکتب‌خانه چه کار می‌کردند؟

در آن‌جا قرآن درس می‌دادند، ما در حیاط امامزاده آسیدمحمد(ع) هم برنامه نماز داشتیم که آسیدعلی هاشمی دوگانه اذان می‌گفت. برای کوچک‌ترها هم مسابقات ورزشی مثل دو بر پا می‌کردند. چون منطقه ما کوهستانی بود می‌گفتند از فلان چشمه بروید، از این‌جا برگردید و جایزه بگیرید. جایزه آن موقع هم مثلاً مقداری نخودچی و کشمش بود.

در حقیقت ایشان طراوت، شور و شوق و نشاط داشت. شهید بزرگوار چه ویژگی‌های دیگری داشت؟

آقای اقبالی خیلی با معرفت، دوست داشتنی، زیبا، خوش اخلاق و خوش برخورد بود. دوست داشت که از ایشان سؤال کنند تا جواب بدهد. در واقع روحیه معلمی داشت و خیلی زرتنگ و با استعداد بود. نه تنها من بلکه همه اهالی لاکه و دوگانه این شهید عزیز را دوست داشتند.

شهادت ایشان چه حسی را در شما به وجود آورد؟ بسیار ناراحت شدیم. هر کسی باشد ناراحت می‌شود.

سال‌های انتظار چگونه است؟

در آن سال‌های انتظار مرتب از همدیگر سؤال و پرس و جو می‌کردیم که آیا خبری نشده؟ در رادیو چیزی نگفتند؟ ما دلتنگ ایشان شده بودیم و انتظار می‌کشیدیم که برگردد، اما نمی‌دانستیم که این‌گونه می‌شود. ■

برای انجام یک آزمایش علمی انواع و اقسام برگ‌ها را جمع کرده بود. با دیدن این‌ها بنده متوجه شدم که سیدعلی چقدر با برنامه، دقیق و ژرف‌نگر است. پدر ایشان در رودبار مغازه آردفروشی داشت و علی آقاغیر از این‌که درس می‌خواند، قرآن درس می‌داد و ورزش می‌کرد، کمک حال پدرش هم بود. ایشان حتی شیر گاوشان را هم می‌دوشید.

از دیگر خاطرات تان بگوئید.

یک بار دیگر هم یادم است زمانی که آقای اقبالی خلبان شده بود در رژیم گذشته برای مأموریت به مرز ایران در منطقه مشترک و نزدیک افغانستان و پاکستان رفت. ایشان پس از انجام این مأموریت به منزل ما آمد و تعریف کرد که من اولین نفری بودم که ده دقیقه زودتر از بقیه به آن‌جا رسیدم. وقتی من برگشتم تازه بقیه رسیدند.

ایشان این قدر سریع رفته و برگشته بود.

بله، همین طور است. آقای اقبالی گفت از مرز که برگشتم به بیلاق خودمان آمدم. هواپیما را نزدیک گوسفندان فامیل و آشنایان آوردم و دست تکان دادم. ایشان یک هفته پس از این‌که بیلاق رفته بود به منزل ما آمد و این خاطره را تعریف کرد.

شهید اقبالی این قدر به محله‌اش عشق و علاقه داشت.

ایشان به کوچک‌ترها و بزرگ‌ترها هم یکسان احترام می‌گذاشت. هر جا که آن‌ها را می‌دید حتی با اتومبیل هم که در جاده سر بالایی بود با آن‌ها احوالپرسی می‌کرد و با همه برخورد خوبی داشت. خاطره دیگری که از ایشان دارم این‌که خودش تعریف می‌کرد وقتی ما همه مراحل استخدام را گذرانیم و به ما گفتند استخدام شده‌اید و دیگر خلبان هستید، در حال بیرون آمدن از در بودیم که زمین دهان باز کرد و ما با شدت تمام به پایین افتادیم. در آن‌جا یک پزشک آماده بود

شما با شهید نسبت فامیلی دارید یا هم‌محلی هستید؟ ما با هم فامیل هستیم. مادربزرگ پدری ایشان با پدر بنده خواهر و برادر بودند.

در واقع دایی زاده و عمه زاده هستید. شما متولد چه سالی هستید؟

من سال ۱۳۳۵ به دنیا آمدم، اما شناسنامه‌ام بزرگ‌تر و سال ۱۳۳۳ یا ۱۳۳۴ قید شده است.

شما پنج شش سال از شهید کوچک‌تر هستید. از چه زمانی ایشان را به یاد می‌آورید؟

ما در محله دوگانه همسایه دیوار به دیوار بودیم. مغازه پدرشان هم پایین بازار بود.

منزل شهید اقبالی هنوز هم هست؟

منزل قدیمی خراب شد و دوباره آن را ساختند. پدر شهید اقبالی پس از فوت همسرش اینجا زندگی می‌کرد. هنوز هم افرادی از بستگان ایشان این‌جا ساکن هستند.

از آقا سیدعلی چه چیزهایی را به یاد می‌آورید؟

یادم است بنده کلاس اول بودم و این بزرگوار کلاس ششم یا هفتم بود. یک روز برای انجام کاری به منزل ایشان رفتم. در آن‌جا دیدم سیدعلی روی نردبان تخته‌ای گذاشته، نزدیک سی چهل استکان روی آن چیده و در داخل آن‌ها برگ‌های مختلف گذاشته است. ایشان می‌خواست تغییر برگ‌ها را ببیند و با هوش خود

آقای اقبالی خیلی با معرفت، دوست داشتنی، زیبا، خوش اخلاق و خوش برخورد بود. دوست داشت که از ایشان سؤال کنند تا جواب بدهد. در واقع زرتنگ، باهوش و با استعداد بود. نه تنها من بلکه همه اهالی لاکه و دوگانه این شهید عزیز را دوست داشتند

عکس‌ها و خاطره‌هایی از «عمو ماشینی»...

یادگاراها و یادکردی از شهید اقبالی به قلم فرزاد صمدی دارستانی

ارائه کردند. این آخرین باری بود که من و خانواده در کنار ایشان بودیم و چهره زیبا و مهربان او را می‌دیدیم. کمی بعد و در همان سال، با گذشت یک ماه از جنگ و در پایان یک عملیات موفق برون‌مرزی در راه برگشت به میهن عزیزمان هواپیمای اف‌پنچ ایشان مورد اصابت پدافند هوایی رژیم بعثی قرار گرفت و صحیح و سالم به اسارت دژخیمان درآمد. لیکن متأسفانه و در کمال مظلومیت، به طرز ناجوانمردانه‌ای مورد شکنجه قرار گرفت که در نهایت به شهادت ایشان انجامید. سال ۱۳۸۱ بعد از بیست و دو سال که تا آن لحظه هیچ کسی خبری از ایشان نداشت و خانواده گرامی‌شان و همه ما انتظار برگشت آن عزیز را داشتیم، پیکر مطهرش را بعد از مراسمی باشکوه که یادم هست آن روز در ستاد نیروی هوایی تهران برگزار شد در پایان سخنرانی آیت الله هاشمی رفسنجانی مشایعت کردیم. خوشبختانه چشمم یک بار دیگر به سیدعلی اقبالی افتاد و این بار در تابوتی بر دوش نیروهای تشریفات ارتش، که با نظمی خاص و رژه‌ای که هر بیننده را خیره و بهت‌زده می‌کرد، ایشان را به سوی آرامگاه ابدی‌اش همراهی کردیم. در آن لحظه غم‌انگیز احساس کردم تمام آرزوهای کودکی‌ام را از دست داده‌ام و بی‌اختیار وارد رژه ارتش شدم و دوشادوش دژبانان عزیز نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران تا در خروجی ستاد، ایشان را بدرقه کردم. سپس این پیکر مطهر مرد افتخارآفرین روی دوش عده کثیری از هموطنانی که او از جان و مال‌شان حراست می‌کرد نهاده شد و در بهشت زهرا(س) در خاک وطن خود آرام گرفت. یاد و خاطره‌اش تا همیشه زنده و جاوید باد. ■

در پایان کاملاً بهبود حاصل شد. شهید اقبالی یک پیکان قرمزرنگ داشت و در آن زمان داشتن خودرو و رانندگی یک برتری محسوب می‌شد. من و برادرم فرشاد که دو سال از من کوچک‌تر بود در عالم بچگی ایشان را «عمو ماشینی» صدا می‌کردیم. آن زمان این بزرگوار کارت پستالی از آمریکا در دوره خلبانی برای بنده و هر یک از اعضای خانواده به صورت مجزا ارسال کردند که خوشبختانه همگی به یادگار مانده است. سال ۱۳۵۸ شهید اقبالی در پایگاه هوایی تبریز بودند و ما به اتفاق خانواده از پایگاه هوایی اصفهان که محل خدمت پدرم بود فقط به خاطر دیدن ایشان و خانواده محترم‌شان عازم تبریز شدیم. در تبریز هم هیچ آشنایی دیگری نداشتیم و چند روزی در منزل ایشان مهمان بودیم. به خاطر دارم یک روز که بیرون از منزل بودیم و در بازار شهر می‌گشتیم، از بد روزگار، پدرم کیف پولش را گم کرد، در حالی که تمام خرج سفر را در کیف خودش به جا نهاده بود. آن زمان نه دستگاه خودپردازی بود و نه امکاناتی که از بانک مجدداً پول بگیریم، خلاصه پادش بخیر شهید اقبالی گفت نگران نباشید و مبلغ ۳۰۰۰ تومان به پدرم داد و کل خرج سفر برگشت ما به اصفهان را دربرگرفت و هیچ کم و کسری نداشتیم و کلی هم خوش گذشت!

آخرین باری هم که با شهید بزرگوار همراه بودیم تابستان سال ۱۳۵۹ بود که در ارتفاعات جنگلی شهرستان رودبار بودیم به نام (سلون سر)، و من و برادرم فرشاد قارچ جنگلی می‌کندیم. شهید اقبالی به دلیل آموزش‌های ویژه خلبانی که دیده بودند قارچ‌های خوراکی و سمی را از هم تشخیص می‌دادند و برای ما نیز توضیحات کافی را

با سپاس از تمام کسانی که همواره در زنده نگه داشتن رشادت‌های شهیدان والامقام کشورمان می‌کوشند و با درود فراوان به همه عزیزانی که در راه میهن عزیزمان از جان خود گذشتند. این‌جانب فرزاد صمدی دارستانی متولد ۱۳۴۸ در پایگاه هوایی وحدتی دزفول هستم. پدرم یکی از دوستان نزدیک و صمیمی و در ضمن هم‌شهری شهید والامقام سیدعلی اقبالی دوگانه است، لذا در بیشتر اوقات در کنار هم بودند و بنده نیز در دوران کودکی ایشان را می‌دیدم و هر زمان نام آقای اقبالی در منزل و هر جایی دیگر مطرح می‌شود همواره رؤیاهای کودکی و مهربانی‌های ایشان در ذهنم به پرواز درمی‌آید. به خاطر دارم در همان دوران در پایگاه دزفول بودیم و بنده به بیماری سیاه سرفه دچار شده بودم. جالب اینجاست که به تشخیص و تجویز پزشک، از سر گذراندن یک اختلاف فشار هوا باعث درمان این بیماری می‌شد و زمانی که شهید علی اقبالی در جریان قرار گرفت سریعاً هماهنگی‌های لازم را انجام داد و بنده را سوار هلی‌کوپتر کرد و در آسمان شهر دزفول و آن مناطق پرواز کردیم و

پس از شهادتش نمی‌توانستم جای خالی او را در منزلش ببینم و با این‌که خیلی با هم صمیمی بودم به خانواده‌اش سر نمی‌زدم. شبی شهید به خوابم آمد و گفت این رسم رفاقت است؟ چرا به همسر و فرزندم سر نمی‌زنی؟...



■ دستخط شهید اقبالی روی یک کارت‌پستال اهدایی برای فرزاد صمدی دارستانی



■ فرزاد صمدی دارستانی در کنار تندیس شهید و ماکت هواپیمایش در رودبار



■ فرزاد صمدی دارستانی سمت راست و فرشاد برادرش در این سال‌ها

جستاری کوچک از زندگی رادمردی بزرگ...

درخور شهید و همچنین مطالبی معتم بهره برده است با داشتن عنوان فرعی «جستاری کوچک از زندگی رادمردی بزرگ» که با توضیحی دیگر بر زیر همین عنوان فرعی پیوند می‌خورد یعنی: «جوان‌ترین معلم خلبان نیروی هوایی، سرلشکر سیدعلی اقبالی دوگانه».

«شکوه پرواز» را حکمت قاضی میرسعید در سال ۱۳۸۸ یعنی تقریباً هم‌زمان با ایام آماده‌سازی و نصب تندیس و ماکت هواپیمای شهید اقبالی در زادگاهش رودبار نوشته و توسط «دفتر پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی ناجا» عرضه کرده است. در گزیده متنی از کتاب که پشت جلد آن آمده است می‌خوانیم: «پادگان العقره در آتش و دود بمب‌های رها شده می‌سوخت و سیدعلی به همراه هم‌رزم خلبانش شفیع حسین پور، خوشحال و سربلند آسمان عراق را ترک می‌کردند... اما در آخرین لحظات انگار دست سرنوشت، داشت حدیث دیگری را برای معلم خلبان سی و یک ساله رقم می‌زد... بمب‌های رها نشده‌ای هنوز در مخزن هواپیما بود و هدف دیگری در انتظار: رادار! می‌دانیم که اندکی بعد، با پایان مأموریت این خلبان سربلند و سرافراز، هواپیمای ایشان آماج حمله دشمن قرار می‌گیرد و حادثه سهمگینی که به شهادت آن رادمرد می‌انجامد.

نویسنده «شکوه پرواز» در محدوده حجم اندکش از طریق گفتگو با دوستان، هم‌رزمان، بستگان و آشنایان شهید می‌کوشد تصویری درست از ایشان به دست دهد که الحق هم در این کار به توفیق نسبی دست یافته است. کتاب به عکس‌های خوبی از شهید نیز مزین است و می‌تواند به عنوان مرجع تا حد زیادی به کار آید.

پرنده افلاک

مستندی ساخته فیلمساز جوان و آینده‌دار کشورمان خانم سهیلا پورمحمدی که با

شهید عزیز وجود داشت که به عنوان یگانه اثر درباره ایشان تا چند سال به تنهایی خلأ موجود را درباره این بزرگوار پر می‌کرد. البته حالا خوشبختانه این ویژه‌نامه شاهد یاران ویژه شهید عزیزمان که در دست دارید نیز از راه رسیده و شمار آثار مربوط به شهید اقبالی را به عدد سه رسانده است که بابت توفیقی که در این راه یافته‌ایم از خداوند متعال سپاسگزاریم.

شکوه پرواز

کتاب «شکوه پرواز» که از عنوانی زیبا و

شهید سیدعلی اقبالی دوگانه یکی از مظلوم‌ترین شهدای شاخص دفاع مقدس هشت ساله از نظر مربوط بودن آثار نوشتاری و تصویری به ایشان که به زندگی و مجاهداتش پرداخته باشد به شمار می‌آید. اگر تا همین چند ماه پیش فیلم مستند ارزشمند «پرنده افلاک» که واجد بخش‌های کوتاه داستانی و بازسازی شده درباره این شهید عزیز است آماده و در اکران‌های تا امروز محدودش عرضه نمی‌شد، فقط یک کتاب کوچک و جمع و جور درباره این



تصویر و تدوین:
مجتبی کوهکن
صدا:
امیرکوهکن
دستیار کارگردان:
برنوش پورغفار

تهیه شده در فرمانداری شهرستان رودبار
و اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان گیلان



کیفیتی خوب و حرفه‌ای و البته دارا بودن یک خط سیر مختصر اما مفید داستانی به ارائه تصویری اثرگذار از شهید اقبالی پرداخته است. نکته بسیار مهم و مغتنم وجود معدود فیلم‌های آرشیوی از خود شهید در این مستند است که علتش نیز همانا علاقه شهید عزیزمان به هنر سینما و دارا بودن یک دستگاه دوربین قدیمی سوپر هشت که حالا دیگر منسوخ شده و این دوربین و نگاتیوهایش را به تاریخ سپرده است بوده، امر میمون و مبارکی که در زمان خودش به ثبت تصاویری باارزش از این شهید بزرگوار و خلبان نمونه و عاشق انجامیده است. کارگردان نیز به خوبی و با حسن سلیقه از این تصاویر بهره برده است؛ جایی که بیننده در اثر جذب شدن به روایت آدم‌های اطراف آن عزیز کم‌کم برای رویارویی با ماجرای شهادت این کبوتر خونین‌بال آماده شده است و شهید اقبالی (طی همان تصاویر آرشیوی که با دوربین شخصی خودش توسط کسی فیلمبرداری شده) با تکان دادن دست به نوعی وداع با بیننده مشغول می‌شود و این صحنه بسیار اثرگذار از کار درمی‌آید و فیلمساز به اوج درامی که بر پا کرده دست می‌یابد...

پرنده افلاک را فرمانداری شهرستان رودبار و اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان گیلان به طور مشترک تهیه کرده‌اند و نمایش عمومی آن (مثلاً از طریق صدا و سیما) می‌تواند به اثرگذاری بهتر و بیشتر فیلم و معرفی مناسب شهید اقبالی در سطح میهن اسلامی مان بینجامد. فیلم حتی با وجود ساخت، فیلمبرداری و موسیقی مناسب می‌تواند در جشنواره‌های معتبر فیلم‌های مستند در دنیا مطرح شود و احتمالاً به موفقیت‌هایی در کسب برخی جوایز نائل شود. ■

تغزل عارفانه

* [پیکر پاک خلبان شهید سیدعلی اقبالی در ایام فاطمیه به ایران انتقال یافت]

تمام وسعت بالم را به آسمان تو می‌بخشم

بیا پرنده دریایی که تا سپیده نمی‌آیم
اگر چه بال و پرم سنگین ولی مسافر دریایم

دلم به یمن کبوترها به مرز عشق رسید اما
هنوز خواهش یک پرواز نشسته بر پر
پروازم

اگر در آتش طوفانم دلم به عشق گره
خورده است
که بین آتش و خاکستر هنوز سبز و
شکوفایم

تمام وسعت بالم را به آسمان تو می‌بخشم
به سمت با تو گره خوردن به سمت حادثه
می‌آیم

تو از کرامات بارانی اگر چه خوب می‌دانم
به زیر بارشی از سقفم که تا سپیده نمی‌آیم

آشنایان آشنایی دیگر آمد از عراق
غم‌نوازان غم‌نوی دیگر آمد از عراق
یک گلستان گل به گلزار وطن خوش خفته بود
باز زیبا لاله‌های پرپر آمد از عراق
نرگس و نسرين و سنبل یاس خون‌رنگ این همه
در عزای زهره* پیغمبر(ص) آمد از عراق
در میان تیزپروازان خونین‌بال عشق
یک سلحشور و امیر لشکر آمد از عراق
عطربران است این‌جا از ولایت پیشگان
کاروان نافه‌های عنبر آمد از عراق
او که چون جد غریبش موسی جعفر(ع) کنون
سال‌ها در حبس و خونین پیکر آمد از عراق
هان ای هارون‌بیا ویران شود بنیان‌تان
تا به کی این لاله‌های بی‌سر آید از عراق
بار دیگر گل بیفشانید در این سرزمین
سیدی از دوده پیغمبر(ص) آمد از عراق
هان بیا خیزید با عز و وقار و افتخار
کاین چنین فرمانده هم افسر آمد از عراق
ره چو ناپیداست ای رهرو بیا اندیشه کن
این بلندآختر نگر همچون خر آمد از عراق
صحنه جنگ است ای مردانه‌مردان وطن
باش «اقبالی» صفت نیک اختر آمد از عراق
رزم شیران است این عرصه چه جای روبهان
آسمان‌دل باش ماه خاور آمد از عراق
قامت مردانه‌اش در پیش دشمن خم نشد
گر خروش دشمنان کافر آمد از عراق
لحظه‌ای آرام در انجام تکلیفش نبود
پاسدار دین و میهن با فر آمد از عراق
بارها زد خویش را بر قلب لشکر چون عقاب
کرد صدها تن به خاک و خون برآمد از عراق
غیرت دینی و ملی و نظامی هر سه را
با شعار مرگ بر مستکبر آمد از عراق
او که چون بابایی و شیرودی لشکرشکن
همچو عباس و علی و اکبر آمد از عراق
آخرین پرواز او زیباترین برگ وجود
کرد معنی رمز هستی بر سر آمد از عراق
رسم عاشق پیشه را چی فهمد عقل دهربین
عارفان دانند چون دُر و گوهر آمد از عراق
داد در راه حقیقت هستی اش «سیدعلی»
تا ابد شد زنده همچو اختر آمد از عراق
دست‌هایش شد جدا زیر شکنجه و اسف
جورها از خصم او را بر سر آمد از عراق
خاطرات دفتر عشاق را گر بنگرید
هر ورق اندر ورق خونین‌تر آمد از عراق
مست صهبای حقیقت از خم آزادگی
آن قدر می‌خورد بی‌بال و پر آمد از عراق
خصم مستکبر کجا بر ما ظفر یابد که تا
این سندها ز مه روشن‌تر آمد از عراق
تا آنجا که سرایی شعر بر دل دادگان
رو نواز آهنگ دل این خوش‌تر آمد از عراق



الرحلة إلى القمة...

رفاقه وطياريه اثبت للعدو بانه دخل في هذا النزال بتقييمه الخاطى تماماً خاصة فى القوات الجوية للجمهورية الاسلامية.

وفى استمراره أيضاً من خلال تواجده القوى اظهر بأنه كان صقراً شاهقاً خلق للايام الصعبة لكنه أيضاً بروحه الزكية التواقف الى الله لم يغفل ابداً عن القضايا المعنوية والالهية و جبينه قبل السماء وبذلك خط عنواناً ومعنى آخر لحياة الاحرار ورجالات الفكر الحر. هذا -يوسف- شهداء القوات الجوية للجمهورية الاسلامية الايرانية الذى كان بارزا فى صورته وسيرته ، فى نهاية المطاف اثناء عملية هجومية على قاعدته - العقرة - فى الاراضى العراقية و بعد ضرب طائرته اجبر على الهبوط الاضطرابى وفى الحقيقة لم يكن هبوطه الا صوب السعادة على الكرة الارضية. وتم استشهد على يد العدو بابشع طريقة ليضيف ورقه اخرى لاوراق تاريخ قواتنا الجوية الباسلة.

إن السيد على إقبالى دوقاهه ، هذا الطائر مرفوع الرأس الشاهق المحلق فى الاعالى ، اوصل التحليق الى نهايته وبلغ مناه ونال الوصل بكل فخر.

■ الخلود لروحه الطاهرة

بقلم رئيس التحرير

التدريبات الفنية والتخصصية وعاد بعد ذلك الى ارض الوطن العزيزة حائزاً على درجات عالية ورتب مشرفة. بعد أن بدأ السيد على مشوار خدمته فى القوات الجوية، فى كل المراحل التى كان يدخلها كان يحرز على درجة - الاصغر - فى تاريخ هذه -القوات- حيث بذكائه الخاص وعبقريته حصل على لقب اصغر ملازم واصغر نقيب واصغر رائد وفى النهاية اصغر استاذ طيران بكل تاريخ القوة الجوية الايرانية. عقب إنتصار الثورة الاسلامية ووقفاً منه بجانب الشعب ونظامنا الاسلامى العزيز عمل على تنظيم قوة جوية جديدة متوافقة مع القيم الجديدة التى باتت تضبط مجتمعنا الاسلامى. ثم فى الايام الاولى من حرب السنوات الثمانية رغم انه بحكم منصبه ورتبه وتجاربه كان بإمكانه أن يعمل فى القطاعات الفنية والتخطيط وبرمجة الهجمات وفى مراكز قيادة قواعد القوة الجوية لكنه بتضحيته وتفانيه ودون اى تأنى التحق الى وحدات العمليات والطيران ورجح هجومه المباشر ضد العدو الغدار على اى شىء اخر الذى كان يوفر له أماناً نسبياً.

فى نهاية الدعة ٢٤ ساعة الاولى من الحرب و من خلال عملية -١٤٠- الهجومية كان السيد على احد الاجنحة القوية فى هذه العملية والى جانب

الجنرال الطيار الشهيد على إقبالى دوقاهه من المع مضحوا سنوات الدفاع المقدسة الثمانية وكان من اكثر طياروا القوات الجوية الذين ارتشفوا شهد الشهادة فى نهاية الشهر الاول من الحرب العراقية الطالمة التى فرضها نظام البعث العراقى على الجمهورية الايرانية الاسلامية.

لقد بصرت عينا الجنرال الطيار على اقبالى النور فى عائلة مومنة وملتزمة فى قرية دوقاهه من توابع مدينة رودبار شمالي ايران. كان والده رجل كسيب وكادح جعل مدح اهل البيت عليهم السلام وذكرهم زاده للأخرة. فقد ترعرع السيد على فى احضان دافئة لهكذا والد وسرعان ما ظهر بأنه صبيا ذكياً ومجداً فى الدراسة ويميل الى القضايا الفنية والعلمية. و كان سيد على إقبالى كريماً الى درجة حيث فى المسائل الدراسية الفنية كان يساعد جميع زملائه فى الدراسة. كما كان فى فترة العطلة الصيفية المدرسية يعمد الى تعليم التلاميذ بإقامة الصفوف المختلفة خاصة صف تعليم القرآن الكريم.

بفضل امتلاكه لمختلف المواهب سرعان ما بدأ فى عاصمة البلاد بتعليم الطيران ومن ثم وفقاً للإجراءات السائدة آنذاك تم ايفاده الى الولايات المتحدة الاميركية لإستكمال تعليمه وتلقى





A flight up to the height

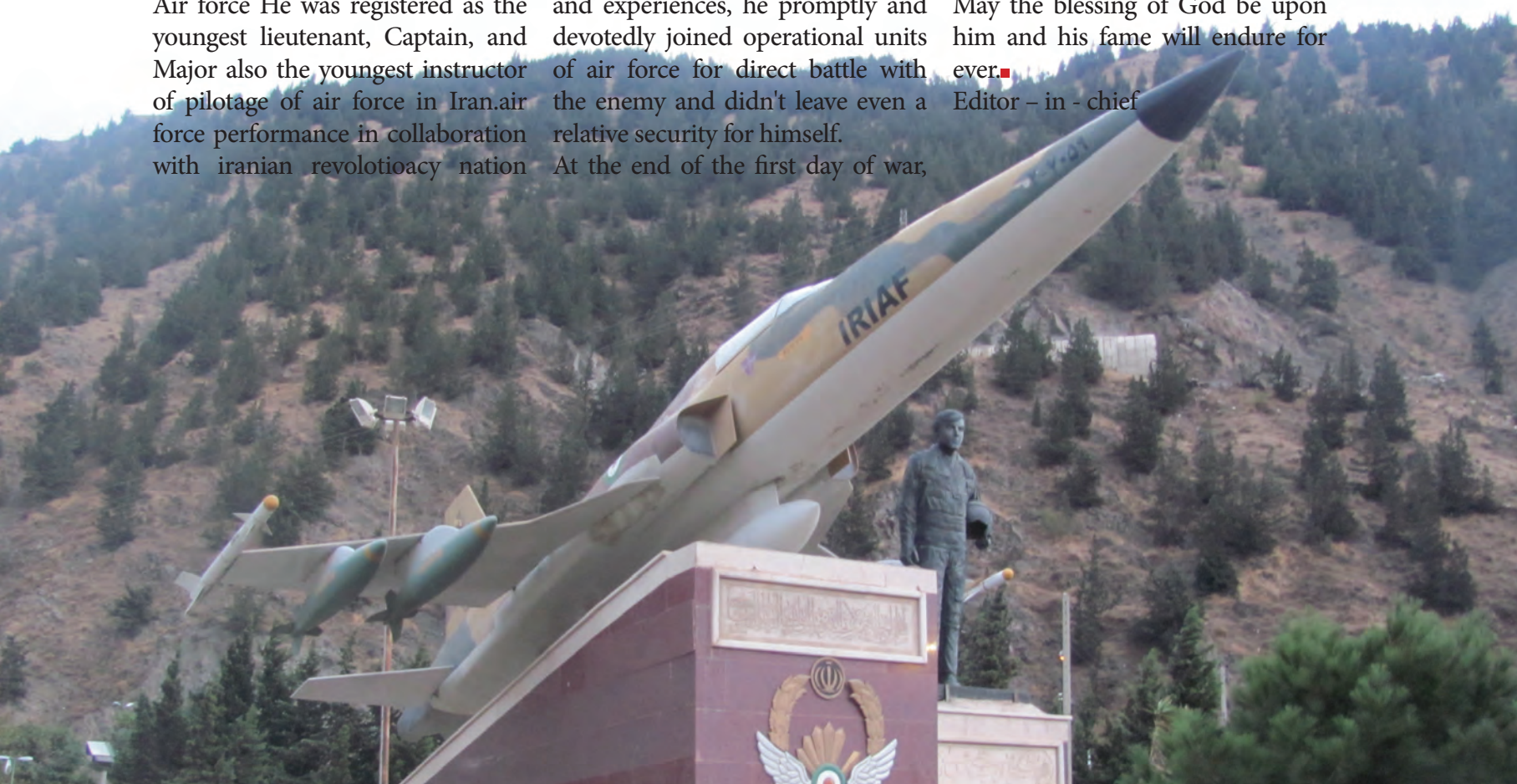
Major general pilot martyr seyed Ali Eghbali Dogahe is a paragon of eight years of sacred defence and one of the most skillful devotee pilots of Air force of Islamic republic of Iran who was martyred at the end of the first month of imposed war of Iraq against Iran. He was born in a faithful family of Dogahe village of Roodbar town. His Father was a hardworker and well-known shopkeeper also an eulogist of the household of the prophet of Islam, who was seeking afterlife rewards. Ali was brought up in such a religious family and soon it cleared that he is a studious and intelligent boy also interested in technical and scientific affairs. He was so generous that he would help his classmates by holding make up classes in summers for teaching holy Quran and other lessons. Soon with clarification of his various talents he started training of pilotage course and then for completion of his education he was sent to America and after graduation with excellent marks he returned to Iran. Then in each step of his duty in Air force He was registered as the youngest lieutenant, Captain, and Major also the youngest instructor of pilotage of air force in Iran. air force performance in collaboration with iranian revolotioacy nation

in the victory of islamic revolution was prominewt and the highlight of this collabratiion was historical visit and covenant of high ranking commander of air force with imam khomini(s.a) three days befor revolution as a turning point which demoralized the army of the shah and facilitating the victory of revolutia With the victory of Islamic revolution Martyr Eghbali in accompany with the new regime endeavored to stablish a new air force organization propotionate to Islamic Values of society an airforce with high modilization of it's personnel considering renovation and reorganization of army that had defensive performance of safeguarding teritory of iran specially in war fronts and befor that trouble making regions of kurdestan and defeated tratiior and anti-revolutiary enemies successfully and since the first days of outbreak of war martyr eghbali who could work in design and planning of air raids or commandership centers of air force in spite of his rank, position and experiences, he promptly and devotedly joined operational units of air force for direct battle with the enemy and didn't leave even a relative security for himself. At the end of the first day of war,

he in a glorious mission of the Flight No 140 was one of strong wings of operations and proved that saddam's imagination of Iranian weaknesses had been quite wrong. In confrontation with the enemy he with his rigour presence indicated that he was a fast flying eagle and indeed he had prepared himself for severe wartimes, however, with his God seeking moralities he never neglected spiritual and divine rituals and was strong-minded in actions and prayers so that he gave another explanation of martyrdom to the freemen. The Josef of martyrs of Iranian air force who was famous for his handsome appearance and characters was finally martyred in an attack to Alaghreh Base of Iraq when he had an emergency landing and was captivate and martyred tragicly by Iraqi troops so that he presented another outstanding martyr of airforce to the history of Iran. Seyyed Ali Eghbali Dogahe the proud bird of ever in height flyed up to the eternity and met his beloved in the paradise.

May the blessing of God be upon him and his fame will endure for ever.■

Editor - in - chief





کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و باهدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهد بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir

